کلیات عبید زاکانی

شامل

قصاید، غزلیات، قطعات، رباعیات، مثنویات

و

لطایف

نام عبید کی رود از یاد اهل دل
چون گفته های نازک او یادگار اوست

کلیات عبید زاکانی

شامل

قصاید، غزلیات، قطعات، رباعیات، مثنویات

مقابله

با نسخهٔ مصحح استاد فقید

عباس اقبال

و

چند نسخهٔ دیگر

شرح و تعبیر و ترجمهٔ لغات و آیات و عبارات عربی از

پرویز اتابکی

از انتشارات کتابفروشی زوار

تهران - شاه‌آباد

فهرست کلیات عبید زاکانی

قسمت اول

قسمت دوم ـ لطایف

پیش گفتار

مولانا نظام‌الدین عبیدالله زاکانی یکی از ستارگـان فروزان آسمان شعر وادب ایران واز بزرگترین لطیفه پردازان ونقادان چیره دست روزگار است .

شرح احوال وتاریخ دقیق ولادت و وفات این فرزانهٔ لطیفه سرای ، چون بیشتر اکابر علم و ادب این سرزمین درپردهٔ ابهام نهفته است وفقط از برخی قرائن واشارات بقسمتی از آن راه توان یافت .

استاد فقید سعید **عباس اقبال آشتیانی** دراین‌خصوص تحقیقی دقیق کرده‌اند و نتیجهٔ غوروفحص خویش را به بهترصورتی ضمن مقدمهٔ فاضلانه‌ای بر دیوان عبید چاپ مجلهٔ ارمغان نگاشته‌اند که نکتهٔ تازه‌ای بر آن مزید نتوان کرد. ازاین رو خوانندگان و پژوهندگان را بمقدمهٔ استاد فقید کـه زینت بخش چاپ حاضر نیز هست حوالت میدهیم .

***

مولانا عبید درانواع شعر ازقصیده وغزل و رباعی ومثنوی و قطعه وترکیب بند وترجیع بند وتضمین طبع آزمائی کرده والحق درهمه فن داد شعر وشاعری داده است .

قصائدش فصیح و بی تکلف و غزلیـاتش دلکش و لطیف و ربـاعیاتش نغز وپرمعنی ومثنویش ساده وروان وتضمیناتش بکرواستادانه است بعبارت دیگر **ذوق و فن** را بهم آمیخته وقریحهٔ سرشار خدا داد و دانش مکتسب موفور را در اشعار نغز و آبدار خود جلوهٔ جاوید بخشیده است

گواه و شاهد صادق براین مدعا همانا نظم مولاناست که ما را ازبیان هردلیل دیگر بی‌نیاز میکند. قصائدش بقصائد معاصرارجمند او حافظ پهلو میزند و غزلهایش از غزلیات دیگر معاصران وی وانمیماند.

خواجه درمدح شاه شیخ ابواسحق فرماید:

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد
چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد
افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح
که پیر صومعه راه در مغان گیرد

نکال شب که کند در قدح سیاهی مشک
در او شرار چراغ سحرگهان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی
بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال
درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

ببزمگاه چمن رو که خوش تماشائیست
چو لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد

چو شهوار فلك بنگرد بجام صبوح
که چون بشعشهٔ مهر خاوران گیرد

محیط شمس کشد سوی خویش در خوشاب
که تا بقبضهٔ شمشیر زر فشان گیرد

صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز
گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

ز اتحاد هیولا و اختلاف صور
خرد ز هر گل نو نقش صد بتان گیرد

من اندر آن ، که دم کیست این مبارك دم
که وقت صبح در ین تیره خاکدان گیرد

چه حالتست که گل در سحر نماید روی
چه آتشست که در مرغ صبح خوان گیرد

چه پرتو است که نور چراغ صبح دهد
چه شعله است که در شمع آسمان گیرد

چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل
مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد

ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به
که روزگار غیور است و ناگهان گیرد

چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول
بسش زمانه چو مقراض در زبان گیرد

کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر
چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد

پیامی آورد از یار و در پیش جامی
بشادی رخ آن یار مهربان گیرد

نوای مجلس ما را چو بر کشد مطرب
گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد

فرشته ای بحقیقت سروش عالم غیب
که روضهٔ کرمش نکته بر جنان گیرد

سکندری که مقیم حریم او چون خضر
ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد

جمال چهرهٔ اسلام شیخ ابو اسحاق
که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

گهی که بر فلک سروری عروج کند
نخست پایهٔ خود فرق فرقدان گیرد

بادج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد
بتیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد

ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست
ز رفع قدر کمر بند تو امان گیرد

رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیت

چو فکرتت صفت امر کن فکان گیرد

مدام درپی طعن است بر حسود و عدوت

سماک رامح از آن روز و شب سنان گیرد

فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا

کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد

تا پایان قصیده...

****

مولانا شهید نیز در مدح همین شهریار چنین گوید :

سپیده دم علم صبح چون روان کردند

ز مهر بر سر آفاق زرفشان کردند

مدبران امور فلک ز راه خرد

بتیرگی ز حبش لشکری روان کردند

بصد لباس برون آمد سپهر بوقلمون

چو صبح را تتق از ساده پرنیان کردند

چو چتر خسرو خاور خرام پیدا شد

سپاه شب بنه در کوهها نهان کردند

خروس صبح چو زد بال آتشین بر چرخ

غراب را بشب آواره ز آشیان کردند

ز آسمان چو نشان شفق پدید آمد

کنار کوه پر از تازه ارغوان کردند

مسافران سماوی بخطهٔ مغرب

عزیمت از طرف راه کهکشان کردند

ز زنگ آینهٔ صبح زان نفس شد پاک

که تیغ مهر زراندود زرفشان کردند

مجاهزان فلک صد هزار عقد گهر

نثار چتر شهنشاه کامران کردند

کشیده تیر بسر اعدای دولت سلطان

مبارزان خدنگ روی در حوسان کردند

سحر ز شعلهٔ خورشید دشمنانش را

چو شمع آتش دلسوز در دهان کردند

در آن زمان ز سر صدق قدسیان هر دم

دعای دولت شاه از میان جان کردند

سپهر و انجم و خورشید توتیای بصر

ز گرد سم سمند خدایگان کردند

جمال دنیی و دین پادشاه هفت اقلیم

که بخت و دولت بر درگهش قران کردند

شهنشهی کـه ز دیوان کبریا او را

خطاب شاه سلاطین انس و جان کردند

نظام خدمت او چرخ توأمان بستند

کمند طاعت او طوق اختران کردند

ضمیـر روشن و رای مبـارک او را

بر آسمان و زمین شاه قهرمان کردند

جهان پناها دست و دلت ز روی کرم

جهانیان را تا حشر میهمان کردند

. . . .

در آن زمان که بقدرت مهندسان قضا

بنای شش جهت و هفت آسمان کردند

علو جاه ترا شاهی زمین دادند

سپاه عدل تو را حامی زمان کردند

چو قصر قدر تو میساختند روز ازل

حضیض پایهٔ او فرق فرقدان کردند

فراز بام جلال تو پیر گردون را

چو هندوان که و بیگاه پاسبان کردند

بعهد عدل تو افسانه گشت در افواه

حکایتی که ز دارا و اردوان کردند

شدند غرق حیا پیش ابر احسانت
کسان که قصهٔ دریا و وصف کان کردند

* * *

در تشبیب و وصف بهار سخن ازین ساده تر و زیباتر نتوان گفت که مولانا عبید فرماید :

بنوش باده که فصل بهار میآید ... نوید خرمی از روزگار میآید
ز ابر قطرهٔ آب حیات میبارد ... ز باد نفخهٔ مشک تتار میآید
برای رونق بزم معاشران لاله ... گرفته جام می خوشگوار میآید
میان باغ بصد لب شکوفه میخندد ... که سبزه میدمد و گل ببار میآید
دماغ شیفتگان را بجوش میآرد ... خروش مرغ که از مرغزار میآید
هزار پیرهن از شوق میکند پاره ... بگوش غنچه چو بانگ هزار میآید
بهر کجا که رود مرده زنده گرداند ... نسیم، کز طرف جویبار میآید
کنون چو غنچه و گل هر کجا که زنده دلیست ... بزیر سایهٔ بید و چنار میآید
کنار آب و کنار بتان غنیمت دان ... کنون که موسم بوس و کنار میآید
غلام دولت آنم که مست سوی چمن ... گرفته دست بتی چون نگار میآید
بباغ جلوه کنان گل نهاده زر بر کف ... به بزم شاه جهان با نثار میآید

. . . .

کدام زنده دلیست که این کلام طرب انگیز وشعر جانبخش را بشنود و دلش هوای ساغر و یار وگلشن و جویبار نکند ؟

* * *

غزلیات عبید نیز درغایت لطف و زیبائی است و حال و ذوقی خاص دارد که با زبدهٔ غزلیات سبك عراقی همسنگ و برابر است .

جانا مدیست که بی تودلم را قرار نیست ... بیتم محال صبر و سر انتظار نیست
دیوانه این چنین که منم در بلای عشق ... دل عافیت نخواهد وعقلم بکار نیست
گر خواندنت مراد،ور گر راندنت آرزوست ... آن کن که رای تست مرا اختیار نیست
مارا همین سر است که داریم دردعشق ... مقصود ما ز وصل تو بوس و کنار نیست
اینك همیشه عاشق و مخمور و مست باش ... کان کس که مست عشق نشد هوشیار نیست

با عشق همنشین شووازعقل برشکن | کاو را به پیش اهل نظراعتبار نیست
هرقوم را طریقی ودراهی‌وقبله‌ایست | پش عبید قبله بجز کوی یار نیست



مولانا در رباعــی نیز داد سخن داده و مضامینی بدیــع و لطیف پرداخته است :

زین‌گونه که این شمع روان میسوزد | گــوئی ز فراق دوستان میسوزد
گر گریه کنیم هر دو با هــم شایــد | کاو را و مرا رشتهٔ جان میسوزد



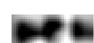
دل در پی عشق دلبرانست هنوز | و ز عمر گذشته در گمانست هنوز
گفتیم که ما و او بهم پیر شویم | ما پیر شدیم و او جوانست هنوز



از دل نرود شوق جمالت بیرون | وز سینه هوای زلف و خالت بیرون
این طرفه که با این‌همه سیلاب سرشك | از دیده نمیرود خیالت بیرون



عبید نیز درمثنوی طبع‌آزمائی کرده ومخصوصاً مثنوی دلکش **عشاق نامه** را که بسال ۷۵۱ هجری بنام **شاه شیخ ابواسحق** سروده است و بخداوندگار مثنوی بزمی حکیم نظامی گنجوی نظر داشته خوب از آب درآورده است بویژه آنکه خوش ذوقی خاصی بکار برده ودرضمن بیان‌مثنوی غزلی تمام‌از خودیاشاعری دیگر بزبان دری یابلهجهٔ محلی پیوندساخته واین تلفیق و التقاط رنگ دلنشین وحالت مطبوعی بنظم وی بخشیده است .



اماعمده هنر **عبید زاکانی** درلطیفه سرایی ونکته پردازی و هزل و طیبت و مزاح وطنز وانتقاد از ابناء زمان و اخلاق ناپسند ایشان است. در این مورد است که شخصیت ممتاز ومنحصرعبید بچشم میخورد. عبید بی‌گمان بزرگترین لطیفه پرداز چیره‌دست میدان ادبیات فارسی است وشاید درجهان نیز تالی ونظیر او اندك باشد. ضمیر روشن و هوش تیز وحضور ذهن وطبع

وقاد و سرعت انتقال وقوت ضبط وتسلط بر اخبار و روایات وقصص و اطلاع وافی بر زبان عرب و ذوق و هنر و شیرینی بیان و ملاحت گفتار وقدرت درک وشدت تأثر واحساس ، یکجا در وجود این سخن پردازملیح وگشاده زبان خاور زمین جمع آمده و اثر انتقادی جاوید « **لطایف عبید** » را بوجود آورده است .

***

زندگی، آمیخته بامشکلات ومصائب وسرشاراز ناسازگاریها وناملایمات است واز دیرباز همواره قیافهٔ خشن و ناموافق خودرا بابناء بشر نشان داده وکمتر بروی کسی بصداقت خندیده است . از این رو ، حیات صورت خشک وجدی و عبوسی پیدا کرده است. انسان مدبر وچاره جو برای گریز ازاین ناهمواریها و خشونتهای خانمرسوز گاهی دست بدامن هزل و مزاح زده وبا سلاح شوخی وبذله گوئی بجنگ اهریمن قساوت وجدت شتافته است بازی روزگار طرف کله کج نهاده و تند نشسته و بشر نیز در برابر این بدخوئی، هزل و مزاح را چون وسیله‌ای برای تسکین دل مسکین بکار میبرد.

بی‌دلیل نیست که در بیشتر مجلات وروزنامه‌های امروز صفحه‌ای بفکاهیات وشوخیها اختصاص داده شده‌است و تآترها و سینماهای کمدی و فرح انگیز رو بتوسعه دارد. درمملکت ما که قدر هنر و مرتبهٔ هنرمند چنانکه باید بر همگان معلوم نیست ، هنرپیشگان بویژه آنها که در قسمت فکاهی و کمدی هنرنمائی میکنند کم ارج بشمار میآیند واعتبار و ارزش واقعی ایشان چون گوهری که در چنگ گوهر ناشناسی افتد مجهول و مکتوم است یکی از بزرگان عالم تآتر گفته است - «خنداندن مردم کار آسانی است، هنرمند آنست که بتواند مردم را بگریاند.» این قول درجای خود صحیح است ولی باید انصاف داد درمحیطی که همه جا را خشونت وصعوبت فرا گرفته وتندخوئی وبسرا بر مزاج مردم غالب آمده است گریاندن مردم سوخته دل و دردمند و سوگوار کار آسانی است وآنکه بتواند گره ابروی چنین دردمندان سوخته دلی را باز کند و کام ایشان را بخنده بگشاید واقعاً اعجاز کرده است چه رسد بآنکه این چنین دلسوختگانی را از ته دل و بنیاد وجود بخنداند .

پس عبید را بستائیم و نامش را بزرگ و ارجمند داریم زیرا او چنین اعجاز شگرفی آورده است .

خنداندن مردم البته کاری بازی نیست . برای این کار ذوق و لطف

نی یا یانی لازم است و دست چابك و پنجهٔ سحرانگیز و گرم و مضراب افسونکاری میخواهد تا تارهای وجود این خاکسترنشینان را بلرزاند .

حملات اسکندر و عرب و مغول و ازبك و غیره و ترکتازیهای دیگر مهاجمین و مصائب و آلام داخلی با ارواح و عقول و ذوقهای مردم این سامان سخت معارضه کرده است ، چندانکه روح شادمانی و طرب وانبساط را بکلی ازمیان برده و بساط نشاط را برچیده است . ازاین رو فرزانه‌ای پاکدل و آشنا برموز وریزه کاریها باید تاغبار کدورت واندوه قرنها را از دلها بزداید و خلق را بخنداند . این استاد فرزانه و روانشناس عبید است .

***

اگر تنها امتیاز آثار **مولانا عبید** همین خنداندن مردم سوگوار بود بزرگی وارج آفرینندهٔ خودرا بس بود ولی باید درنظرداشت که لطایف عبید تنها هزل ومزاح نیست بلکه درعین حال تازیانه‌ایست که بر پیکر دغلکاریها وتباهیها ونا مردمیها فرود میاید ورسوم وعادات زشت وناپسند معمول زمان را بسختی میکوبد . شوخیهای **عبید** عبث و بیهوده نیست او لطیفه گوئی را هدف خود قرار نداده بود بلکه هزل ومزاح وبذله سرائی را بعنوان وسیلهٔ انتقاد و اصلاح وتربیت و دادستاندن برگزیده بود چنانکه خودگفته‌است :

رومسخرگی پیشه کن ومطربی آموز   تا داد خود از مهتر و کهتر بستانی

سر حلقهٔ عارفان بیدار دل و پیسر روشن ضمیر طـریقت خداوندگار **مولانا جلال‌الدین بلخی** که خود نیزگاه حکایات هزل‌آمیز را از جهت تمثیل واستدلال درمثنوی معنوی درج کرده است دربارهٔ استفاده از هزل و مزاح بقصد تنبیه و تأدیب وتهذیب اخلاق خلق گوید :

هزل تعلیمست آنرا جد شنو   تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلیست پیش هازلان   هزلها جدست پیش عاقلان

در مقدمهٔ دفتر پنجم در آغاز یکی از داستانهای هزل خود این بیت **خواجه سنائی** را آورده و میگوید:

بیت من بیت نیست اقلیم است
هزل من هزل نیست تعلیم است

و این آیهٔ شریفه را نقل کرده است که :

وان‌الله لایستحیی ان یضرب مثلاً ما بعوضة فما فوقها، واستدلال فرموده

که در بیان مطلب و دلالت خلق منعی در ارسال امثال هزل‌آمیز و کنایاتی که رنگ مزاح دارند نیست .

در لفافهٔ لطیفه های شیرین عبید کنایات نیشدار و انتقادات تلخی نهفته است که خردمندان و بیدار دلان آن را درمییابند و درک میکنند که فریاد صاحبدلانی چون عبید از چــه برمیخاسته و چه دردهای بیدرمانی دل خسته و روح محنت کشیدهٔ یشان را بیازرده است .

باری لطایف عبید هزل صرف نیست بلکه زمینهٔ آن برجد نهاده شده و بتعریض و کنایه اشارات بلیغ و انتقادات مفید را شامل است و خود از زبان سعدی دراین باره گفته است .

بمزاحت نگفتم این گفتار | هزل بگذار و جد از او بردار

مولانا در مقدمهٔ رسالهٔ دلگشا با براعت استهلالــی وافی دراین باره داد سخن داده وفرموده است :

« چنین گوید مؤلف این رسالت و محرر این مقالت (عبید زاکانی) »
« بلغه‌الله تعالی الی الامانی که فضیلت نطق که شرف انسان بدو منوط است »
« بر دو وجه است یکی جد و دیگری هزل و رجحان جد بر هزل مستغنی »
«است وچندانک جد دائم موجب ملال میباشد، هزل دایم نیز باعث استخفاف »
« وکسر عرض میشود و قدما دراین باب گفته‌اند

« جد همه ساله جان مردم بخورد | هزل همه روزه آب مردم ببرد »

« اما اگر ارباب دفع ملال و تفریح بال چنانکه حکما فرموده‌اند : »
« (الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام) ودر اشعار آمده است : »

«افد طبعك المكدود بالهم راحة | براح و علله بشئي من المزح»

« زمانی بمطالعهٔ نوعی از هزل ملتفت شود وقول شاعر را کار بندد »
«که میگوید : »

«گرچه توحید و بیان در کارست | قدری هم هذیان در کارست»

«هما نا معذور فرمایند که بزرگان دراین معنی این قدر جایز داشته‌اند »
« بنابرین مقدمه بعض نکت واشارات وحکایات که برخاطر وارد است»
« در قلم آورد . مشتمل بر دو باب یکی عربی و یکی پارسی و آنرا **رسالهٔ دلگشا** »
« نام نهادچه مطالعهٔ این اوراق را دلی گشاده وخاطری طربناک باید،ایزد »
« باری این دو نعمت همگنرا ارزانی دارد . »

چنانکه گذشت عبید هزل و مزاح را وسیلهٔ انتقاد و انگیزهٔ تهذیب اخلاق ساخته و ضمن آثار خویش شمه‌ای ازدردها و رنجهای جانکاهی را که بر روح و جان دانایان روزگار او گرانی میکرده گاه بصورت شکایت و گاه درلباس هزل وحلیهٔ کنایت باز گفته است .

سراسر کلیات عبید شاهد صادقی براین مدعاست، لیکن از جهت تذکار واستحضار وبعنوان نمونه شواهدی چند در این مختصر خاطر نشان میگردد .

عبید بیزاری وتبری خود را از زاهدان ریائی و صوفیان گدائی که دام زرق نهاده وحقیقت را رها کرده و ظاهر را دریافته اند و در عصر وی صاحب نفوذ و اقتدار بوده اند ضمن ترجیع بندی چنین بیان کرده است .

پای در کوی زهد و زرق منه	کاندر آن کوی آشنائی نیست
بر در خانقه مرو که در او	جز ریائی و بوریائی نیست

ونیز در دنبالهٔ همان ترجیع بند افزاید :

آه ازاین صوفیان ازرق پوش	که ندارند عقل ودانش وهوش
رقص را همچو نی کمر بسته	لوت را همچوسفره‌حلقه‌بگوش
از پی صید در پس زانو	مترصد چو گربهٔ خاموش

دریکی از غزلهائی که بمطلع زیر آغاز میکند :

دل همان به که‌گرفتار هوائی باشد	سر همان به که نثار کف پائی باشد

گوید :

هوس خانقهم نیست‌که بیزارم ازان	بوریائی‌که در او بوی ریائی باشد

ونیز درغزلی دیگر گوید :

منگر بعدیث خرقه پوشان	آن سخت دلان سست کوشان
آویخته سبحه شان بگردن	همچون‌جرس‌از درازگوشان

همچنین در ضمن حکایات عربی رسالهٔ دلگشا آورده است .

« یکی ازصوفیان را گفتند: خرقهٔ خویش بفروش . گفت : اگرصیاد « دام خود فروشد بکدام وسیله صید تواند کرد ؟ »

در مناعت طبع و حفظ شرافت و حیثیت گوید :

دوای دل خسته ازدرد جوی	نوای خود از بینوائی طلب
اگرصد رهت‌بشکند روزگار	مکن از خسان مومیائی طلب

عبید تأثر خود را از پریشانی اوضاع و احوال وآشفتگی روزگار و

جنگهای خانگی جلایریان و مظفریان و سایر فتنه ها و آشوبهائی که آن روز امواج مرگبار خود را بر سر مردم بی‌گناه فرو میکوفت باین ترتیب بیان کرده است :

حاصل ز زندگانی ما جز وبال نیست	وز روزگار بهره بجز از ملال نیست
از خوان ممسکان مطلب توشهٔ حیات	کان لقمه پیش اهل طریقت حلال نیست
در وضع روزگار نظر کن بچشم عقل	احوال کس مپرس که جای سؤال نیست
درموج فتنه‌ای که خلایق فتاده‌اند	فریاد رس بجز کرم ذوالجلال نیست

در این دوران طوفان خیز و مصیبت انگیز آنچه بیشتر روح حساس هشیاران و بیداردلان را میآزرده تنهائی و بی‌پناهی ایشان بوده و این درد بیدرمان جان آنها را بلب رسانده چنانکه عبید خود دراین زمینه گوید

قصهٔ درد دل و غصهٔ شبهای دراز
صورتی نیست که جائی بتوان گفتن باز
محرمی نیست که با او بکنار آرم روز
مونسی نیست که با وی بمیان آرم راز
در غم و خواری از آنم که ندارم غمخوار
دم فرو بسته از آنم که ندارم دمساز
خود چه شامی است شقاوت که ندارد انجام
یا چه صبحی است سعادت که ندارد آغاز

عبید که این ناهمواریها و دشواریها را تحمل میکرد و در عین حال بعلت طبع حساس خود نمیتوانست خاموش بماند شمشیر هزل را برکشید و بجنگ بدیها شتافت و در رسالهٔ طیبت‌آمیز صدپند داد او بیداد گریها ستاند و گفت :

« تا توانید سخن حق مگوئید تا بر دلها گران مشوید و مردم بی‌سبب»
« از شما نرنجند .»

« سخن شیخان باور مکنید تا گمرا نشوید و بدوزخ نروید .»
« ازهمسایگی‌زاهدان دوری جوئید تا بکام دل توانید زیست حاکمی عادل»
« و قاضئی که رشوت نستاند و زاهدی که سخن بریا نگوید وحاجبی که با»
« دیانت باشد وکوندرست صاحبدولت در این روزگار مطلبید . »
« وراستی و انصاف و مسلمانی از بازاریان مطلبید . »

ودر راستی و وفاداری مبالغه مکنید تا بقولنج ودیگر امراض مبتلی نشوید.»

رسالهٔ تعریفات عبید مشهوربده فصل یکی دیگراز شاهکارهای شگفت انتقادی اوست . دراین رسالهٔ دلپذیر عبید عمدهٔ بی پروائی وحرکت و شدت قلم خود را بکار برده و نابکاریهای زمان خویش را که متأسفانه هنوز نیز از پس هفتصد سال مبتلی به جامعهٔ امروز هست بسختی کوبیده است .

وی در تعریف دنیا گوید :

« الدنیا ـ آنچه که هیچ آفریده‌ای در وی نیاساید.»

محتسب را دوزخی گفته و در تعریف عسس نوشته است :

«آنکه شب راه زند و روز از بازاریان احرت خواهد .»

کینه‌ای را که ازقاضیان بی انصاف دردل داشته در فصل سوم تعریفات باین صورت بیان کرده است :

« القاضی ـ آنکه همه او را نفرین کنند . »

« نایب القاضی ـ آنکه ایمان ندارد .»

« الحلال ـ آنچه نخورند . »

« العدل ـ آنکه هرگز راست نگوید .»

« مال الایتام والاوقاف ـ آنچه برخود از همه چیز مباحتر دانند .»

« چشم قاضی ـ ظرفی که بهیچ پر نشود . »

« الرشوه ـ کار ساز بیچارگان . »

وبالاخره :

« السعید ـ آنکه هرگز روی قاضی نبیند .»

عبید چشم ازتبهکاری مشایخ وخواجگان وارباب پیشه واصحاب مناصب و کدخدایان نیز نپوشیده و هر کدام را بوجهی شایسته ودر خود مقام تعریف کرده و گوید .

«الشیخ ـ ابلیس »

« التلبیس ـ کلماتی که درباب دنیا گوید.»

« الوسوسه ـ آنچه درباب آخرت گوید . »

« المهملات ـ کلماتی که در معرفت راند. »

« الشیاطین ـ اتباع او . »

درصفت بازاریان طمعکار گوید :

« البازاری ـ آنکه از خدا نترسد . »

طبیب را جلاد و پیک اجل معرفی کرده و بیمار را تخته مشق حکیمان خوانده است.

واما رسالهٔ **اخلاق الاشراف** او آئینهٔ تمام نمای اخلاق و خصوصیات روحی و حالات فردی واجتماعی بسیاری از بزرگان و اشراف روزگار اوست.

عبید درمقدمهٔ این رسالهٔ عجیب انتقادی اشاره کرده‌است که روح بشر پس از گذشت سالیان دراز و هدایت مربیان و اولیاء مراحل کمال را سیر کرده و بدرك خصائص عالی نائل آمده و به تمیز نیك از بد واقف شده است و مردان حق راه صلاح و درستکاری را جسته و با بنای نوع توصیه کرده‌اند ولی در عصر او این اصول سازگونه صورتی معمول و مجری بوده‌است، ازاین‌رو مینویسد :

« اکنون که در این روزگار که دیدهٔ دهور و خلاصهٔ قرون است چون »
« مزاج اکابر لطیف شده و بزرگان صاحب ذهن بلند رأی پیدا گشتند مکر »
« صافی‌واندیشهٔ شافی برکلیات امورمعاش ومعاد گماشتند وسنن واوضاع سابق »
« در چشم تمیز ایشان خوار و بی مایه نمود . و نیز بواسطهٔ کرور زمان »
« ومرور اوان اکثرآن قواعد اندراس پذیرفته است احیای آن اوضاع بر »
« خاطر خطیرو ضمیر منیر این جماعت گران آمد . لاجرم مردوار پای همت »
« برسر آن اخلاق و اوضاع نهادند و از بهر معاش ومعاد خود این طریق »
« که اکنون درمیان بزرگان واعیان متداول است چنانچه این مختصر بر »
« شرح شمه‌ای از آن مقصوراست پیش گرفتند و بنیاد کارهای دینی و دنیوی »
« برآن مستحکم گردانیدند . »

«درمعانی بازاست وسلسلهٔ سخن دراز درغرمز شروع کنیم مدتی‌شد »
« که این ضعیف (عبید زاکانی) را در خاطر اختلاجی میبود که مختصری »
« مبنی براخلاق قدما که آنرا خلق اکنون (منسوخ) میخوانند وشمه‌ای از »
« اوضاع واخلاق اکابراین روزگار که‌این را (مختار)میدانند بتحریر رساند »
« تاموجب‌فائدهٔطالبان‌این‌علم‌ومستفدان‌این‌راه‌باشد، که به(اخلاق الاشراف)»
« موسومست در قلم آورد وآن را برهفت باب قرارداد هر باب مشتمل بر دو »
« مذهب یکی مذهب منسوخ که قدما برآن نهج زندگانی کرده‌اند و یکی »
« مذهب مختار که اکنون بزرگان ما اختراع نموده‌اند و بنای امورمعاش »
« و معاد برآن نهاده .»

عبید دررسالهٔ عبرت‌انگیز اخلاق‌الاشراف فضائل عمده را که عبارت از (حکمت) و (شجاعت) و (عفت) و (عدالت) و (سخاوت) و(حلم‌ووفا) و(حیاوصدق‌ورحمت وشفقت) باشد درهفت باب مطرح کرده واعتقاد گذشتگان را بمراعات اصول این فضائل‌یادآور گشته وخاطر نشان ساخته که ابناء زمان بعنوان امری کهنه و قاعده‌ای منسوخ و مندرس باین اصول مینگرند و خود روشی دیگر که از هرحیث خلاف آن است برگزیده‌اند ومذهب مختار زمان ساخته‌اند . دراین مذهب مختار تمام فضائل جای خودرا برذائل داده‌اند و بدیها جانشین نیکیها شده است .

این انتقاد هزل آمیزعبید هنوزهم میتواند آئینهٔ عبرت و وسیلهٔ اصلاح و تنبیه خلق روزگار باشد .

* * *

ممکن است بعضی از صاحب نظران خرده بگیرند که مولانا لطایف را بسیارتند پرداخته و درهزل شوخ چشمی بسیار رواداشته و درمزاح به بیراه رفته است .

البته منکر این حقیقت نمیتوان شد که طیبت از هیبت میکاهد ولی باید در نظر داشت که :

اولاً در شمار خداوندان ادب فارسی آنها که قدم بیش پیرامن هزل ومزاح گشته‌اند کم نیستند واین امراختصاص وانحصار به عبید نداردو بعلاوه بیشتر آنها وجههٔ نظرشان صرفاً همان مزاح وهزل بوده است ولی مولاناعبید چنانکه پیش از این اشارت رفت لطیفه پردازی را وسیلهٔ اصلاح و انتقاد ساخته وحکایت را دست افزارشکایت قرارداده است .

ثانیاً ـ شاید تند بودن لطایف عبید وصراحت وحدت‌آن با سایرمظاهر زندگی شرقی تناسب داشته باشد، چه دراین اقطار همه‌چیز تند وحاد است رنگها ، عطرها، رقصها ، عشقها، احساسات، حتی چشمها وسوداها همه‌گیرا و زنده وبا نفوذ است .

آفتاب شرق درخشنده تر وگدازنده تراز آفتاب مغرب زمین میتابد ناچار باید مطایبات و لطایف نیز همرنگ با سایر مظاهر چنین زندگی ویژه‌ای باشد. پس نباید دراین مورد زیادخشکی وکج سلیقگی بخرج داده برمولانا خرده گرفت .

یك سخن دیگر باقی است، بگوئیم و بگذریم. از آنچه دراین وجیزه معروض افتاد ممکن است این پندار در بعض اذهان خلجان یابد که کلیات عبید خالی از هرعیب و نقصی است و از هرلغزش وقصوری منزه ومبری میباشد. حقیقت این نیست . در این مقدمهٔ هرگز سعی نشده است کـه عبید تبرئه و تجلیل شود ویا تحقیر وتخفیف گردد بلکه کوشش عمده معروف آن شده است که حق عبید ادا گردد و اوچنانکه واقعاً بوده است واز خلال آثارش مشهود است شناخته و شناسانده شود .

بی تردید عبید مطایبات وهزلیات بسیار پرداخته است وقسمت عمدهٔ این سنخ آثار او واجد جنبه های انتقادی و تنبیهی است ولی بعض لطایف او نیز متضمن هیچگونه عبرت ونصیحتی نمیباشد و فقط برای مزاح وطیبت ساخته شده و لاغیر.

کوتاه سخن اینکه عبید اگر خوب یابداست، اینست وهرکس میتواند به معیار دانش و ادراك وتوقعات و انتظارات خود بسنجش مقام و ارزیابی موقعیت وآثار او بپردازد .

کیفیت طبع این کتاب

کلیات عبیدزاکانی تا بحال چندین بار درایران و دیگر کشورها چاپ شده است [illegible] او نیز با زیادت ونقصان طبع گردیده .

در طبع حاضر نسخهٔ چاپی کلیات عبید استاد فقید عباس اقبال مورد استفاده قرارگرفته و یادداشتهای فقید سعید باعلامت س[illegible] مشخص شده است وضمناً برای مزید امتناع خوانندگان کلیهٔ لغات مشکله و اصطلاحات ترجمه وتعبیر شده، همچنین حکایات عربی عبید که اطلاع برآن همگان را مقدور نبود بفارسی برگردانده شده است البته این معنی بدشواری تیسیر پذیرفت زیرا درنسخهٔ موجود بعلت زیادت ونقصان وضبط غلط ، مفهوم بعض جملات روشن نبود و بعلاوه آنجاهم که عبارت مفهوم و روان بود ولطفی داشت ضمن ترجمه لطافت خود را از دست میداد وگاه پیدا کردن واژهٔ مناسب فارسی بجای لغت عربی کار را دشوار میساخت . گذشته ازاین درکلیات عبید جابجا اشعاری چه بصورت تضمین وچه بـروجه شاهد مثال از دیگر شاعران بزرگ چون **سعدی** و **نظامی** و **فردوسی** و **ظهیرفاریابی** و **انوری** درج شده است. لذا تاآنجا که مقدور بود در چاپ حاضر که چاپ دوم کلیات عبید است در

ذیل صفحات بسرایندگان این اشعار اشاره شده ونیز در ضمن رسائل منثور حکایاتی نقل شده که عیناً یا به تقریبی در دواوین شعرای قبل از عبید چون **مولانا جلال‌الدین وشیخ فریدالدین عطار** وبعضی ازمتون نثرفارسی چون سیاستنامهٔ **خواجه‌نظام‌الملک** یافت میشود . هرجا چنین داستانها و لطایفی ملاحظه شد عین یا قسمتی ازداستان با ذکر مأخذ در ذیل بعنوان حاشیه یادآوری گردید .

بهر صورت نتیجهٔ این زحمت برای عرضه به پیشگاه صاحبان ذوق سلیم و روح لطیف آماده شد وهمت آقای اکبر زوار که در انجام این مقصود سعی بلیغ کردند و همه نوع مساعدت و پایمردی نمودند بکالبدکتاب کلیات عبید روحی تازه بخشید و چاپ دوم آن نیز بزیور طبع آراسته شد .



اینک این شما و این عروس فکربکر وقریحهٔ ممتاز سخن پرداز وحید ولطیفه ساز فرید مولانا عبید زاکانی

من الله التوفیق

پرویز اتابکی

بیروت اول آبانماه هزار وسیصد و چهل و دو شمسی

مقدمه

الف - ترجمهٔ احوال عبید

از شرح حال و وقایع زندگانی عبید زاکانی بدبختانه اطلاع مفصل و مشبعی در دست نیست، اطلاعات ما دراین باب تقریباً منحصراست بمعلوماتی که حمدالله مستوفی مؤلف تاریخ گزیده (سال تألیف آن ۷۳۰ هجری) همشهری ومعاصر عبید دریکی دو سطر راجع باو نوشته و پس از او دولتشاه سمرقندی در تذکرهٔ خود که بسال ۸۹۲ تألیف شده شرحی مخلوط بافسانه درباب او بدست داده، ومیرزا عبدالله افندی مؤلف کتاب نفیس ریاض‌العلماء (تاریخ تألیف آن ۱۱۰۶) هم گرچه درباب عصر عبید دچار اشتباه عظیمی شده باز معلومات گرانبهای دیگری درباب بعضی ازتألیفات او ذکر کرده‌است. سایر مؤلفین هرچه درباب عبید نوشته‌اند منقول از همین سه مصدر است بنابراین ما نیز دراینجا برای تقریر احوال این شاعر و نویسندهٔ خوش‌ذوق وسیله‌ای جزنقل‌آن‌اطلاعات نداریم. معلومات دیگری نیزازاشعار ومؤلفات عبیدراجع باحوال معاصرین وممدوحین او بدست میاید که بمدد آنها میتوان اخباری را که مؤلفین سابق راجع باین شاعر نقل کرده اند تکمیل نمود.

بگفتهٔ حمدالله مستوفی عبیدازخاندان زاکانیان است وزاکانیان تیره‌ای هستند از عرب بنی‌خفاجه که بمهاجرت بقزوین آمده ودرآنجا ساکن شده بودند. ازاین خاندان دو شعبه اسم و رسمی داشته‌اند یك شعبه اهل علم و حدیث و منقول ومعقول که حمدالله نام دوتن ازایشان را میبرد و شعبهٔ دیگر ارباب‌صدور ازایشان صاحب سعید صفی‌الدین زاکانی خداوند املاك واسباب،

و ازایشان **صاحب معظم نظام‌الدین عبیدالله زاکانی** اشعار خوب دارد و رسائل بی‌نظیر[1] » .

ازهمین مختصر که مؤلف تاریخ گزیده راجع به عبید نوشته مطالب ذیل استنباط میشود .

اولاً ـ اینکه او از جملهٔ صدور و وزراء بوده چه این مؤلف ذکراو را در ردیف شعبهٔ صدورخاندان زاکانیان آورده واو را بلقب صاحب‌معظم یاد کرده . اما اینکه وزارت عبید در کدام دستگاه و پیش کدام یك از امرا و پادشاهان بوده مشخص نیست و درهیچ منبعی اشاره‌ای در این خصوص بدست نیامد. بهرحال این واقعه یعنی وزارت عبید هرصورتی که داشته ازوقایع قبل ازسال ۷۳۰ (سال تألیف تاریخ گزیده) است و از حوادث سنواتی است که دست کم چهل سال پیش ازفوت عبید رخ داده .

ثانیاً ـ لقب دینی شاعر **نظام‌الدین** بوده درصورتیکه درمقدمه هائی که برکلیات اونوشته‌اند و درابتدای غالب نسخ آن باقیست اورا : « صاحب اعظم افتخار الاکابر فی‌الامم **نجم‌الدین** عبیدالزاکانی » یاد کرده‌اند چون بشرحیکه بعد خواهیم گفت این مقدمه‌ها ظاهراً مدتها بعد از زمان عبیدانشاء شده بنابراین، اشارهٔ حمدالله مستوفی همشهری معاصر عبید درباب لقب او از اقوال متأخرین بمراتب بصحت نزدیکتر است .

ثالثاً ـ نام شخصی این شاعر **عبیدالله** و عبید تخلص شعری اوست . خود او نیز درتخلص یکی از غزلیات میگوید .

گر کنی با دیگران جوروجفا با **عبیدالله زاکانی** مکن

رابعاً ـ عبید در موقع تألیف تاریخ گزیده که قریب چهل سال پیش ازمرگ اوست با اشعار خوب و رسائل بی‌نظیرخود شهرت داشته است .

درتذکرهٔ دولتشاه سمرقندی چند حکایت راجع بعبید ومشاعرات او با جهان خاتون شاعره وسلمان ساوجی وذکرتألیفی ازاوبنام شاه شیخ ابواسحاق درعلم معانی وبیان وغیره هست ولی ما بعلت شهرت آن حکایات وعدم اطمینان کامل بتاریخی بودن آنها ازنقل روایات مزبور دراینجا صرف نظرمیکنیم . هر کس طالب اطلاع از آنهاست میتواند بتذکرهٔ دولتشاه درصفحات ۲۸۸ تا ۲۹۱ ازچاپ مرحوم براون رجوع کند .

---

[1] ـ تاریخ گزیده ص ۸۴۵-۸۴۶

وفات عبید زاکانی را تقی‌الدین کاشی در تذکرهٔ خود، ۷۷۲ دانسته و صادق اصفهانی در کتاب « شاهد صادق » آنرا در ذیل وقایع سال ۷۷۱ آورده است.

امر مسلم اینکه عبید تا اواخر سال ۷۶۸ هنوز حیات داشته و این تاریخ سه چهار سال قبل از سنواتی است که تذکره نویسان برای سال وفات او بدست داده‌اند.

در کتابخانهٔ نفیس آقای حاج حسین آقا ملک نسخه‌ای از کتاب اثمار و اشجار از تألیفات علیشاه بن محمد بن قاسم خوارزمی معروف بعلاء بخاری منجم موجود است که ابتدا تا انتهای آن بخط عبید زاکانی است و موضوع آن نسخه احکام نجومی است و چون مؤلف کتاب هر فصلی از آنرا شجره و هر شجره‌ای از آنرا بچند ثمره تقسیم نموده (ظاهراً بتقلید کتاب ثمره بطلمیوس که آن نیز در احکام نجومی است) این کتاب را اشجار اثمار نامیده است.

از دو صفحه از این نسخهٔ گرانبها یك صفحهٔ پشت ورق اول کتاب دیگری صفحهٔ آخر آن باشارهٔ دانشمند محترم آقای جلال همائی استاد دانشگاه و دستیاری دوست هنرمند آقای احمد سهیلی خوانساری عکس برداشته شده و درهر دوصفحه نام وامضای عبید زاکانی و تاریخ کتابت نسخه بتوسط او مضبوط است.

در پشت صفحهٔ اول چنین مسطور است:

« کتاب اشجار واثمار صاحبه اضعف عبادالله تبارك وتعالى عبيدالزاكانى بلغه‌الله الى الامانى حرره فى محرم [1] السنة سبع و ستين وسبعمائه ».

و در آخر صفحهٔ آخر چنین آمده:

« تم کتاب اشجار واثمار بتوفيق‌الله تبارك و تعالى و حسن تيسيره والصلوة والسلام على نبينا خاتم‌الانبياء والرسل محمد المصطفى وآله‌الاخيار الا برار على يدى اضعف عبادالله تعالى عبيدالزاكانى بلغه‌الله الى الامانى فى حادى‌عشرين من محرم‌المكرم لسنة سبع وستين وسبعمائه ».

---

۱ ـ در اصل نسخهٔ خطی : محرم‌المکرم ضبط شده است.

این دو رقم که در دوصفحه از کتاب اشجار و اثمار علیشاه خوارزمی مسطور است دیگر هیچ شك و شبهه باقی نمیگذارد که نسخهٔ ملکی آقای حاج‌حسین‌آقا ملك بخط دست عبید زاکانی است وعبید درتاریخی که آن‌نسخه بانتها رسیده یعنی در ۲۱ محرم ۷۶۷ درحیات بوده است .

از طرفی دیگر از اشعار عبید در مدح شاه شجاع قصیده ای بدست است که شاعر مزبور در آن این پادشاه را بفتح اصفهان تهنیت میگوید باین شکل :

صبا و عید و رخ یار و روزگار شباب
خروش چنگ ولب زنده رود وجام شراب
هوای دلبر و غوغای عشق و آتش شوق
نوای بربط و آواز عود و بانگ رباب
نوید فتح صفاهان و مژدهٔ اقبال
نشان بخت‌بلند وامید فتح‌الباب[1] ـ الخ ...

غرض ازاین‌واقعه فتح اصفهان است بدست شاه شجاع در۱۷ ذی‌الحجهٔ ۷۶۸ این پادشاه درنزاعی که با برادرخود محمود داشت بآنجا لشکر کشیده واصفهان را از چنگ او بدرآورد لیکن پس از مصالحه باز آن شهر را در اختیار برادر گذاشت وبشیراز برگشت .

اشارهٔ باین واقعه که در اواخر ۷۶۸ اتفاق افتاده در قصیدهٔ عبید دلیلی است برآنکه این شاعر تا تاریخ فوق هنوز در عالم حیات بوده است .

در کنارهٔ صفحهٔ‌اول ازعکسی که‌نسخهٔ‌آن توسط‌آقای سهیلی‌عکسبرداری شده وقبلا اشاره شد رقم دیگری است باین شرح :

« انتقل بحق‌الارث حرره اسحق‌بن عبیدالزاکانی احسن‌الله احواله ... لسنة‌اثنی و سبعین و سبعمائه »

این رقم که در۷۷۲ نگاشته شده مسلماً از اسحق نام پسر عبید زاکانی است و درآنجا صریحاً مرقوم است که این‌کتاب که ملك و خط عبید بوده

---

۱ ـ برای بقیهٔ ابیات این قصیده بمتن‌کتاب رجوع کنید

بحق‌الارث باسحق پسر او رسیده است وچون بموجب این رقم در تاریخ ۷۷۲ عبید دیگر حیات نداشته پس بنحو قطع و یقین وفات او بین سنوات ۷۶۸ و ۷۶۹ و ۷۷۲ رخ داده بوده است بین سالهای ۷۷۱ و ۷۷۲ که اولی را مؤلف شاهد صادق و دومی را تقی‌الدین کاشی بعنوان سال فوت او نقل کرده‌اند میتوان قابل قبول دانست . اما رجحان یکی بر دیگری علی المحاله با منابع محدودی که در این خصوص در دست است برنگارنده میسر نیست .

اینک برای آنکه ترجمهٔ احوال‌عبید روشن‌ترو اوضاع محیط زندگانی وی معلوم تر شود ذیلا بذکر اسامی ممدوحین او و شمه ای از احوال ایشان میپردازیم :

عبید زاکانی در اشعار و مقدمهٔ رسائل خود از چند تن از پادشاهان و وزرای عصر اسم برده و ایشان را مدح کنند و یا رسائل خود را بنام آنان موشح ساخته است باین ترتیب :

۱ ـ خواجه علاءالدین محمد

عبید رسالهٔ **نوادرالامثال** خود را که کتابی است جدی و بزبان عربی شامل اقوال انبیاء و حکما و اشعار و امثال بشخصی تقدیم نموده است که او را درمقدمه بچنین القابی یاد مینماید: «المخدوم صاحب‌القران الاعدل الاعظم مستخدم ارباب السیف والقلم ملك‌الوزراء فی‌العالم ... **علاءالحق والدین‌محمد** مشد السلاطین‌ومعین‌المظلومین والملهوفین اعلی‌الله تعالی شأنه واعزانصاره و اعوانه ... »

در اشعار عبید مدیحه‌ای ازاین خواجه علاءالدین محمد وزیر دیده نمیشودلیکن دررسالهٔ دلگشای اولطیفه‌ای راجع باو ویکی ازغلامانش هست.

ظاهراً غرض از این خواجه علاءالدین محمد وزیر همان علاءالدین محمد مستوفی پسر خواجه عمادالدین فریومدی خراسانی است که ابتدا از مستوفیان زیر دست خواجه رشیدالدین فضل‌الله وزیر بوده و پس از آنکه سلطان ابوسعید در سال ۷۲۷ وزارت خود را بخواجه غیاث‌الدین محمد پسرخواجه رشیداین فضل‌الله واگذاشت این خواجه علاءالدین محمدمستوفی

را هم با او در وزارت شریك نمود لیکن پس از شش ماه او را بوزارت خراسان فرستاد و خواجه غیاث‌الدین در صدارت مستقل گردید.

خواجه‌علاءالدین محمد در وزارت خراسان برجا بود تاآنکه درحدود ۷۳۷ دولت او بدست سربداران سبزوار برافتاد.

هیچ معلوم نیست که عبید در چه وقت و کجا بخدمت این خواجه علاءالدین محمد راه یافته وکتاب نوادرالامثال خود را باو تقدیم داشته است چنین مینماید که‌این‌کاردرهمان دورهٔ کوتاهیکه علاءالدین محمدباغیاث‌الدین محمد رشیدی در وزارت ابوسعید شریك بوده یعنی درسال۷۲۷ صورت گرفته باشد چه از آن ببعد علاءالدین محمد همواره در خراسان میزیسته و بنظر نمیآیدکه عبید بآن سرزمین رفته باشد.

همین‌امر‌احتمالی‌یعنی‌تألیف‌کتابی ازعبید درحدود۷۲۷ و اشارهٔ‌حمدالله مستوفی که عبید از سال ۷۳۰ اشعار خوب و رسائل بی‌نظیر داشته میتواند فی‌الجمله زمان تقریبی شروع کار وشهرت ادبی عبید زاکانی را معین نماید واین زمان قریب سی، چهل‌سال پس‌ازفوت سعدی ومقارن‌ایام خردسالی‌حافظ دوشاعر نامی‌شیراز است که عبید قسمت اعظم زندگی ادبی خود را در موطن آن دو بزرگوار بسر برده و بقیهٔ عمررا درمیان همان‌آب و هوای فرحبخش بآخر رسانده است.

بنابراین اگرچه عبید عصرسعدی را درنیافته لیکن مسلماً با مدتی از بهترین دورهٔ شاعری حافظ معاصر بوده و در شهر شیراز لااقل زمانی را با همان کسان‌که با حافظ حشرو نشر داشته‌اند سر میکرده و مانند آن شاعر بلند مقام زشاه شیخ ابواسحاق و شاه شجاع مدح گفته است اما افسوس که درسراسر کلیات عبید هیچ اشارهٔ مستقیم وذکر صریحی از حافظ نیست فقط دوسه غزل درکلیات عبید دیده میشود از جهت وزن و قافیه شبیه به بعضی از غزلیات حافظ. ومظنون اینست که یکی ازاین دوگوینده درسرودن آنها به غزلیات دیگری نظری داشته است.

۲ ـ شاه شیخ جمال‌الدین ابواسحق اینجو

به ترتیب زمانی دوم شخص معتبریکه از او در دیوان عبید مدایحی دیده میشود شاه شیخ جمال‌الدین ابواسحاق اینجو ممدوح بسیار مشهور

خواجه حافظ است که در ۷۴۲ بر شیراز استیلا یافته و در ۷۵۸ بدست امیر مبارزالدین محمد مظفری دستگیر و مقتول شده است .

بیشتر اشعار مدیحه‌ای که ازعبید بجا مانده، درمدح شاه شیخ ابواسحاق است لیکن بدبختانه کمتر درآنها اشاراتی بوقایع تاریخی هست تا ازآن رو بتوان مطالبی راجع بزندگانی عبید استخراج کرد تنها تاریخ نظم عشاق نامه که بنام شیخ ابواسحاق منظوم شده یعنی ۷۵۱ بدست است و از همین نکته میتوان دانست که عبید دست کم از سال ۷۵۱ در شیراز در خدمت شیخ ابواسحاق بسر میبرده و در قصیده ای نیز بتاریخ بنای ایوان مشهور شیخ ابواسحاق درشیراز که در ۷۵٤ بوده اشاره میکند و درقطعه‌ای هم عاقبت کار آن پادشاه را به وجه عبرت بیان مینماید .

۳ ـ رکن‌الدین عمیدالملك وزیر

از کس دیگریکه در کلیات عبید مدایح بالنسبه زیاد دیده میشود خواجه رکن‌الدین عمیدالملك وزیر شاه شیخ ابواسحاق است واین رکن‌الدین عمیدالملك پسر قاضی شمس‌الدین محمود صائن وزیر است .

شیخ ابو اسحاق بعدازآنکه کاملا برفارس استیلا یافت وزارت خود را درعهدهٔ قاضی شمس‌الدین محمود صائن و سید غیاث‌الدین علی یزدی گذاشت ولی این دو وزیر با یکدیگر نمیساختند وچون قاضی‌شمس‌الدین خود را زیر دست و مغلوب سید غیاث‌الدین میدید ببهانهٔ استخراج اموال هرموز عازم سواحل گردید و ازآنجا به اغوای پسر خود رکن‌الدین عمیدالملك که در شیراز میزیست عازم فتح کرمان و بیرون آوردن آنجا از دست امیر مبارزالدین گردید اما در این عمل‌مغلوب و دستگیر گردید وامیرمبارزالدین او را در چهارشنبهٔ چهارم صفر سال ۷٤٦ بقتل رساند .

ابتدای وزارت رکن‌الدین عمیدالملك پسراین قاضی شمس‌الدین‌صائن در دستگاه شاه شیخ ابواسحاق معلوم نیست لیکن ازقرائن چنین برمیآید که مقارن همان ایامی بوده که پدرش بدست امیر مبارزالدین مقتول شده یعنی در حدود ۷٤٦ چه عبید که در قصیدهٔ رائیه‌ای ابتدای وزارت اورا تهنیت گفته در دو جای دیگـر بمدت خدمت خود در پیش همین عمیدالملك اشاره میکند و زمان آنرا یکبار بیش از ده و بار دیگردوازده سال میگوید در قطعه‌ایکه

مطلع آن چنین است .

خدایگان جهان رکن دین عمیدالملك
که بنده نام دعاگولی شما دارم. الخ..

درجای دیگر قصیده‌ای به مطلع :

علی‌الصباح که سلطان چرخ آینهٔ فام
زدود آینهٔ آسمان ز رنگ ظلام

میگوید :

کنون دوازده سالست تا ز ملك عراق
کشیده اختر سعدم بدرگه تو زمام
نبود منزل من غیر آستانهٔ تو
که باد تا به ابد قبلهٔ کبار و کرام
ز نعمت تو مرا بود کام ها حاصل
ز دولت تو مرا بودکارها بنظام ـ الخ ...

درصورتیکه مسلم باشد که عبید این اشعاررا درمواقعی درمدح عمیدالملك سروده که او هنوز وزارت شاه شیخ ابواسحاق را داشته است چنانکه همین نیز محتمل است پس باید تاریخ نظم آنها مخصوصاً قطعهٔ دوم مقارن اواخر ایام حیات شیخ ابواسحاق یعنی حدود ۷۵۷ـ۷۵۸ باشد چه دوازده سال‌پیش از آنکه درآن اوان عبید بگفتهٔ خود از عراق بخدمت عمیدالملك وزیر به فارس آمده باحوالی ۷۴۶ مقارن میشود و این همانسالی است که در اوایل آن بشرحیکه گذشت پدر عمیدالملك یعنی قاضی شمس‌الدین بقتل رسیده و بنابر این در همان حدود هم بایستی پسرش بجای او بوزارت برگزیده شده باشد .

این رکن الدین عمیدالملك خود نیز مردی شاعر و فاضل بوده و در بیاض خطی بسیار نفیسی که اصل آن ۷۸۲ تاریخ دارد و در کتابخانهٔ شهرداری اصفهان مضبوط و سوادی از آن در خدمت دوست بسیار ارجمند و دانشمند من حضرت آقای دکتر قاسم غنی مدظله هست[1] دو قطعه از اشعار

---

۱ ـ تاریخ فتح اصفهان بدست شاه شجاع ومصالحهٔ او با برادرش محمود که در ۱۷ ذی‌الحجهٔ سال ۷۶۸ اتفاق افتاده وما سابقاً بآن اشاره کردیم از روی همین بیاض استخراج شده است چه مورخین اگر چه سال واقعه را بدست داده‌اند لیکن روز وماه آنرا مشخص نکرده‌اند . دراین مجموعه گرابنها عین فتحنامه بقلم جمال‌الدین حاجی منشی شاه شجاع موجوداست .

عمیدالملك آمده و صاحب جنگ او را بعنوان « صاحب اعظم سید خواجه رکن‌الدین عمیدالملك » یاد میکند ، آن دو قطعه اینست :

ترسا بچه ی که هر که در شهر — سر مست می مثانهٔ اوست
خاصیت آب زندگانی — درخاك شرابخانهٔ اوست

ولـه

ساروانرا دوش گفتم ماه بی مهرم کجاست
گفت کان محمل نشین در کاروانی دیگر است
گفتم از دورش توانم دید گفت از من مپرس
کانزمام اکنون بدست ساروانی دیگر است

مطلب دیگریکه از اشارهٔ عبید در این قسمت از اشعار مذکور او استنباط میشود اینکه او تا مقارن سال ۷٤٦ در عراق میزیسته و درآنجا با رجالیکه از عهد سلطان ابوسعید باقی مانده (؟) نام و نشانی داشته‌اند از جمله خواجه علاءالدین محمدفریومدی محشور بوده سپس متعاقب اغتشاشات و هرج و مرج های متواتریکه بعد از مرگ ابوسعید در آنقسمت از ایران روکرده بمنظور فرار ازآفات و جستن پناه و یافتن ممدوحی کریم مانند عدهٔ دیگری از فضلای عراق و آذربایجان بفارس آمده و در ظل عنایت شاه شیخ ابواسحاق که بکرم و جوانمردی معروف شده بوده قرارگرفته است .

امر دیگریکه شاید عبید را برفتن بفارس محرك شده باشد سابقه‌ای است که خاندان زاکانی در این سر زمین داشته‌اند چه بعضی از افراد آن خانواده پیشتر از این ازطرف امرای فارس بخوشی پذیرفته شده ودرآنجا مورد مرحمت و اکرام قرارگرفته بودند .

در سال ٦١٤ موقعیکه اتابك سعدبن زنگی بقصد تسخیر عراق بجنگ سلطان محمد خوارزمشاه رفت و بدست او اسیرشد پس ازخلاص ازاین اسیری «بقزوین آمد و در خانهٔ عمادالدین احمد زاکانی به محله ارداق نزول کرد قحطی عظیم بود عمادالدین زاکانی،اگرچه اورا نمیشناخت و او نیز خود را ظاهر نمیکرد خدمات پسندیده کرد چنانکه اتابك خجل شد لاجرم چون بفارس با سرپادشاهی رفت اورا دعوت کرد ودرمقابل‌آن نیکوئیها فرمود.[۱]»

---

[۱] تاریخ گزیده صفحه ۸۳۸

احتمال کلی میرود که آمدن ابن عمادالدین احمد زاکانی بفارس ودیدن نیکوئیها در آنجا از اتابك سعد موجب تحصیل املاکی در آن دیار برای جمعی از زاکانیان و اقامت تنی چند از ایشان در آن سرزمین شده باشد، عبید هم بنا باین سابقه بوده است که برفتن آنجا تشویق گردیده.

۴ ـ سلطان اویس جلایری

در دیوان عبید مقداری اشعار نیز در مدح سلطان معزالدین اویس جلایری است که یکسال قبل ازقتل شاه شیخ ابواسحاق بسلطنت عراق عرب و آذربایجان نشسته است لیکن هیچگونه مطلب تاریخی از آنها بدست نمیآید. چون سلطان اویس هیچگاه بشیراز نیامده احتمال کلی اینست که عبید پس از برافتادن دولت شاه شیخ ابواسحاق در سفریکه ببغداد کرده ودرآنجا بقول مشهور با شاعر مخصوص اویس سلمان ساوجی ملاقات نموده بخدمت اویس هم که بشعر دوستی اشتهاری تمام داشته راه یافته واو را مدح گفته باشد.

۵ ـ شاه شجاع مظفری

ممدوح دیگر عبید زاکانی جلال‌الدین ابوالفوارس شاه شجاع مظفری پسر امیر مبارزالدین محمد است که در ۷۶۰ جلوس نموده و در ۷۸۶ وفات یافته

قسمت اخیر عمر عبید زاکانی بظاهر تاآخر در خدمت این پادشاه در شیراز یا درکرمان گذشته . در قصیده‌ای درمدح شاه شجاع بمطلع .

سپیده دم که شهنشاه گنبد گسردان

کشیدتیغ دبر اطراف شرق گشت روان. الخ . .

عبید میگوید :

بیمن‌دولت واقبال‌شاه‌بنده‌نواز مرا بجانب کرمان کشید بخت‌عنان

و این واقعه یعنی رفتن عبید بکرمان بخدمت شاه شجاع بایستی در فاصلهٔ ۷۶۶-۷۶۸ اتفاق افتاده باشد چه تا سال ۸۶۶ شاه شجاع بکرمان نرفته و برآنجا استیلا نیافته بود .

تنها در این سال بود که پادشاه مزبور پس از شکست خوردن ازبرادر خود شاه محمود و از دست دادن شیراز بکرمان شتافت و آنجا را مسخر نمود و تا اواخر ۷۶۷ که شیراز را پس گرفت در آن ولایت بود.

در ۱۷ ذی‌الحجه سال ۷۶۸ نیز چنانکه سابقاً اشاره کردیم عبید پس از فتح اصفهان بدست شاه شجاع به قصیده‌ای این اشاره را نیز تهنیت گفته وچنانکه از همان قصیده برمیآید عبید خود نیز ظاهراً در آن تاریخ در اصفهان بوده است .

از سال ۷۶۸-۷۶۹ تا سال ۷۷۱ یا ۷۷۲ که در همان حدود هم عبید وفات یافته دیگر اطلاعی از زندگانی او بدست نیست .

ب - آثار و تألیفات عبید زاکانی

با اینکه عبید عمری بالنسبه طویل یافته باز به نسبت این طول عمر، از او آثار و تألیفات و اشعار زیاد بجا نمانده وعلت این امر ظاهراً همان خرابی وبی ثباتی اوضاع و پریشانی احوال در عصر او و بیعلاقگی آن رند با ذوق به زندگانی دنیا و امور جدی بسته بآن بوده است .

عبید اگر گاه گاهی شعری میگفته غرضی جز تفریح خاطر یا ادای تکلیف ویا تأمین وجه معاش نداشته و در انشاء رسائل مختصری هم که ازاو باقیست معلوم است که بیشتر منظور او انتقاد اوضاع زمان بزبان هزل و طیبت و خندیدن بریش روزگار و ابناء کوته نظر بیخبر آن بوده و در این راه هم آن شاعر بذله گوی وارسته چندان اعتنا و اصراری بباقی گذاشتن تألیفات و آثار جدی از خود نداشته است .

مجموع اشعار جدی که از او باقیست و در این کلیات بطبع رسیده از ۴۰۰۰ بیت تجاوز نمیکند و حجم رسائل متعددهٔ او نیز که ذیلا بوصف آنها میپردازیم از یك برابر و نیم حجم گلستان سعدی بیشتر نیست . اینك فهرستی از آثار و تألیفات او :

۱ - کلیات اشعار جدی او - از قصیده غزل و ترجیع و ترکیب و مثنوی و مقطعات و رباعیات که از آنها آنچه بدست بوده در این مجموعه بطبع رسیده است .

۲ - مثنوی عشاقنامه - که عبید آنرا در سال ۷۵۱ بنام شاه شیخ - ابواسحاق منظوم ساخته و آن مثنوی که یك بارهم چند سال قبل در طهران جداگانه بطبع رسیده بود ضمیمهٔ آخر این مجموعه است .

۳ - کتاب نوادرالامثال، بعربی - که کتابی است جدی درامثال و

حکم واشعار و اقوال حکما وما سابقاً بآن اشاره کردیم. این کتاب ظاهراً تا کنون بطبع نرسیده‌ولی‌نسخهٔ‌آن غالباًدرجزءنسخ‌خطی‌کلیات عبیددیده‌میشود.

۴ ـ کتاب اخلاق‌الاشراف ـ که رسالهٔ بسیار دلکش شیرینی است در انتقاد اخلاق بزرگان واشراف عهد عبید دراین‌کتاب با عباراتی جزیل و انشائی روان و بلیغ که عین همان سبك شیرین و متین سعدی است یك عده از فضایل اخلاقی از قبیل حکمت و عفت و شجاعت و عدالت و سخاوت و حلم و وفا را مورد بحث قرار داده و ابتدا تعریف این‌کلمات را مطابق رأی علماء اخلاق بیان کرده و سیرهٔ قدما را در باب هریك تقریر نموده سپس بذکر رأی کسانی که ایشان را از سرشوخی «بزرگان» و«اکابر» عهد خود نامیده در مورد هریك از آن فضایل پرداخته و مذهب جدید ایشان را در اخلاقیات **مذهب مختار** خوانده و راه و رسم قدما را که در زمان عبید مهجور و مورد بی‌اعتنائی بوده **مذهب منسوخ** نامیده است. هنرنمائی و وجههٔ نظرانتقادی عبیددراین رساله‌وسایر مطایبات اودر فصلی‌دیگر بتفصیل بیان خواهیم کرد. تاریخ تألیف رسالهٔ اخلاق‌الاشراف سال ۷۴۰ هجری‌است.

۵ ـ ریش نامه ـ که رسالهٔ کوچکی است در مذهب ریش و جور و جفائی که خوبرویان زمان از این عارضهٔ دلخراش و آفت جانکاه میبینند.

۶ ـ صد پند ـ متضمن صدپند شیرین‌حکیمانه طیبت آمیز که عبید آنرا در سال ۷۵۰ انشاء کرده.

۷ـ رسالهٔ تعریفات که چون مشتمل برده فصل است آنرا **ده‌فصل** نیز میخوانند و آن تعریف یك عده از مصطلحات مربوط بزندگانی دنیائی و اداری و علمی و اصطلاحات اصحاب دفتر و دیوان وارباب پیشه وهنر و عیش و نوش وغیرهاست بزبان طیبت و هزل.

۸ ـ اشعار هزلیه و تضمینات.

۹ ـ رسالهٔ دلگشا ـ شامل عدهٔ کثیری حکایات بسیار شیرین خوشمزه که قسمت اول آن بزبان عربی و جزء اخیر واعظم آن بفارسی است و این رساله که مبسوط‌ترین رسائل عبیداست شامل یك عده حکایات تاریخی ملیحی است از دوره‌ای که عبید درآن میانه میزیسته و مطالعه آنها علاوه برآنکه خواننده را بخوبی بروحیات و اخلاقیات آن دوره آشنا میکند طرز نظر

یك مشت رند عالم سوز را کــه عبید سرحلقهٔ ایشان بوده نسبت بآن اوضاع بوضعی روشن مینمایاند .

۱۰ـ مکتوبات قلندران ـ شامل دومکتوب ازنوع مکاتیبی که قلندران زمان بیکدیگرمینوشتند و واضح است که عبیددر نوشتن آنها آن طایفه رامسخره کرده و نظری جز انتقاد سبك انشاء و اصطلاحات ایشان نداشته است .

رسالهٔ اخلاق‌الاشراف و ریش نامه و صدپند و ده فصل و اشعار هزلیه و رسالـهٔ دلگشا و مکتوبات قلندران را اول بار فـرته از خـاورشناسان فرانسوی در مجموعه‌ای بنام «منتخب‌لطائف عبید زاکانی» بسال ۱۳۰۳ قمری در استانبول بطبع رسانده و پس از آن مکرر از آن دو طبعهائی در ایران و خارج ایران شده است .

۱۱ ـ فال‌نامهٔ بروج . رسالهٔ مختصری است درگرفتن فال و تعیین طالع از روی بروج متشر دلی در آخر هر فالی یك رباعی نیز آمده ، این رساله نیز در انتقاد کتب فالنامه و احـکام و طوالع و استهزاء مؤلفین و معتقدین بآن است و درغالب نسخ قدیمه فالهای هر برج آن بصورت آن برج همراه است ، این رساله تاکنون بطبع نرسیده .

۱۲ ـ فال‌نامهٔ وحوش و طیور ـ دربیان اینکه هریك از طیور و وحوش اگر آنرا بفال گیرند علامت چیست ، این رساله شامل ۶۰ رباعی است هر رباعی نمایندهٔ تعبیر فال هریك از طیور و وحوشی که عبید آنها را دراین فالنامه عنوان کرده . این فالنامه نیز مانند فالنامهٔ بروج در نسخ قدیمه مصور است و تا بحال هم چاپ نشده .

۱۳ـ قصیدهٔ موش وگربه ـ که قصیدهٔ بزرگیست بوزن بحرخفیف در شرح تزویر و ریاکاری گربه‌ای‌از گربه‌های کرمان و زاهدوعابدشدن او پس‌ازسالهادریدن موشان وفریب‌خوردن‌موشان وبروزجنگ بین این دوجنس وغلبهٔ لشکر موشان برسپاه گربکان و بدارآویخته شدن گربهٔ ریاکار . این قصهٔ بسیارشیرین که درسراسر ممالك فارسی زبان شهرتی تمام یافته وعده‌ای از ابیات آن حکم مثل سائر را پیداکرده مسلماً اشاره بیك واقعهٔ تاریخی است مانند سایر نوشته های عبید بعنوان انتقاد از اوضاع زمان و پاره‌ای از آداب و مراسم معمولهٔ عهد نگاشته شده لیکن درست معلوم نشدکه نظرعبید

در نظم آن داستان بچه واقعه‌ای بوده است. خم شکستن و تعصب ورزیدن و دست بیعت‌دادن بپازماندگان خاندان خلافت‌عباسی درمصر وسایرریاکاریهای پادشاهی مانند امیرمبارزالدین محمد مظفری با وجود سفاکی و ظلم و جور وحیله وتزویر بعید نیست که ذهن لطیف عبید را متأثر ساخته زبان اورا با نظم داستان گربه وموش با نتقاد وتخطئهٔ آن روش نفاق‌آمیز واداشته باشد چه درك توفیر بین دو رسم متضاد یکی خونریزی بیباکانه و ظلم و ریا وضبط مال و منال مردم دیگری جهاد در راه اخذ و اختیار لقب « شاه غازی » برای صاحبان ذهن صافی و ارباب ذوق سلیم بسیار مشکل است و محـال است که ایشان را درمشاهدهٔ چنین احوال متأثر نسازد و باعتراض وانتقاد وانداردد.

۱۴ ـ مقامات ـ میرزا عبدالله افندی مؤلف کتاب بسیار گـرانبهای ریاض‌العلماء درجلد سوم ازقسم اول (نسخهٔ خطی دست مؤلف متعلق‌بحضرت خداوندگاری آقای تقوی مـدظله رئیس محتـرم دیوان کشور) شرح حال مختصری از عبید بدست داده لیکن بتعیین زمان او موفق نشده وبتردید او را از حکمای عهد شاه طهماسب (کذا) یا قبل از این پادشاه دانسته .

دراین ترجمهٔ حال عبدالله افندی از جمله تألیفات عبید کتابی را بنام **مقامات** نام میبرد بزبان فارسی بسبك کتب مقامات عربی وگوید که نسخه‌ای از آن در دست من بود و از ملاحظهٔ آن فضل و مهارت و اطلاع وسیع او بر علوم آشکار میگردد .

بدبختـانه از این کتـاب مقامات فارسی عبید کـه مؤلف کتـاب ریاض‌العلماء نسخه‌ای ازآنرا در دست داشته درهیچ جای دیگر نشانی یافت نشد و جای نهایت تأسف است اگر چنین نوشتهٔ نفیسی از دست رفته باشد چه سبك نگارش عبید همان سبك سعدی است که عبید با نهایت مهارت آنرا تقلید نموده است . کتابی در مقامات بفارسی باین سبك انشاء آنهم ازمنشی با ذوق ماهـری مانند عبید از نفایس منشئات زبان ما بوده و خدا کند که روزی بدست آید.

ج ـ مطایبات عبید

بدبختانه نام عبیدزاکانی که یکی از نوابغ بزرگان ایران و وجودی تا یك اندازه شبیه بنویسندهٔ بزرگ فرانسوی «ولتر» است در پیش یك مشت

مردم هزل پرست یا بیخبر بهرزه درائی و هرالسی شهرت کرده و او را «هجاگو» و «جهنمی» شمرده‌اند درصورتیکه در واقع چنین نیست ، نه عبید بهجو احدی پرداخته و نه غرض او در مطایبات و رسائل شیرین خود بردن عرض و آبروی کسی یا تهدید دیگران برای جلب منفعت واستیفاء منظورهای مادی و شخصی بوده‌است بلکه او مقصودهائی عالیتر از اینها داشته وشاهباز همت و نظر بلندش در افقهائی بالاتر از مد نظر کوتاه بینان معمولی پرواز میکرده است . برای توضیح این نکته شاید تمهید مقدمه‌ای بیمورد نباشد.

درجامعه‌ای که اکثریت افرادآن تعلیم نیافته و از نعمت رشداخلاقی نصیبی‌کافی نداشته باشند و براثر توالی فتن و ظلم و جور و غلبهٔ فقر وفاقه در حال نکبت سر کنند خواهی نخواهی زمام اداره و اختیار امور ایشان بدست چند تن مردم مقتدر و طرار و خودرأی و خودکام که جزجمع مال و استیفای حظهای نفسانی مقصد و منظوری ندارند ، میافتد .

این جماعت که در راه وصول بآمال پست خویش مقیدبهیچ قیداخلاقی و مراعی هیچگونه فضیلتی نیستند چون مقتدر و متنفذ شده و اختیار جان و مال و عرض و ناموس افراد زیردست را باستبداد و غصب بکف آورده‌اند هر که رابینند دم ازفضایل اخلاقی میزند یا مردم را بآن راه میخواند چون با مذهب مختار ایشان دشمنی و عناد میورزد از میان برمیدارند و یا بتوهین و تحقیرش می پردازند . نتیجهٔ این کیفیت آن میشود که باندك زمانی اهل فضیلت و تقوی یا مهجور و بلااثر میمانند یا از بیم جان و بامید نان مذهب مختار مقتدرین و متنفذین را اختیار مینمایند . باین‌ترتیب بتدریج رقم نسخ براخلاقیات و فضائل کشیده میشود واین جمله حکم مذهب منسوخ پیدامیکند علماء و قضات وعدول و شحنه و حاکم وعسس‌که باید مردم را براه راست و درست هدایت کنند وآمرین بمعروف و ناهیان از منکر باشند بمذهب مختار امرا و سلاطین میگروند و «الناس علی دین ملوکهم» یا بگفتهٔ عبید «صدق‌الامیره را بکار میبندند» وازآن باکی ندارندکه کسی زبان بطعن ولعن ایشان بگشاید و راه و روش آنان را خلاف سیرهٔ مرضیه گذشتگان بداند چه بعقیدهٔ این‌گروه راه درست آنست که انسان را بالفعل و بفوریت بسرمنزل مقاصد آنی و بشاهد مطلوبهای مادی و نفسانی برساند ، ظلم و معدالتی و

وغصب و شکستن عهد و پیمان و نقض قول و قسم در مذهب این چنین مردم خود از وسائل کامیابی است. اینکه مصلحای قدیم دراین راه چه مذهبی داشته و نقادان آینده دراین خصوص چه خواهند گفت، درپیش چشم ایشان وزن و اعتباری ندارد بلکه پیروان این مذهب در باطن باینگونه احکام و آراء میخندند و صاحبان آنها را بسخافت عقل و وهم دوستی و کهنه پرستی متصف میدانند.

این مذهب همانست که اروپائیان آنرا بنام «ماکیاول» ایتالیائی، تدوین کنندهٔ قواعد آن در اروپا «مذهب ماکیاولی» میخوانند.

مطالعهٔ تاریخ ایران در دورهٔ فترت بین مرگ سلطان ابوسعید آخرین پادشاه سلسلهٔ ایلخانی واستیلای امیرتیمورگورکان متضمن شرح هرج و مرج عجیبی است که در این ایام در ایران بر اثر قیام مدعیان عدیدهٔ سلطنت و کشمکشهای دائمی بین ایشان پیش آمده بود وصدماتی که درآن دوره متعاقب آن وقایع بمردم و خرابیهائی که بآبادیها رسیده چنان اوضاع را آشفته و مردم را پریشان کرده بود که دراواخر حتی صالحترین افراد آمدن خونریز بیباکی مانند تیمور را بدعا وبجان و دل از خدا میخواستند. شاعر بلندنظر شیراز حافظ پس ازآنکه ازمشاهدهٔ این اوضاع و احوال بتنگ آمده باکمال بیصبری میگوید:

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان فارغست از حال ما کو رستمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی
آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست
عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

در زمانی که مادر یکی از پادشاهان عصر علناً بفسق و فحشا روزگار

میگذارد و زوجهٔ دیگری برای آنکه شوهرش فسق او را بحبس افکند، شوهر خود را در بستر خواب بفجیع‌ترین طرزی میکشد وزوجهٔ امیری دیگر بطمع ازدواج با برادر شوهراورا بدفع زوج خویش برمی‌انگیزد و پادشاهی بدست خود پدر را کور و با مادر زنا میکند و پادشاه دیگری علناً امرای خود را بطلاق گفتن زنان خویش وامیدارد و در عشق ورزی نسبت بآنان بغزل سرائی میپردازد وهیچ وزیری گرچه در کفایت وفضل بپایهٔ رشیدالدین فضل الله و پسرش خواجه غیاث‌الدین محمد باشد سرسلامت بگور نمیبرد و دسیسه وتوطئه وبرادرکشی و دزدی بأعلی درجه میرسد و اکثر شعرا وقضات و علما نیز برای خوشامد طبقه فسقهٔ فجره که قدرتی یافته‌اند اعمال ایشان را عین فضیلت وتقوی وبرمنهج حق و صواب جلوه میدهند حال طایفهٔ قلیلی که باین رذایل وفجایع آلوده نشده و عفت ذاتی ومناعت طبع وپاکی فطرت آنان را بر کنار نگاهداشته معلوم است که بچه منوال میگذشته ومشاهدهٔ آن عالم عجیب چگونه ایشان را افسرده و برآشفته میداشته است.

عموماً حال افسردگی و برآشفتگی چنین مردمی در چنان اوضاع و احوال بیکی از دوصورت ظاهر و علنی میشود ، یا بر وضع پسندیده گذشته تأسف میخورند وبر تبدل آن بوضع ناگوار زمان خود گریه وندبه سرمیکنند ویاآنکه بر بیخبری وحماقت و کوتاه بینی معاصرین خود میخندند و درهمه حرکات و سکنات و باد و بروت و تفرعنات ایشان بچشم سخریه و استهزاء مینگرند مخصوصاً وقتی که این طبقهٔ مردم بعیان می‌بینند که حاصل چهل سال رنج وغصهٔ ایشان درراه کسب فضائل وتمرین اخلاقیات درجنب ناپرهیزکاری و فساد دیگران هیچ قدر و عظمی ندارد وهیچکس هنر و کمال آنان را حتی بقیمت لقمهٔ نانی که بآن بتوان زنده بود نمیخرد، بهمه چیز دنیا وبهمهٔ شئون زندگانی انسانی از جمله به کمالات و معنویات آن نیز بدیدهٔ بی‌اعتباری و کم‌ثباتی نظر میکنند وهمه را با خنده و سیکر و حی تلقی مینمایند اما نباید پنداشت که این خنده نشانهٔ رضا و از سر موافقت است بلکه خندهٔ ترحم و استهزائی ست که ازسراپای آن حس انتقامخواهی وانتقامجوئی نمایانست.

درغیر از مورد حمقی بیخرد و بیخبر ، که ابلهانه میخندند و خود را بسبکی و بی ادبی میشناسانند دربسیاری موارد دیگرطبیعت برای حفظ ذات و دماغ تن وروان از فرسوده شدن در زیرپای درد و غم و سوختن در کورهٔ

رنج و الم انسان را خواهی نخواهی بخنده و شوخی وطیبت وهزل میکشانند تا حالی وقت او خوش شود و دل شیدای او قلیل مدتی از درك غم و اندوه غافل بماند. اینست که عقلای عالم وجدی‌ترین مردم همه وقت شادی وخوشی را بهرقیمت که بدست آید خریدارند وهمه چیز حتی عقل وعلم خود را نیز در راه «مستی» و «بیخبری» میدهند. از مطالعهٔ رسالهٔ دلگشای عبید بخوبی واضح است که در عصر او وچهل پنجاه سال قبل ازآن یك عده ازاین عقلا و فضلا بوده‌اند که هریك هرچند در علم و فضل استاد زمان خویش بشمار میرفته‌اندباز در مواجهه با اوضاع‌آن ایام وبرخورد با امرا و مقتدرین عصر رندی وقلاشی را پیشه کرده بوده وباین وسیله بهمه کس وهمه چیز میخندیده و بزبان طنز و هزل خرابی زمان وفساد مردم را انتقاد مینموده‌اند. ازاین طایفه بوده‌اند علامهٔ بی‌نظیر قطب‌الدین شیرازی و مولانا قاضی عضدالدین ایجی صاحب کتاب مواقف و شاعر معروف مجدالدین همگر و شرف‌الدین دامغانی و شرف‌الدین درگزینی . این جمع رندان که عبید نیز پیرو سیرهٔ و تدوین‌کنندهٔ مآثر ایشانست‌آنجا که دیگران جرئت وجسارت‌آنرا نداشته‌اند که بحد ، مقتدرین زمان و اوضاع و احوال اخلاقی و اجتماعی عصر را انتقاد کنند با یك لطیفه ومطایبه بزیرکی وخوشی‌بیبان عیب یا جنبهٔ مضحك آنها پرداخته و انصافاً در این هنر نمائی داد بلاغت و استادی داده‌اند .

عبید در رسالهٔ تعریفات خود با لحنی طیبت‌آمیز که امارات جد از آن لایح است ماه رمضان را «هادم‌اللذات» و شب عیدآنرا «لیلةالقدر» وامام را «نمازفروش» و وعظ را بمعنی «آنچه بگویند ونکنند» تعریف کرده‌است .
ازمولانا عضدالدین پرسیده‌اند که در زمان خلفا مردم دعوی خدائی وپیغمبری میکردند واکنون نمیکنند گفت:مردم این روزگار را چندان ظلم وگرسنگی افتاده است که نه از خدایشان یاد میآید نه از پیغمبر .

روزی سلطان ابوسعید در حال مستی علامهٔ بزرگواری مانند قاضی عضدالدین را درمحفل جمع برقص واداشت بیچاره قاضی امتثال امر کرد. شخصی او را گفت مولانا تو رقص باصول نمیکنی زحمت مکش مولانا گفت من رقص بیرلیغ (یعنی حسب‌الامر) میکنم نه باصول . روزی دیگر همین سلطان سر بزانوی مولانا گذاشته بود و بشوخی اوراگفت مولانا تو دیوثان را چه باشی ؟ گفت: متکا. وحکایات عدیدهٔ دیگر که همه درعین ملاحت ولطف

نمایندهٔ حس استهزائی است که رندان آن زمان در مشاهدهٔ وضع ناگوار روزگار از خود ظاهر ساخته‌اند .

مطایبات عبید زاکانی همه نمایندهٔ این حس و تدوین آنها از جانب آن‌منشی زبردست لطیف طبع بیشتر برای رساندن احوال خراب‌آن ایام و خوش وقت کردن اندوه دیدگان بوده وگوئی عبید دراین عمل برای خود و امثال خود تشفی خاطر و تسلی دلی میجسته است .

حملهٔ معاصر ارجمند اوحافظ بزهد وریا وسالوس وطامات وشطحیات وخاک ریختن او بر سر اسباب دنیوی و خلل پذیر شمردن هربنا بجز بنای محبت و فروختن دلق خود بمی و در گرو دادن دفتر خود بصهبا و شستن اوراق درس بآب عشق همه ازهمین قبیل انتقادات است اما بزبانی دیگر که چون بدبختانه در اینجا مجال تنگ است از داخل شدن درتفصیل آن صرف نظر میکنیم

د ـ کیفیت طبع کتاب

از مدتها پیش نگارندهٔ این سطور در نظر داشتم که قسمت جدی از کلیات عبید زاکانی یعنی غزلیات و قصاید و مقطعات و رباعیات او را که تاکنون بطبع نرسیده بود جمع آوری نمایم و در دسترس عامه بگذارم باآینکه خود دونسخه ازکلیات این شاعر را درتصرف داشتم بعلت کامل نبودن آنها توفیق اتمام این غرض چنانکه منظوربود فراهم نمی‌آمد تاآنکه چندی قبل استاد سخنور و دوست دانشمندگرامی حضرت **آقای وحید دستگردی** که دراحیای آثارگویندگان فارسی شوقی فراوان دارند و تاکنون با طبع و نشر چند دیوان ومنظومه وتذکره عموم طالبان ادب را مرهون همت و زحمت خود نموده‌اند مخلص را در تهیهٔ کلیات عبید مشوق شدند. امتثال امر ایشان را باین‌کاردست‌زدم باآنکه هم بسیارمشغول وگرفتار بودم وهم برای شروع درعمل نسخه های خوب ومتعدد در دست نبود ناچاربهمان دونسخه که حاضر داشتیم اکتفا شده و قصاید و غزلیات را مطابق ضبط همان دو نسخه چاپ کردیم .

این دو نسخه اولی که ملک خود نگارنده است نسخه‌ایست بالنسبه قدیمتر و در ۱۰۲۷ نوشته شده اما هم ناقص است و هم مغلوط نسخهٔ ثانی که کاملتراست‌تعلق دارد بدوست فاضل ارجمند حضرت آقای سعیدنفیسی که آنرا

خود ایشان از روی چند نسخه درسال ۱۲۳۵ قمری جمع آورده و بخط دست خود نوشته‌اند .

پس از آنکه قسمت قصاید و غزلیات را بچاپ رسانده بودیم تصادفاً سه نسخهٔ دیگر ازکلیات ممد تقریباً همه دریك زمان بدست آمد یکی نسخهٔ ثانی ملکی نگارنده که در یکی از شهرها پیش یکی از دوستان بامانت بود و دراین تاریخ رسید، دیگر نسخهٔ ناقصی ازاین کلیات ملکی آقای حاج محمد آقا نخجوانی از دوستان بسیار عزیز و کریم که بخواهش نگارنده آنرا باسعهٔ صدری که خیلی معظم‌له است برای کمك بکار ما از تبریز فرستاده‌اند، نسخهٔ سوم که نسخهٔ بسیارظریف و نفیسی است متعلق است بجناب آقای محسن امینی (امین‌الدوله) که آنرا ایشان باشاره و بتوسط آقای سعید نفیسی برای مساعدت بانجام این امرخیر ارسال داشته است .

این نسخهٔ خوشخط بسیار گرانبها مورخ است بتاریخ ۹۵۹ و بخط محمد قوام کاتب شیرازی است متضمن چندین سرلوحه و مجلس تصویر از بهترین نمونه های نقاشی عصر صفویان اما افسوس که چون پاره‌ای از اوراق آن مفقود شده بود بخط کاتب دیگری که بکلی حدیدالعهد است اوراق دیگری بجای آنها گذاشته شده است .

دراین چاپ تا اول حرف یاء در غزلیات اشعار ازروی همان دو نسخهٔ اولی بطبع رسیده ولی ازآن ببعد مطابق هرپنج نسخه نواقص دو نسخهٔ اولی را هم بعد تحت عنوان « تکمیل قصاید و غزلیات » مکمل ساخته‌ایم .

بر ذمهٔ نگارنده فرض است که مخصوصاً ازجناب آقای امینی که نسخهٔ عزیزشریف خودرا خالصاً مخلصاً بی‌مزد و منت باختیار اینجانب گذاشته‌اند صمیمانه تشکر کنم همچنین از دوست دیرینه و صدیق فاضل عزیزم آقای سعید نفیسی که نسبت باین ارادتمند خود واسطهٔ رساندن این خیر و بسی خیرهای دیگر بوده‌اند سپاسگزار باشم همچنانکه ادای شکر و امتنان کلی از مرحمت و لطف آقای نخجوانی نیز بر من و هر کس دیگر که از عنایات شاملهٔ ایشان متنعم شده است واجب ولازم است .

عباس اقبال

اردیبهشت ۱۳۳۱

کلیات عبید زاکانی

قصاید

حرف الف

در وصف آسمان و افلاك

چو دست قدرت خراط[۱] حقهٔ مینا — فشاند بر رخ کافور عنبر سارا[۲]

مشعبد[۳] فلك از زیر حقه پیدا کرد — هزار بیدق سیمین بدست سحرنما

ز بهر زینت و زیب مخدرات ملك — زمانه نافه گشا شد سپهر غالیه[۴] سا

برای فکرت واندیشه درمنازل قدس — قدم فشرده و در پیش عقل بیش* بها

فضای هر فلکی ملك خسروی دیدم — درون هر طبقی جای والیی والا

مقیم طارم[۵] هفتم معمری[۶] دیدم — رفیع قدر و قوی هیکل وبلند غطا[۷]

ازو گرفته جهان رسم خرقه و زنار — وزو گرفته چمن ساز و برگ نشو ونما

فراز طاق ششم حاکمی مبارك روی — نه چون قضاة زمان، قاضی بصدق وصفا

خجسته طلعت وفیروز بخت وفرخ فال — سعید طالع و مسعود رای و سعد لقا

امیر خطهٔ پنجم دلاوری دیدم — خضاب کرده بخون دست وسر برادعوغا

حسام[۸] قاطع او هادم[۹] اساس امل[۱۰] — سنان سرکش او هالك[۱۱] وجود عدا

سریر[۱۲] گاه چهارم که جای پادشهیست — فزون زقیصر[۱۳] وفغفور[۱۴] وهرمز و دارا

تهی ز والی و خالی زپادشه دیدم — ولیك لشکرش ازپیش تخت او برپا

فراز آن صنمی باهزار غنج[۱۵] ودلال — چو دلبران دلاویز و لعبتان ختا[۱۶]

گهی بزخمهٔ سحرآفرین زدی رگ چنگ — گهی گرفتی بر دست ساغر صهبا[۱۷]

خدیو عرصهٔ دیوان پیشگاه دوم — محاسبی سره دیدم غنی بعقل و ذکا

قوی کفایت وباریك فکر ودوراندیش — لطیف خاطر وشیرین زبان ونکته سرا

۱- تراشکار ۲- بمعنی زبده وخالص باشد (برهان) ۳- شعبده باز ، حقه‌باز ۴- مشك * دریك نسخه، بیش بها ودر نسخهٔ دیگر : بی‌سها ، متن تصحیح قیاسی است، بیش بها یعنی عزیز و گران قیمت ۵ - ایوان ۶- کهن‌سال ۷- پوشش ۸- شمشیر ۹ - نابودکننده ۱۰- آرزو ۱۱- هلاك کننده ۱۲- تخت ۱۳- عنوان پادشاهان روم ۱۴- عنوان شهریاران چین ۱۵- عشوه ۱۶- چین شمالی ۱۷- می، شراب

هلال عید ز چرخ یکم درخشان شد — ز طرف کاهکشان[1] برمثال کاهربا

در مدح شاه شیخ ابواسحاق

شه سریر چهارم که شاه انجم اوست — نوشته بر رخ منشور دولتش طغرا[2]

کلاه شادی بنهاده فرقدان[3] بر فرق — کشیده در بر خود توأمان زمشك قبا

مسبحان[4] فلك در سجودگاه افول[5] — زبان گشاده بتسبیح ربنا الاعلی[6]

زمان بصبح شتابان و من بقوت فکر — فلك بدور در افتاده من بچون وچرا

که چیست حاصل این روشنان بیحاصل — که چیست مقصد این قاصدان ره پیما

چه موجبست یکی ثابت و یکی سیار — نهان چراست یکی دیگری چرا پیدا

در این تفکر و اندیشه مانده تا دم صبح — بسیم خام بیندود چرخ را سیما

خلاص یافت ز زندان شام بیژن صبح — برون رستم تقدیر و زخم دست قضا

در این مضیق[7] تفکر ز هاتف غیبی — بگوش جان من آمد یکی خجسته ندا

که ای ضمیر تو ازحاصلات کن[8] غافل — ندانی این قدر و خویش را نهی دانا

حصول گردش چرخ بلند و سیر نجوم — غرض زمبدأ ارکان و فطرت اشیا

وجود قدسی این پادشاه دادگر است — پناه دین محمد امین ملك خدا

جمال دولت و دنیا و دین ابواسحاق — خدایگان منوچهر چهر* دارا را

قضا شکوه قدر قدرت زمانه توان — فلك مهابت گردون سریر مهر سخا

صریر[9] خامهٔ او مشرف خزانهٔ غیب — ضمیر روشن او کاشف رموز سما

دهان غنچهٔ دولت بطلعتش خندان — زبان سوسن نصرت بمدحتش گویا

جهان پناها گر امر نافذت خواهد — بیك اشاره عالی که هست عقده گشا

دماغ دهر ز سودای شب کند خالی — خلاص بخشد خورشید را ز استسقا[10]

همیشه تا که ز تأثیر هفت و چار[11] بود — حصول پنج حواس و سه روح و هفت اعضا

از این سه[12] پنج ترا کام و نام حاصل باد — برغم حاسد ملعون در این سپنج سرا

۱ـ کاهکشان مسیر نورانی در آسمان که آنرا راه مکه گویند و کهکشان هم خوانده‌اند
۲ـ امضاء و حکم و سرلوحه ۳ـ ستاره‌ایست بلندقدر ۴ـ تسبیح گویان ۵ـ غروب و نهان شدن ستارگان ۶ـ بزرگ پروردگار ما ۷ـ تنگنا ۸ـ باش ـ کن میکون
* دریك نسخه ، منوچهرچهره دارارا (منوچهر چهر دارا را ـ را دراینجا مخفف رای است ومنظور اینست که چهره‌اش چون منوچهر ورایش چون دارا است پ.ا)
۹ـ آواز و صدا ۱۰ـ بیماری خاصی که دراثر آن بیمار آب بسیار طلبد تشنگی
۱۱ـ مراد هفت آسمان و چهار عنصر است ۱۲ـ منظور جمع پنج حس وسه روح و هفت عضو است که سه پنج یا پانزده میشود .

مدام رای هنر پرور تو حکم روان — همیشه طبع سخا پیشهٔ تو کامروا
هزار عید برانی بکامرانی و عیش — هزارسال بمانی هزارمعنی‌را (کذا)

حرف با

در مدح جلال‌الدین شاه شجاع مظفری و فتح اصفهان

صباح عید ورخ یار وروز گارشباب — خروش چنگ و لب‌ زنده‌رود و جام‌شراب
هوای دلبر و غوغای عشق و آتش‌شوق — نوای بربط[1] و آوازعود[2] و بانك رباب[3]
نوید فتح صفاهان و مژدهٔ اقبال — نشان بخت بلند و امید فتح‌الباب
دماغ باده‌گساران زخرمی درجوش — درون مهر پرستان زعاشقی در تاب
نشاط در دل و می‌در کف وطرب در جان — نگار سرخوش و ما بیخود و ندیم خراب
زهی نمونهٔ دولت زهی نشانهٔ بخت — دگرچه باشد ازین بیش عیش‌را اسباب
غنیمتست غنیمت شمار فرصت عیش — ز باده دست مدار و زعیش روی متاب
بپیش خود بنشان شاهدان شیرین کار — که با شکردهنان خوش بود سؤال و جواب
بنوش جام می ای جان نازنین عبید — شتاب میکند این عمر نازنین دریاب
ببزم شاه‌جهان عیش‌ران وشادی کن — خدایگان جهان آفتاب عالمتاب
جلال‌دولت‌ودین تاج‌بخش تخت نشین — سپهر مهر وسخا پادشاه عرش جناب
سریر بخش ممالك ستان کشور گیر — جهانگشای جوان‌دولت سعادت یاب
بنوك نیزه برآرد زقعر نیل نهنگ — بزخم تیر درآرد ز اوج ابر عقاب
شکست فتنه در ایام پادشاهی او — چو چشم بخت بداندیش جاه او درخواب
جهان پناها بر آستان دولت تو — سپهر حاجب بارست و مشتری بواب[4]
ببسته خدمت صدر ترا صدور میان — نهاده طاعت امر ترا ملوك رقاب[5]
علو قدر تو جائیست ازمعارج[6] جاه — که وهم تیز قدم در نیابدش پایاب
بپیش بحر سخای تو بحر جود محیط — چو پیش بحر محیطست لمعه[7]‌های سراب
مثال روی تو و آفتاب چنانك — حدیث نور تجلی و پرتو مهتاب
فلك ز فر تو اندوخته شکوه وجلال — خرد ز رای تو آموخته صلاح وصواب
هم از مهابت خشم تو کوه در لرزه — هم ازخجالت دست تو بحر در غرقاب
چکان زتیغ توخون عدوست پنداری — مگر که قطرهٔ خون میچکد ز قطر سحاب

---

۱ و ۲ و ۳ نام سازهائیست ۴ ـ دربانان (کذا فی لاصل) ۵ ـ گردن ها
۶ ـ جمع معراج ۷ ـ برق و درخشش

خدایگانا از پرتو عنایت تو
که باد سایهٔ او مستدام بر احباب

بر آسمان تو گشتم مقیم و دولت گفت :
«نزلت خیر مقام وجدت خیر مآب [۱]»

همیشه تا فکند دست صبح وقت سحر
ز تاب شعلهٔ خورشید بر سپهر طناب

طناب عمر ترا امتداد چندان باد
که حصر آن نکند فهم تا بروز حساب

حرف تا

در مدح شاه شیخ جمال الدین ابواسحق اینجو

خوشوقت عاشقی که دمی یار یار اوست
خرم دلی که دلبر او غمگسار اوست

من در میان خون جگر غرقه وین زمان
تا کیست آنکه مونس او در کنار اوست

عاشق رود بشهر کسان لیك همچو ما
میلش بجا نیست که شهر و دیار اوست

هر خستهٔ که دور شد از پیش یار خود
از شهریار هر که رسد شهر یار اوست

نقش خیال قامتش از چشم ما طلب
کان سرو ناز بر طرف جویبار اوست

ما آن نسیم ، کو گذری سوی ما کند
ما خاك آن رحیم که بر رهگذار اوست

بسیار خاست فتنه ز قد بتان ولی
این فتنه بر نخاست که در روزگار اوست

دل باز کی بسینهٔ مجروح ما رسد
مسکین اسیر سلسلهٔ مشکبار اوست

نام عبید کی رود از یاد اهل دل
چون گفتههای نازك او یادگار اوست

چرخ ستیزه کار بر او کی جفا کند
آخر نه پادشاه خداوندگار اوست

شاه جهان سکندر ثانی جمال دین
آن آفتاب جا کر خنجر گذار اوست

دارای همت کشور و سلطان شش جهت
کین نه سپهر در کنف اقتدار اوست

هم جلوه گاه دولت دین بر جناب وی
هم بارگاه فتح و ظفر در جوار اوست

آن کش ستاره نام نهی جوش جیش [۲] او
وانکش فلك خطاب کنی پرده دار اوست

از هر طرف که رایت [۳] او جلوه میکند
نصرت نشسته گوئی در انتظار اوست

برق از شعاع خنجر او ناگهان بجست
زیرا که شرمش از گهر شرمسار اوست

دریاست تنگ حوصله و کوه سر سبك
آنجا که بحر بخشش و کوه وقار اوست

این چرخ را که طارم نه پایه مینهد
رکنی ز جود همت شعری [۴] شعار اوست [۵]

ای خسروی که کلك [۶] تو آن فیض گستریست
کین بحر هفتگانه بخار بحار اوست

۱ـ بهترین جایها فرود آمدم و به بهترین آرزوها رسیدم ۱ـ کذا فی الاصل
۲ـ سپاه ۳ـ علم ، پرچم ـ ٤ـ شعرای یمانی نام ستاره ایست که در شدت گرمای جوزا طلوع میکند ۵ـ این بیت شعر ظهیر الدین فاریابی را بیاد میآورد که میگوید

نه کرسی فلك نهد اندیشه زیر پای　تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

۶ ـ نی قلم کتابت (ناظم الاطباء)

تیغ تو گفت من سرم بیخ دشمنان | اقرار کرد عقل که این کار کار اوست
گردون که داشت خلقی درزینهار خود | امروز چون اسیران درزینهار اوست
چرخیست دولت تو که اجرام رام او | بازیست دولت تو که دنیا شکار اوست
بگشاد هفت کشور دنیا بیك شکوه | رأی تو کافتاب و فلك شرمسار اوست
یارب بکام ورای تو بادا مدام چرخ | چندانکه گردمرکز خاکی مدار اوست
چندان عمر باد که پیر دبیر طبع * | گویند عمرهاست که اندر شمار اوست

در مدح سلطان معزالدین اویس جلایری

دولت قرین دولت صاحبقران ماست | دنیا بکام پادشه کامران ماست
سلطان اویس آنکه صفات جلال او | بیرون ز حد وهم و خیال و گمان ماست
ای آنشهی که گر تو بگوئی روا بود | کآفاق زنده کردهٔ فیض بیان ماست
بنیاد عدل محکم و بازوی دین قوی | ازرأی روشن وخرد خرده‌دان ماست
ارکان ظلم و قاعدهٔ جور منهدم | از سهم[1] تیروخنجر گیتی ستان ماست
روی زمین که غرقهٔ طوفان فتنه بود | امروز در حمایت گرز و سنان[2] ماست
پشت و پناه خلق جهانی بامر حق | احسان شامل و کرم بیکران ماست
دولت ملازمیست که با ما بزرگ شد | اقبال بنده‌ایست که ازخاندان ماست
مفتاح ملك وضامن ارزاق مرد و زن | شمشیرو تیرو خامهٔ گوهر فشان ماست
آنجا که از امور سپاهی سخن رود | نوك زبان تیغ و قلم ترجمان ماست
پیر و جوان متابع تدبیر ما شدند | تا رأی پیر تابع بخت جوان ماست
خورشید پادشاه فلك شد از آنکه او | هر بامداد معتکف[3] آستان ماست
اقبال پنج نوبت شاهی همی زند[4] | اکنون که هفت کشورعالم از آن ماست
از هرطرف که رایت ما جلوه میکند | تأیید هم رکاب و ظفر همعنان ماست
از فرش خاك برگذری تا فرازعرش | مردافکنی که پشت نماید کمان ماست
هرآرزو که خواسته‌ایم ازخدای خویش | توفیق عهد کرده که آن درضمان ماست
هرکس که هست درهمه آفاق چون عبید | آسوده در حمایت حفظ و امان ماست
شاها زمان فتنه و آشوب وظلم رفت | وامروز خوشترین‌زمانها زمان ماست

---

* کذا فی‌الاصل

۱- هیبت ۲ ــ نیزه ۳ــ گوشه گیر واینجا مراد آسمان بوس است

۴ــ پنج نوبت زدن ــ نوبت، نواختن کوس و نقاره و امثال آن بردر پادشاهانست که درهرروز پنج هنگام مینواخته‌اند و از تعبیر مثلی اقتدار و سروری داشتن اراده کنند (امثال و حکم علامهٔ دهخدا)

هنگام کین زحملهٔ دشمنکشان ما آوازهٔ بزرگی و نام و نشان ماست
ایزد دعای ما بکرم مستجاب کرد زیرا دعای جان تو ورد زبان ماست

حرف دال

در مدح جلال‌الدین شاه شجاع مظفری

آمد نسیم و نکهت[۱] گل درجهان فکند بلبل ز شوق غلغله در بوستان فکند
هم باد نوبهار دل غنچه بس گشاد هم بید سایه بر سر آب روان فکند
شوق فروغ طلعت گل باز آتشی در جان زار بلبل فریاد خوان فکند
صوفی صفت شکوفه بر آواز عندلیب رقصی بکرد وخرقه سوی ما میان فکند
رنگ عذار ساقی و تاب شعاع می آن عکس بین که بر گل و بر ارغوان فکند
حیران بماند سوسن آزاد ده زبان تا خود که بند خامشیش بر زبان فکند
تا سرو سرفراز تمول نمود یار سرها بذوق در قدمش میتوان فکند
برسر نهاد نرگس سرمست جام زر چون چشم باز کرد و نظر در جهان فکند
باد بهار و مقدم نوروز و بوی گل آشوب عیش در دل پیر وجوان فکند
چون غنچه لب بمدح شهنشاه بر گشاد ابرش هزار دانهٔ در در دهان فکند
بهر نثار دامن زر بر گرفت گل خود را ببزم پادشه کامران فکند
سلطان جلال‌دین که بدانش نگاه خود تب لرزه بر طبیعت دریا وکان فکند
آنشاه شیر حمله که امرش کمند حکم در گردن سپهر و زمین و زمان فکند
بر تخت شاه تا کمر سلطنت ببست دولت کلاه شادی بر آسمان فکند
تدبیر خود بدست سعادت حواله کرد ترتیب ملک با خرد خرده دان فکند
ذرات خاك برمه وخورشید فخر کرد تا چتر سایه بر سر این خاکدان فکند
امروز نام حاتم طی در زبان خلق صیت نوال خسرو صاحبقران فکند
شاها بیمن مدحت تو شاهوار شد هر در که بحر خاطر من بر کران فکند
هر کو نه خاکپای توشد دست نکبتش در ورطهٔ مذلت وعجز و هوان فکند
شرح جلال قدر تو مبداد ناطقه افلاك را زهستی خود در گمان فکند
از جور روزگار بنالد دگر عبید اورا چوبخت نیك بر این آستان فکند
در موج خیز لجهٔ[۲] غم غرقه گشته بود لطف نواش بساحل امن و امان فکند
جاوید باد مدت عمرت که روزگار طرح اساس دولت تو جاودان فکند

۱ ـ خواری ۲ ـ ورطه ، گرداب

در مدح شاه شیخ ابو اسحاق

چو صبح رایت خورشید آشکار کند ز مهر قلهٔ افلاك زرنگار کند
زمانه مشعلهٔ قدسیان بر افروزد سپهر کسوت[۱] روحانیان شعار کند
خجسته خسرو سیارگان بطالع سعد دگر عزیمت صحرا و کوهسار کند
چوخیل ترك که برلشکر حبش تازد چو شاه روم که آهنگ زنگبار کند
بزخم تیغ ممالك ستان کشور گیر هزار رخنه در این نیلگون حصار کند
جهان حراقهٔ[۲] شب‌را بتف گرمی صبح ز تاب شعلهٔ خورشید پر شرار کند
زمانه دامن افلاك را ز لطف شفق هزار لالهٔ نو رسته در کنار کند
سپهر عقد[۳] ثریا نهاده بر کف دست بدان امید که در پای شه نثار کند
صفای صبح دل عاشقان بدست آرد نسیم باد صبا ساز نوبهار کند
رسید موسم نوروز و گاه آن آمد که دل هوای گلستان و لاله‌زار کند
صبا فسانهٔ حوران سرو قد گوید چمن حکایت خوبان گلعذار کند
عروس گل بر عماری جمال بنماید بناز جلوه کنان عزم جویبار کند
سحاب[۴] گردن و گوش مخدرات چمن ز فیض خویش پر از در شاهوار کند
هزار عاشق دلخسته را بیك نغمه نوای بلبل شوریده بی قرار کند
صبا بهرچه زند دم بپیش لاله و گل روایت از نفس نافهٔ[۵] تتار کند
ز ذوق نرگس تر آب در دهان آرد اگر نگاه در این نظم آبدار کند
چنار دست بر آورده روز و شب چون من دعای دولت سلطان کامکار کند
در اینچنین سره فصلی چگویم آنکس را که ترك بادهٔ جانبخش خوشگوار کند
کسیکه باده ننوشد چه خوشدلی بیند دلیکه عشق نورزد دگر چه کار کند
غلام نرگس آنم که با صراحی می گرفته دست بتی بر چمن گذار کند
گهی ببوسه‌ای از لعل او شود قانع گهی بنقطه‌ای از لبش اختصار کند
گهی حکایت عیش گذشته گوید باز گهی شکایت احداث روزگار کند
دمی ز نغمهٔ نی نالهٔ حزین شنود دمی بساغر می چارهٔ خمار کند
نه همچومن که درونم بسوزد آتش شوق چو یاد صحبت یاران غمگسار کند
کنار من شود از خون دیده مالامال دل رمیده چو یاد دیار و یار کند
در این غریبی و آوارگی چنین که منم مرا بلطف که پرسد که اعتبار کند

۱ـ جامه ۲ـ مجموعه ستارگانی که آنرا خوشهٔ پروین گویند ۳ـ گردن‌بند منظورهفت ستاره‌است که بخوشهٔ پروین نیز تعبیرشده ۴ـ ابر ۵ـ محفظه‌ای در شکم آهو که جای مشك باشد

عبیدرا به‌ازاین نیست درچنین سختی　　که تکیه بر کرم ولطف کردگار کند
نه بیش در طلب مال بی ثبات رود　　نه اعتماد براین جاه مستعار[1] کند
بآب توبه زکار جهان بشوید دست　　ب توشه درگذرد گوشه اختیار کند
بصدق روی دعا همچو جبرئیل امین　　بسوی بارگه شاه و شهریار کند
مگر عنایت شاه جهان ابو اسحاق　　دلش بملاطفت خود امیدوار کند
جمال دنیی و دین آنکه آسمان بلند　　غبار درگه او تاج افتخار کند
یگانه حیدر ثانی که در زمان نبرد　　ز تاب حملهٔ او کوه زینهار کند
جهان پناها هرکس که بختیار بود　　دعای جان تو سلطان بختیار کند
زمانه نام تو جمشید تاج بخش نهاد　　فلک خطاب توخورشیدکان یسار کند
خرد چو بازو و تیغ تو با خیال آرد　　حدیث حیدر کرار و ذوالفقار کند
بروز معرکه بدخواه در برابر تو　　چو روبهیست که با شیر کارزار کند
حسود جاه تو هرگه که پایه‌ای طلبد　　سیاست تو اشارت بپای دار کند
هزار حاتم طی را بگاه فیض سخا　　بنان بحر نوال تو شرمسار کند
نه جرم در بر عفو تو ناامید شود　　نه آز بر در بر[2] تو انتظار کند
زحد گذشت جسارت کنون همان بهتر　　که بردعا سخن خویش اختصار کند
مدار دولت و دین برجناب جاه تو باد　　همیشه تا که فلک برمدر مدار کند
بقای عمر تو چندانکه حصر نتواند　　هزار سال محاسب اگر شمار کند

در مدح یکی از پادشاهان عصر

چو شقهٔ شب عنبر نثار بگشایند　　در سراچهٔ نیلی حصار بگشایند
سپهر را تتق[3] زرنگار بربندند　　زپیش پردهٔ گوهر نگار بگشایند
برخم تیغ مقیمان خطهٔ خاور　　ولایت از سپه زنگبار بگشایند
شکوفه‌ها که در آن لحظه چشم باز کنند　　زبان بشکر نسیم بهار بگشایند
چو غنچه‌ها کمر حسن برمیان بندند　　هزار نعره ز جان هزار[4] بگشایند
چو بیدها بدر آرند تیغها ز غلاف　　چه خون که ازجگر لاله‌زار بگشایند
بذوق روزهٔ یکساله شاهدان چمن　　بجرعه‌های می خوشگوار بگشایند
بلطف خون‌ز رگ ارغوان وشاهد گل　　بنوک نشتر سر تیز خار بگشایند
میان باغ خجالت کشند لاله و گل　　اگر نقاب ز رخسار یار بگشایند
هوای باغ و شمیم[5] گل ونسیم بهار　　گره ز طبع من دلفکار بگشایند

۱ ـ عاریتی ۲ـ نکوکاری ۳ـ پرتو ۴ـ بلبل ۵ـ بوی خوش

مدبران[1] طبیعت بدست باد صبا / هزار نافهٔ مشک تتار بگشایند
زبهر عرض ثنا و دعای حضرت شاه / زبان سوسن و دست چنار بگشایند
مدبران فلک را چو کار در بندند / بیمن رأی شه کامکار بگشایند
شکوه و بأسش[2]، گر بانگ بر زمانه زند / زهم توالی لیل و نهار بگشایند*
وگر بقهر نگاهی کنند بر افلاک / زهفت بختی[3] گردون قطار بگشایند
چو برق تیغ بر اعدای او زبانه زند / زبان دوست بعد زینهار بگشایند
بروز رزم غلامان او چو قهر کنند / ز حد قاهره تا قندهار بگشایند
بکینه چون کمر کارزار در بندند / بحمله سد گره از کوهسار بگشایند
هزار قلعه رویین اگر بپیش آید / بزور بازوی خنجر گذار بگشایند
جهان پناها تا آنکه تیغ و بازوی تو / مدار این فلک بیمدار بگشایند
بلطف دست و دلت هردمی جهانی را / زبند حادثهٔ روزگار بگشایند
مبارزان تو غران روند بر سر خصم / چو شیر را که برای شکار بگشایند
همه دعای تو یابند بر جریدهٔ من / چو روزنامه بروز شمار بگشایند
همیشه تا بد و نیک از قضای حق دانند / چو عاقلان نظر اعتبار بگشایند
تو کامران و بپای مدبران قضا / بروی تو، در هر اختیار بگشایند

در مدح جمال‌الدین شاه شیخ ابواسحاق اینجو

پیش از آن کین کار بر این سقف مینا[4] کرده‌اند
وین مقرنس[5] قبهٔ نه‌توی مینا کرده‌اند
عقل اول را زکاف و نون برون آورده‌اند
وز عدم اوضاع موجودات پیدا کرده‌اند
عالم سفلی ز عقل و روح فایض گشته‌اند
صورت اجرام علوی را هیولا کرده‌اند
اطلس زربفت را در اختران پوشیده‌اند
کوه را پیراهن از اکسون[6] وخارا کرده‌اند

---

۱ ـ مدبران و ترتیب دهندگان ۲ ـ هیبت

* ظاهراً عبید باین بیت کمال‌الدین اصفهانی نظر داشته که میگوید :

مهابت تو اگر بانگ برزمانه زند / قطار هفته ز ایام بگسلد مهار

۳ ـ بضم اول، مرکب ، شتر ۴ ـ پیروزه ۵ ـ کنگره دار ۶ ـ نوعی پارچه است .

حیز[1] ارواح را ترتیب و تزیین داده‌اند
سوی او روحانیان عزم تماشا کرده‌اند

این منور سطح اخضر در میان گسترده‌اند
وین مدور طاق هفت ایوان خضرا کرده‌اند

خیر و شر در عالم کون و فساد آورده‌اند
نام آدم برده‌اند و ذکر حوا کرده‌اند

در میان قبهٔ این دیر دولابی اساس
حرم خور تابنده چون قندیل ترسا کرده‌اند

پیش از آن کافلاک را از انجم آیین بسته‌اند
واندرو خورشید و ماه و تیر وجوزا کرده‌اند

نقش نام شیخ ابواسحاق بن محمود شاه
سکهٔ دحساد چرخ سیم سیما کرده‌اند

هرچه اسباب جهانداری و قسم خسرویست
از برای حضرت سلطان مهیا کرده‌اند

عرشیان بررایتش « نصر[2] من‌الله » خوانده‌اند
قدسیان تفسیر از « انافتحنا »[3] کرده‌اند

فتح و نصرت بر جناب او ملازم گشته‌اند
دولت و رفعت بدرگاهش تولی[4] کرده‌اند

پیشکاران قضا و نقشبندان قدر
هرچه رأیش زان مبرا شد تبرا کرده‌اند

چار عنصر پنج حس و شش جهات و هفت چرخ
بندگی درگهش طبعاً و طوعاً[4] کرده‌اند

وصف جود شاه دریا دل مگر نشنیده‌اند
آن کسان کز جهل وصف کان و دریا کرده‌اند

۱- عرصه ۲- اشاره به آیهٔ کریمهٔ « نصرمن‌الله وفتح قریب » ۳- قسمتی از آیهٔ شریفهٔ « انافتحنا لک فتحاً مبینا » ۴- قبول بندگی

روی را زان ابلق ایام توسن طبع[1] را
در میان احتگان شاه طمغا[2] کرده اند*
خاص و عامش در سحرگاهان دعاها گفته اند
وان دعا های سحرگاهی اثرها کرده‌اند
ای جهانگیر آفتاب هفت کشور کز علو
بندگانت را لقب جمشید و دارا کرده‌اند
آسمانها پرتوی از نور رایت برده‌اند
نام او خورشید و ماه عالم آرا کرده‌اند
اختران چرخ هردم از برای افتخار
خاك پایت توتیای چشم بینا کرده‌اند
از سر کلك تو می یابند در احیای عدل
آن روایتها کز انفاس مسیحا کرده‌اند
تا ابد بر تخت دولت ملك گیر و تاج بخش
کین تمنی عرشیان از حق تعالی کرده‌اند

ایضاً در مدح همو گوید

سپیده‌دم علم صبح چون روان کردند
زمهر بر سر آفاق زرفشان کردند
مدبران امور فلك ز راه ختن[3]
بتیرگی زحبش لشکری روان کردند
صد لباس بر آمد سپهر بوقلمون
چوصبح را تتق ازساده پرنیان کردند
چوچتر خسرو خاور خرام پیدا شد
سپاه شب بنه در کوهها نهان کردند
خروس صبح چوزد بال آتشین برچرخ
غراب را بشب آواره زآشیان کردند
ز آسمان چو نشان شفق پدید آمد
کنار کوه پرازتازه ارغوان کردند
مسافران ساوی به خطهٔ مغرب
هزیمت ازطرف راه کهکشان کردند
ز زنگ آینهٔ صبح زان نقش شد پاك
که تیغ مهرزراندود زرفشان کردند
مجاهران فلك صد هزار عقد گهر
نثـار چتر شهنشاه کامـران کردند
کشید تیر بر اعدای دولت سلطان
مبارزان ختن روی درجهان کردند
سحر ز شعلهٔ خورشید دشمنانش را
چوشمع آتش دلسوز در دهان کردند
درآنزمان ز سر صدق قدسیان هردم
دعای دولت شاه ازمیان جان کردند

---

۱ سرکش * اخته بمنولی بمعنی اسب طمغا یا تمغا بهمان زبان بمعنی مهروداغ و نشان است معنی بیت روشن نیست و ظاهراً تحریفی در آن راه یافته که تصحیح آن میسر نشد ۲ ـ مهروداغ ۳ ـ ناحیه‌ای ازچین

سپهر و انجم و خورشید توتیای بصر ز گرد سم سمند[1] خدایگان کردند
جمال دنیی و دین پادشاه هفت اقلیم که بخت و دولت بر در گهش قران[2] کردند
شهنشهی که ز دیوان کبریا او را خطاب شاه سلاطین انس و جان کردند
نظام خدمت او چرخ توأمان بستند کمند طاعت او طوق اختران کردند
ضمیر روشن و رأی مبارک او را بر آسمان و زمین شاه قهرمان کردند
جهان پناها دست و دلت زروی کرم جهانیان ترا تا حشر میهمان کردند
ترا بدولت سرمد ز بامداد ازل مدبران قضا و قدر ضمان کردند
جوان شدند زسر چرخ پیر و دهر خرف چو التجا[3] بچنین دولت جوان کردند
زلطف و عنف تو رمزیکه بازمیگفتند زبان کلك و سنان تو ترجمان کردند
چوتیغ قهر کشیدند در ازل آجال[4] نخست بر سر خصم تو امتحان کردند
درآن زمان که بقدرت مهندسان قضا بنای شش جهت و هفت آسمان کردند
علو جاه ترا شاهی زمین دادند سپاه عدل ترا حامی زمان کردند
چو سمر قدر تو میساختند روز ازل حضیض[5] پایهٔ او فرق فرقدان[6] کردند
فراز بام جلال تو پیر گردون را چو هندوان گه و بیگاه پاسبان کردند
بعهد عدل تو افسانه گشت در افواه[7] حکایتی که ز دارا و اردوان کردند
شدند غرق حیا پیش ابر احسانت کسان که قصهٔ دریا و وصف کان کردند
جناب جاه تو پاینده باد کز ازلش مقر معدلت و منزل امان کردند

ایضاً در مدح همو گوید

دمید باد دلاویز و بوی جان آورد نوید کوکبهٔ گل بگلستان آورد
رسید موسم نوروز و یمن مقدم او بسوی هر دلی از خرمی نشان آورد
شکوفه باز بخندید و لطف خندهٔ او نشاط با دل محزون عاشقان آورد
نسیم خسته شد و ناتوان و میافتد زبسکه زحمت ریاحین بوستان آورد
هزاردستان در وصف روی لاله و گل هزار نغمه و دستان بداستان آورد
غلام دولت آنم که بر کنار چمن نشست و با بت خود دست درمیان آورد
سپیده دم که صبا بهر شاهدان بهار بعرصهٔ چمن از ابر سایبان آورد

۱ـ مرکب، اسب ۲ ـ مقارنه ، توأم شدن اختران ۳ـ پناهندگی ۴ـ جمع اجل، مرگها
۵ ـ پست، کمترین ۶ـ ستارهٔ نزدیك بقطب شمالی ۷ ـ دهانها

چه ذره‌است که برطرهٔ[1] بنفشه فشاند | چه آب لطف که بر روی ارغوان آورد
زشوق بلبل شوریده دل بگل میگفت | بیا بیا که فراقت مرا بجان آورد
پیام داد بباد سحر شکوفه که خیز | بیا که بی تو نفس بر نمیتوان آورد
گل آنزمان بچمن خسرو ریاحین شد | که ره بمجلس سلطان کامران آورد
جمال دنیی و دین آنکه رأی انور او | شکست در مه و خورشید آسمان آورد
زمانه باز بپیرانه سر جوان زان شد | که التجا بچنین دولت جوان آورد
خطاب سوسن از آنروی میکنند آزاد | که نام بندگی شاه بر زبان آورد
در سلامت و اقبال شد برویش باز | هر آنکه روی بدین دولت آستان آورد
گرفت جمله جهان آفتاب از آنکه پناه | بزیر سایهٔ چتر خدایگان آورد
جهان پناها عدل تو خلق عالم را | زجور حادثه پروانهٔ امان آورد
خجسته کلك گهربار عنبر افشانت | بسالکان خبر گنج شایگان آورد
کف تو دامن آز و نیاز پر در کرد | چو بخشش تو امل را بمیهمان آورد
تو عین معجز و دولت نگر که یکسر موی | خلاف رأی تو هر کس که در گمان آورد
قضا بقصد سرش تیغ از نیام کشید | قدر بکشتن او تیر در کمان آورد
عدوی تو زملك تاج و تخت میطلبید | زمانه از پی او دار و ریسمان آورد
هر آنکه سرکشئی با تو کرد گردونش | بدرگه تو ز ناگه بس دوان آورد
جهان زمردی و ازمردمی تهی شده بود | علو همتت آن رسم در جهان آورد
بکام خویش بمان جاودان که بحت ترا | زمانه مژدهٔ اقبال جاودان آورد

ایضاً درمدح شاه شیخ ابواسحاق

خدای تا حم این بر کشیده ایوان کرد | در او نشیمن ناهید تیر و کیوان کرد
بدست قدرت چوگان حکم و گوی سپهر | میان عرصهٔ میدان صنع گردان کرد
نشاند شعلهٔ خورشید در حرانهٔ شب | چراغ ماه زقندیل[2] مهر تابان کرد

۱- گیسو ۲- چراغدان

بدار شش جهت انداخت مهرهٔ ایام — محل نادیه در چار طاق ارکان کرد

ارادتش بعطا جسم را روان بخشید — مشیتش بکرم خاک را سخندان کرد

ز بهر کوکبهٔ حادثات تقدیرش — هزار شعبده در کائنات پنهان کرد

ز بامداد ازل تا به انقراض ابد — زمام ملک بفرمان شاه ایران کرد

جهانگشای جوانبخت شیخ ابواسحاق — که آسمان لقبش پادشاه و سلطان کرد

قضا شکوه قدرقدرتی که فرمانش — بهرچه رفت قضا امتحان فرمان کرد

خجسته قبهٔ قدرش بزیر سایهٔ جود — حمایت مه تابان و مهر رخشان کرد

بهیچ دور چنین تاج بخش چشم فلک — ندید اگرچه بسی گرد خاک دوران کرد

حریم دایرهٔ امن شد چو صید حرم — هرآنکه عزم درحضرت جهانبان کرد

کفش چو کار جهان را حوالت بد و نیک — بتیغ تیز رو و کلک عنبرافشان کرد

هرآن قضیه که مشکل نمود سهل آمد — هرآن حدیث که دشوار بود آسان کرد

زعدل شاه سرخود چو مار کوفته یافت — کسیکه خانهٔ موری بظلم ویران کرد

حدیث خسرو پرویز آن مثل دارد — که دیو را هوس منصب سلیمان کرد

توعین معجز سلطان نگر که باسلطان — هرآنکه دعوی عصیان و قصد کفران کرد

هنوز پای نیاورده در رکاب غرور — عنان زنان بجهنم رکاب رمحان کرد[1]

جهان پناها اقبال تا بروز شمار — چو بندگان تو با حضرت تو پیمان کرد

از آنزمانکه کمان تو کرد پشتی عدل — ستم چو بادگیان[2] روی در بیابان کرد

چو قهر و لطف تو درکاینات کرد اثر — در آنزمان که جهانرا خدای بنیان کرد

قضا ز شعلهٔ آن آتش جهنم ساخت — قدر ز قطرهٔ این عین آب حیوان کرد

بعهد عدل تو در پیچ و تاب ماند کسی — که همچو زلف بتان خاطری پریشان کرد

بلند نام تو هرجا که رفت تحسین یافت — کریم نفس تو با هر که هست احسان کرد

جهان بکام تو و دوستان جاه تو باد — که دشمنان ترا تیر چرخ قربان کرد

بقای عمر تو چندانکه تا بروز شمار — حساب صدیك آنرا شمار نتوان کرد

---

۱ . درنسخهٔ چاپی مصحح مرحوم اقبال این مصراع چنین نقل شده «عنان روان بجهنم رکاب ریحان کرده» و در حاشیه یادداشت شده است کذا فی الاصل اما تعبیر این بیت به ترتیبی که درمتن حاضر ضبط شده چنین است که هرکه برضد سلطان دعوی عصیان و طغیان کند هنوز بر مرکب غرور سوار نشده رکاب‌کش روانهٔ جهنم شود . ۲ ـ لشکریان سرخود و بی‌سردار.

در ستایش سلطان معزالدین اویس جلایری

ترکم چو قصد خون دل عاشقان کند
زابرو و غمزه دست بتیر و کمان کند
آرام جان بنرگس ساحر ز ما برد
تاراج دل بطرهٔ عنبر فشان کند
چون با کمر براز در آید میان او
جاسوس‌وار باز سری در میان کند
گه بر گل از بنفشه خطی دلربا کشد
گه لاله‌زار سنبل تر سایه‌بان کند
سرمست اگر بباغ رود عکس عارضش
خون در کنار تازه گل و ارغوان کند
از شرم او چه جلوه کند در کنار جوی
سرو از چمن برآید و گل رخ نهان کند
سوسن چو بگذرد متمایل بصد زبان
افسوس بر شمایل سرو روان کند
حال دلم ز زلف پریشان او بپرس
تا مو بمو بگوید و یك یك بیان کند
از چشم او فسانهٔ رنجوریم شنو
تا او بشرح وصف من ناتوان کند
هم دردمند عشق که سودای او پزد
سودش بدست باشد اگر سر زیان کند
در کوی عشق مدعیش نام کرده‌اند
آنرا که نام سر برد و فکر جان کند
دارم امید آنکه باقبال پادشاه
روزی بوصل خویشتنم میهمان کند
سلطان اویس آنکه فلك هر دمش خطاب
شاه جهان و خسرو گیتی ستان کند

شاهی که بهر کسب سعادت همای فتح
در زیر سایهٔ علمش آشیان کند
گرد سمند[1] سرکش او را سپهر پیر
از روی فخر تاج سر فرقدان[2] کند
بیدانشی بود که کسی با وجود او
بنشیند و حکایت نوشیروان کند
ای خسرویکه روز نبرد از نهیب تو
کوه از فزع[3] بنالد و دریا فغان کند
آه از دمیکه گرز و کمان تو با عدو
این چین در ابرو آورد آن سرگران کند
کیوان که کوتوال[4] سپهرست هرشبی
بر درگه تو بندگی پاسبان کند
شهرت بسعد اکبر از آن یافت مشتری
کو روز و شب دعای تو ورد زبان کند
بهرام از برای سپاه تو دائماً
ترتیب تیغ و جوشن و برگستوان[5] کند
خورشید نوربخش جهانگیر شد از آنك
هر بامداد سجدهٔ آن آستان کند
در بزم تو که مجمع شاهان عالمست
ناهید دستیاری خنیاگران[6] کند
منظور خلق دوش از آن شد هلال عید
کو بر فلك ز نعل سمندت نشان کند
جود تو نام هر که بخاطر در آورد
رزق هزار سالهٔ او را ضمان کند

۱ ـ مرکب ۲ ـ ستاره‌ایست نزدیك بقطب شمال ۳ـ بی تابی
۴ ـ سرهنگ، سردار ، نگهبان ۵ ـ زره و تن پوش ۶ ـ نوازندگان ، رامشگران

صنع عبید را که چو گنجیست شایگان

معذور دار قافیه گـر شایگان[1] کند

بادا قران فتح و ظفر بر جناب تو

تا مهر نور بخش به اختر قـران کند

چندانت عمر باد کـه چرخ عطیه بخش

صد بار پیر گردی و بازت جوان کند

درمدح شاه شیخ ابواسحاق گوید

جهان خوشست وچمن خرمست وبلبل شاد

بیار بادهٔ گلـرنگ هرچه بادا باد

بشش جهت چوازاین هفت‌چرخ بوقلمون[2]

از آنچه هست مقدر نه کم شود نه زیاد

بنای دنی نفسی وقت خویشتن خوش دار

چونای و نی چه دهی عمر خویشتن بر باد

بگیر دست بتی ور زمانه دست بدار

غلام سرو قدی باش و از جهان آزاد[3]

زمین که بود ز تأثیر زمهریر[4] خراب

ز یمن مقدم نوروز میشود آباد

بشاهدان چمن صد هزار لخلخه[5] حور

بدست پیکه نسیم بهـار بفرستاد

چو نقشبند ریاحین قبای غنچه ببست

صبا بلطف سر نـافهٔ ختن بگشاد

---

۱ ـ قوفیهٔ شایگان دراصطلاح عروض قافیهٔ شعری است ، که درآن الف و نون که دلالت برفاعل میکنند مانندگریان وخندان یا الف ونون جمع با الف و نون اصلی کلمه مانند مکان وزمان قافیه‌شود وهمچنین یه ونون نسبت را مانند سیمین‌وآتشین با یا ونون اصلی مانند زمین،کمین قافیه‌کنند و همچنین (الف وت و واو و نون) که علامات جمع درعربی هستند دراین قصیده حنب گران‌که بصورت جمع و مختوم بالف و نون است با سایر قوافی شایگان شده است. ۲ ـ رنگارنگ

۳ ـ این بیت عبید شعرمعاصر ارجمند اوخواجه‌حافظ را بیاد میآورد که میگوید،

غلام همت آنم که زیرچرخ کبود ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

۴ ـ زمستان ۵ ـ بفتح هردولام، ترکیبی‌ازچیزهای خوشبوازقبیل مشك وعنبروغیره

میان سبزه و گل رقص میکند لاله
بپیش آب روان جلوه میکند شمشاد
درم فشانی بر فرق سبزه ها کاریست
کـه باز لطف نسیم بهـار را افتاد
ز رنـگ و بوی چمن جنتیست پنداری
که هست درگه اعلای شاه شاه نژاد
جهانگشای جوانبخت شیخ ابو اسحاق
که چرخ پیر جوانی چو او ندارد یاد
کمینه بندهٔ او صد چو رستم دستان
کهینه چاکر او صد چو کیقباد و قباد
مهابتیست سر تیغ آبـدارش را
کـه از صلابت او آب میشود فولاد
خدایگانا تا روز حشر لطف خدای
زمام دولت و حکمت بدست حکم تو داد
چوشمع هر که کند سرکشی دراین حضرت
عجب مدار گـرش آتش اوفتد بنـهاد
سمند باد مسیر تو، با صبـا هـم تك
سنان صاعقه بار تو با قدر همزاد
همیشه شیر فلك آرزوی آن دارد
که پاسگان درت دوستی کند بنیاد
بروز معرکه صد خصم را بهم بر دوخت
هرآن خدنگ‌که از بازوی تویافت گشاد
مراد خلق ز جود تو میشود حاصل
ز روی لطف مراد دلت خدا بدهاد

ایضاً در مدح همو گوید

بنوش باده که فصل بهار میآید نوید خرمی از روزگار میآید
ز ابر قطرهٔ آب حیات میبارد ز باد نفحهٔ[1] مشک تتار میآید

---

۱ ـ بوی خوش

برای رونق بزم معاشران لاله گرفته جام می خوشگوار میآید
میان باغ بصد لب شکوفه میخندد که سبزه میدمد و گل به بار میآید
دماغ شیفتگان را بجوش میآرد خروش مرغ که از مرغزار میآید
هزار پیرهن از شوق میکند پاره بگوش غنچه چو بانگ هزار میآید
بباغ گربه براطراف شاخ پنداری* گشاده پنجه برای شکار میآید
بهر کجا که رود مرده زنده گرداند نسیم کز طرف جویبار میآید
کنون چو غنچه و گل هر کجا که زنده دلیست بزیر سایهٔ بید و چنار میآید
کنار آب و کنار بتان غنیمت دان کنون که موسم بوس و کنار میآید
غلام دولت آنم که مست سوی چمن گرفته دست بتی چون نگار میآید
بباغ جلوه کنان گل نهاده زر بر کف ببزم شاه جهان با نثار میآید
جمال دنیی و دین کافتاب هر روزه بسوی درگه او بنده وار میآید
خدایگان سلاطین که دولت او را مدد ز حضرت پروردگار میآید
شهیکه مژدهٔ اقبال و کامرانی او ز اوج طارم نیلی حصار میآید
فلک حزایں حنات آستانهٔ تو* کجا سپهر برین در شمار میآید
بروز معرکه خورشید تیغ زن هردم ز زخم تیغ تو در زینهار میآید
زباد نیزهٔ آتش نهیب چون آبت عدوی سوخته دل خاکسار میآید
بهر طرف که رود رایت[1] تو نصرت و فتح پذیره‌اش ز یمین[2] و یسار[3] میآید
خجسته سایهٔ چتر جهانگشای ترا ز همنشینی خورشید عار میآید
ببندگی تو هر کو نکه کند ننگش ز نام رستم و اسفندیار میآید
ز گفته های کسان عرض میکنم بیتی که عرض کردنش اینجا بکار میآید
ز عمر برخور و دل را نوید شادی ده که بوی دولتت از روزگار میآید
هزار سال بمان کامران که دولت تو بدانچه رأی کنی کامکار میآید

ایضاً در مدح همو

خوش آن نسیم که بوئی ز زلف یار آرد بعاشقی خبر یار غمگسار آورد
بسوی بلبل بیدل برد بشارت گل بباغ مژدهٔ ایام نوبهار آرد

---

* ـ کذا فی اصل؛ شاید از گربهٔ گربهٔ بید مقصود باشد. (این بیت را میتوان چنین تعبیر کرد که برگهای نو که براطراف شاخهها رسته است چون پنجهٔ گربه‌ایست که برای شکار میآید ـ پ.ا)

* کذا فی اصل و به احتمال قوی: فلک جنیبا درجنب آستانهٔ تو

۱ ـ پرچم ۲ـ راست ۳ ـ چپ

خوشا کسی که سلامی بدان دیار برد | وز آن دیار پیامی بدین دیار آرد
اگر نه پیك نسیم بهار رنجه شود | عنایتی بسر عاشقان زار آرد
که حال من بسر کوی یار عرضه کند | که یادش ازمن مهجوردلفکار آرد
باختیار نکردم جدائی از بر یار | بلاکه بر سر خاطر باختیار آرد
غریب شهر کسانم که در شمار آیم | غریب بی سروپا راکه در شمار آرد
عبیدرا به از آن نیست درچنین سختی | که روی عجز بدرگاه کردگار آرد
مگر که بخت بلندش زخواب برخیزد | تهوری کند و دولتی بکار آرد
که آن غریب پریشان خسته کشتی عمر | ز موج لجهٔ[1] ایام برکنار آرد
چو بخت دولت اقبال وفتح ونصرت روی | بسوی بارگه شاه کامکار آرد
جمال دنیی و دین حسرو یکه روز نبرد | بزخم تیر فلك را بزینهار آرد
ز ترس کوه بلرزد کمر بیندازد | سموم قهرش اگر رو بکوهسار آرد
بگاه لطف دم خلق عنبر افشانش | شکست در نفس آهوی تتار آرد
جهان پناها آنی که گرد موکب تو | برای چرخ تهم تاج افتخار آرد
همای چتر تو چون سایه بر جهان افکند | قضا زفتح وظفر برسرش نثار آرد
هر آرزو که ز بخت امتحان کسی در حال | بپیش دفع تو بی دفع وانتظار آرد
زجور چرخ جفا پیشه درامان باشد | عنایت توکسی راکه درحصار آرد
حسود جاه ترا تخت وتاج بایدلیك | زمانه ازپی او ریسمان و دار آرد
عدو نشاند نهالی و بهر کشتن او | کمان ونیزه و شمشیروتیر بار آرد
خجسته کلك تو دایم زبحر جود و کرم | برای گوش امل[2] در شاهوار آرد
همه ثنای تو گویند هرزمان کامروز | متاع شعر ببازار روزگار آرد
دعا بپیش تو آرم نه هر کسی تحفه | بقدر طاقت و امکان و اقتدار آرد
تو پایدار بمان تا ابدکه بخت ترا | زمانه مژدهٔ اقبال پایدار آرد

در مدح جلال الدین شاه شجاع

نسیم باد سحر عزم بوستان دارد | دمید و باز دمش کیمیای جان دارد
رسید مژده که سلطان گل بطالع سعد | عزیمت چمن و رای گلستان دارد
بناز تکیه زده بر کنار آب روان | زبید مروحه[3] وزسرو سایبان دارد
سمن[4] فسانه ز رخسار حور میگوید | چمن طراوت نزهتگه جنان دارد

۱ـ دریا ، آب پهناور ۲ ـ آرزو ۳ ـ بادبزن ، بادبیزن
۴ ـ گل سه برگه را گویند . . . (برهان)

نبرود همه شب چشم نرگس اندر خواب ز بسکه بلبل شوریده دل فغان دارد
هنوز لالهٔ نو رسته ناشکفته تمام چه موجبست که پا سبزه سر گران دارد
فروغ روی بتم در قدح بدان ماند که آب آید و در روی ارغوان دارد
زعکس چهرهٔ او لالهٔ را بخون جگر حکایتی است که با غنچه درمیان دارد
بسرو نسبت آزادی و سرافرازی از آن کنند که آیین راستان دارد
زبان درازی از آن در چمن کند سوسن که حرز[1] مدح شهنشاه بر زبان دارد
سحاب جود مگر از عطای شاه آموخت که طبع فایض[2] و دست گهرفشان دارد
جلال دنیی و دین خسروی که روز نبرد ظفر ملازم و اقبال همعنان دارد
شهی که کسوت جاه و منال دولت او طراز سرمد[3] و ترصیع جاودان دارد
بلند مرتبه دریا دلی که پایهٔ قدر بسی دلیع تر از فرق فرقدان دارد
بپیش بخشش او یکرمان وفا نکند هر آن متاع که گنجور بحر و کان دارد
جهان پناه که خورشید پادشاهی چرخ ز خاکبوسی این فرخ آستان دارد
همای دولت آفروز شد همایونفال که زیر سایهٔ چتر تو آشیان دارد
سری کسر کشیئی با تو آشکارا کرد دلیکه دشمنئی با تو در میان دارد
قضا بقصد سرش تیغ میکشد زنیام قدر بکشتن او تیر در کمان دارد
گرفتم آنکه زشاهان روزگار کسی سپاه بیعدد و ملك بیکران دارد
چنین هنر که تو داری کراست درعالم چنین پدر که تو داری که درجهان دارد
عبید را که مربی عنایت تو بود امیدها که بدین دولت جوان دارد
ز همت تو بپیرانه سر بیابد زود چه غم ز نائبهٔ[4] دور آسمان دارد
اگرچه قافیه شد شایگان چه باك اورا که از معانی صد گنج شایگان دارد
امیدوار چنانم بفضل حق که ترا همیشه شاه و سرافرازی گمان دارد
خجسته ذات شریف ترا که باقی باد ز شر حادثهٔ چرخ در امان دارد

در مدح خواجه رکن الدین عمید الملك

باز گل جلوه کنان روی بصحرا دارد نوجوان است سرعیش و تماشا دارد
خار در پهلو و پادر گل و خوش میخندد لطف بین کین گل نورستهٔ رعنا دارد

---

۱ ـ جان پناه و آنچه موجب ر... بلیات باشد ۲ ـ فیض بخش
۳ـ جاودان و دائم ۴ ـ بلا وسختی

آب هر لحظه چو داود زره میسازد	باد خاصیت انفاس مسیحا دارد
لاله بر طرف چمن رقص کنان پنداری	نو عروسیست که پیراهن والا دارد
قصهٔ سرو دراز است نمیشاید گفت	کان حدیثیست که آن سر بثریا دارد
اینچنین زار که بلبل بچمن می‌نالد	نسبتی با من دلدادهٔ شیدا دارد
بوستان را همه اسباب مهیاست ولی	خرم آن کو همه اسباب مهیا دارد
نقد امروز غنیمت شمر از دست مده	کور بختست که اندیشهٔ فردا دارد
بت من جلوه کنان گر بچمن در گذرد	یار خش سوی گل و لاله که پروا دارد
آن چه حسن است که آن شکل و شمایل را هست	وان چه لطفست که آن قامت و بالا دارد
گفتمش زلف تو دارد دل من از سر طنز[۱]	گفت کین بی سر و پا بین که چه سودا دارد
قطرهٔ اشک من خسته جگر در غم او	هست خونی که تعلق بسویدا[۲] دارد
عالمی بندهٔ او گشته واو از سر صدق	هوس بندگی صاحب دانا دارد
رکن دین خواجه عمید آنکه چو خورشید غلام	که دل و مرتبهٔ حاتم و دارا دارد
در جهان هم سر و همتاش نه بود است و نه هست	بخدائی که نه انباز[۳] و نه همتا دارد
دشمن از برق سنانش بگدازد ور خود	تن ز پولاد و دل از صخرهٔ صما[۴] دارد
صاحبا شاها شد سرمهٔ چشم افلاک	خاک پای تو که در دیدهٔ ما جا دارد
خرد پیر ترا دولت برنا یار است	سنك این پیر که آن دولت برنا دارد
دست دریاش گهر بخش تو هنگام عطا	همچو ابریست که خاصیت دریا دارد
پیش رأی تو کجا لاف ضیا باید زد	کیست خورشید که این زهره و یارا دارد
حلقهٔ چاکری تست که دارد مه نو	کمر بندگی تست که جوزا دارد
راستی خواجه در این عهد نشاید گفت	کز حسود تو همه کس عیش مهنا[۵] دارد
گه گهی تربیتی از سر اشفاق و کرم	بنده از خدمت مخدوم تمنی دارد
می‌نواز از سر انعام دعاگویان را	که دعا های باخلاص اثرها دارد
تا ابد در دو جهان نام نکو کسب کند	هر مربی که چو من بنده مربی[۶] دارد
دایما کامروا باش و بشادی گذران	که جهانی بجناب تو تولی[۷] دارد

در ستایش شاه شیخ ابواسحاق

همیشه تا سپهر مهر زرفشان باشد	غلام سایهٔ چتر خدایگان باشد
جهانگشای جوانبخت شیخ ابواسحاق	که پادشاه جهانست تا جهان باشد
سزد که سر بفلك در نیاورد ز علو[۸]	کسی که بندهٔ این شاه کامران باشد

۱ـ کنایه و شوخی ۲ـ دل ۳ـ شریك ۴ـ سنگ سخت
۵ـ ساخته و پرداخته، آماده ۶ـ تربیت یافته ۷ـ ارادات و بندگی ۸ـ سربلندی

خدایگانا تا گردون پیر میخواهد که درحمایت آن دولت جوان باشد

کمینه بنده‌ای ازچاکران‌این‌درگاه هزارچون جم ودارا واردوان باشد
زبهر سائل و زایر خجسته‌خامهٔ تو گره گشای در گنج شایگان باشد
براق سیر سمند جهان نوردت را ظفر ملازم و اقبال همعنان باشد
که نبرد ز دشمن کشان بلشکرگاه کسی که پشت نماید مگر کمان باشد
بزخم گرزگران خورد کی سر اعدا چنانکه عادت شاهان‌خرده‌دان باشد
چوزلف‌وچشم بتان‌هرکه‌فتنه‌انگیزد ز عدل شاه پریشان و ناتوان باشد
بروز رزم ببین پهلوانی خسرو که پادشاه کم افتدکه پهلوان باشد
فدای خاك در کبریات خواهد بود عبید را نه یکی‌گر هزار جان باشد
بقای‌عمرتوبادا که‌خوشتراز همه‌چیز بقای سرمد و اقبال جاودان باشد

ایضاً در مدح همو

تا زمان بر قرار خواهد بود تا زمین پایدار خواهد بود
پادشاه جهان ابواسحاق در جهان کامکار خواهد بود
سپهت را همیشه نصرت وفتح بر یمین و یسار خواهد بود
هر امیدی که داری از یزدان ده صد وصد هزار خواهد بود
هرکجا کارزار خواهی کرد خصم را کار، زار خواهد بود
کمر بندگیت هر که نبست بستهٔ روزگار خواهد بود
در همه کار اجتهاد از تو نصرت ازکردگارخواهد بود
در چنین دولت ار بود غماز نافه های تتار خواهد بود
در چنین عهد عدل آشفته سر زلفین یار خواهد بود
که گهی ناتوانی ار افتد هم نسیم بهار خواهد بود
این‌دلیری زحد گذشت اکنون بدعا اختصار خواهد بود
ملکت بر فلك دعاگو باد تا فلك را مدار خواهد بود

حرف راء

در مدح سلطان معزالدین اویس جلایری

گیتی ز یمن عاطفت شاه کامکار خورشید عدل گستر وجمشید روزگار
سلطان چار رکن‌وسلیمان شش جهت دارای هفت کشور و معمار نه حصار
گشت‌آنچنانکه‌بازبرو رشگه میبرند جنات عدن هر نفسی صد هزار بار

اجرام شد موافق و افلاک مهربان / اقبال شد مساعد و ایام سازگار
هم ظلم ازجهان چو کمان گشت گوشه‌گیر / هم جور گشت گوشه‌نشین همچو گوشوار
از جور چرخ نیست کنون بر تنی ستم / وز ظلم خاک نیست کنون بر دلی غبار
رفت آنکه قصد خون گوزنان کند پلنگ / یا شیر در نشیمن گوران کند قرار
پنهان شدند در عدم آباد جور و ظلم / تا عدل پادشاه جهان گشت آشکار
سلطان اویس شاه جهاندار تاج‌بخش / آن نامدار جد و پدر شاه و شهریار
شاهیکه عکس قبهٔ چتر مبارکش / از ماه ننگ دارد و از آفتاب عار
رستم دلیکه بازو و تیغش خبر دهند / هنگام کین ز حیدر کرار وذوالفقار
آفاق را که غرقهٔ طوفان فتنه بود / از موج خیز حادثه افکند بر کنار
تیغش چه معجزیست که از تاب زخم او / کوه از فزع[1] بنالد ودریا ز اضطرار
کلکش[2] چه مسرعیست[3] که هردم هزار بار / از زنگ سوی چین رود از چین بزنگبار
تقدیر سابقش چو قدر گشته کامران / فرمان نافذش چو قضا گشته کامکار
ای خسرویکه حاصل دریا و نقد کان / در چشم همت تو ندارند اعتبار
نقاش صنع اطلس نه توی چرخ را / از بهر بارگاه تو کردست زرنگار
اقبال بنده‌ایست وفادار بر درت / در حضرت تو مانده ز اجداد یادگار
دولت مساعدیست که او را بصدق دل / با بخت کامکار تو عهدیست استوار
کوه بلند مرتبه کز حلم دم زند / بحر گشاده دل که دهد در شاهوار
تر دامنیست[4] پیش وفای تو سرسبک / شوریده‌ایست پیش سخای تو شرمسار
مقصود کاینات وجود شریف تست * / ای کاینات را بوجود تو افتخار
روزیکه از خروش دلیران رزمگاه / دریا بجوش آید و گردون بزینهار
سرهای سرکشان شود آنروز پایمال / تنهای پردلان، شود آنروز خاکسار
از رعد کوس در سر گردون فتد طنین / وز برق تیغ بر دل شیران فتد شرار
پیکان آب داده کند رخنه در زره / نوک سنان نیزه ز جوشن کند گذار
سرها بسان ژاله فرو ریزد از هوا / خونها بسان سیل درآید ز کوهسار
روزی چنین که کوه درآید باضطراب / از زخم تیر و هیبت شمشیر آبدار
گرد از یلان برآرد وافغان زپردلان / بازوی کامکار تو در قلب کارزار

۱ ـ خوف و ترس ۲ ـ نی‌قلم ، خامه ۳ ـ پیک شتابان
۴ ـ رسوا و بی‌آبرو * ـ این‌مصراع اقتباس ازانوری است ومصراع بعدازآن اینست ، وی بیش از آفرینش و کم ز آفریدگار

تیغت ز خون پیکر گردان در آن زمان | از کشته پشته سازد واز پشته لاله‌زار
شاها عبید آنکه ز جان مدح‌خوان تست | هر چند قائلست بتقصیر بیشمار
دارد بسی امید بعالی جناب تو | ای‌هر که در جهان بجناب امیدوار
تا آب درگذر بود و باد در مسیر | تا کوه راسکون بود وخاك را قرار
وین جرم نوربخش که خورشید نام اوست | چندانکه گردمرکز خاکی کند گذار
بادا همیشه جاه و جلال تو بر مزید | بادا مدام دولت و عمر تو پایدار
پیوسته باد رأی ترا یمن[1] بر یمین | همواره باد عزم ترا یسر[2] بر یسار

در ستایش باده و تخلص بمدح

باز بصحرا رسید کوکبهٔ نوبهار | ساقی گلرخ بیا بادهٔ گلگون بیار
زان می‌چون لعل ناب کز مدد اومدام | عیش بود بردوام عمر بود خوشگوار
روح روانی که او طبع کند شادمان | آب حیاتی کز و مست شود هوشیار
همدم برنا و پیر مونس شاه و گدا | برهمه کس مهربان باهمه کس‌سازگار
شیفته را دلپذیر دلشده را تاگزیر | سوخته را دستگیر غمزده را غمگسار
هاضمه را سودمند فاکره[3] را نقش‌بند | باصره را نوربخش سامعه راگوشوار
موسم آن میرسد بازکه درباغ و راغ | لاله بروید ز خاك گل بدرآید زخار
باد صبا میکشد رخت ریاحین بباغ | دست هوا میکند مشك تتاری نثار
لالهٔ خوش جلوه را عنبرتر در میان | غنچهٔ خوش‌خنده راحرمن گل‌در کنار
ماشطهٔ[4] نوبهار بازچه‌خوش درگرفت | پای‌چمن درحنا دست سمن در نگار
نرگس مخمور را رعشه بر اعضا فتد | بس که بوقت سحرآب خورددرخمار
وه که چه زیبا بود بر لب آب روان | عکس گل و ارغوان سایهٔ بید و چنار
ظالم‌نفس خوداست هرکه دراین‌روزگار | اندهٔ پیمان خورد می نخورد آشکار
حاصل‌عمری نیافت ممسك[5] دنیاپرست | لذت عیشی ندید زاهد پرهیزکار
یارب اگر میدهی ناز و نعیمی بما | عمر بآخر رسید تاکی ازاین انتظار
در پی امید بود چند توان داشتن | بر سر راه امید دیدهٔ امیدوار
فرصت عیشی بده تا بستانیم داد | از رخ رنگین‌گل وز لب شیرین یار
بزم صبوحی‌خوشست خاصه‌درایام گل | عیش‌جوانی‌خوشست‌خاصه دراین‌روزگار
کز اثر عدل شاه بار دگر شد پدید | حال زمان را نظام کارجهانرا قرار

---

۱ ـ فرخندگی ۲ ـ آسایش و رفاه ۳ ـ قوهٔ اندیشه
۴ ـ آرایشگر ۵ ـ تنگ نظر و بخیل

خسرو فیروز بخت شاه ابو اسحق آنکه هست مظهر لطف خدا سایهٔ پروردگار
چاکر درگاه او ماه سپهر آشنا بندهٔ فرمان او خسرو نیلی حصار
همچو روان تاگریز همچو خرد کامبخش همچو قضا کامران همچو قدر کامکار
عالمیان را بدو تا بقیامت امید آدمیان را بدو تا بابد افتخار
از هنرش گاه رزم وز کرمش روز بزم رستم دستان خجل حاتم طی شرمسار
تاج دل‌افروز او داده زکسری نشان تخت همایون او مانده زجم یادگار
روز نبرد آنزمان کز سم اسبان شود پشت زمین پر هلال روی فلک پرغبار
حملهٔ شیر افکنان کوه درآرد زجای وزمدد جوی خون جوش برآرد بحار
از درع رعد کوس کوه شود پر خروش وز اثر برق تیغ دشت شود پر شرار
پشت دلیران شود چون قد چوگان بخم کلهٔ گردان شود گوی صفت خاکسار
در صف جنگ آنزمان افکند از گرد راه تیغ جهانگیر شاه زلزله بر کوهسار
سجده برد پیش او چون بکشد تیغ کین رستم توران گشای قارن خنجر گذار
از سر پیکان او مهر شود مضطرب ور دم شمشیر او چرخ کند زینهار
یارب تا ممکنست دور زمانرا بقا جرم زمین را سکون دور فلک را مدار
باد ز اقبال او پایهٔ دانش بلند باد ز پشتی او بازوی دین استوار
نعمت او بیزوال معدلتش بر مزید مملکتش بر دوام سلطنتش پایدار

در مدح شاه شیخ ابواسحق اینجو گوید

صبحدم کز حد خاور خسرو نیلی حصار
لشکر رومی روان میکرد سوی زنگبار
سایبان قیری شب میدرید از یکدگر
میشد از اطراف خاور رایت روز آشکار
پیکر رعنای زدین بال سیمین آشیان
صحن صحرا سیمگون میکرد وزدین کوهسار
همچو غواصان در این دریای موج سیمگون
غوطه میزد نور می‌انداخت گرد هر کنار
من مجرد از خلایق معتکف در گوشه‌ای
کرده از روی فراغت کنج عزلت اختیار
غرقهٔ دریای حیرت مانده درگرداب فکر
در تماثیل[1] فلک بگشوده چشم اعتبار

---

۱ ــ صورتها

آستین افشانده بر کار جهان ازروی صدق
کرده بر ورد دعای شاه عالم اختصار
زمزمه از ساکنان قدس دیدم در سلوک
لشکری از رهروان غیب دیدم در گذار
جمله‌ازروشندلی‌چون روح نورانی سلب[1]
یکسر ازپاکیزگی‌چون عقل روحانی شعار
بر تهم ایوان اخضر کوس‌شادی میزدند
کاینك آمد رایت منصور شاه کامکار
قهرمان ملك و ملت آسمان معدلت
آفتاب دین و دانش سایهٔ پروردگار
شیخ ابواسحاق دارای جهان خورشید مهد
پادشاه بحر و بر سلطان گردون اقتدار
شهریاران همعنان و شهسواران در رکاب
شیرگیران بریمین و شیر مردان بریسار
ناگزیر عالم و عالم بدو گردن فراز
نازنین خالق و خلقی بدو امیدوار
نقد هر دولت که در گنجینهٔ افلاك بود
کرده گنجور قضا بر قبهٔ چترش نثار
نقش هرصورت‌که براوراق امکان دید دهر
کرده نقاش قدر بر روی راياتش نگار
بندگانش ملك گیر وچاکرانش ملك‌بخش
دوستانش کامران و دشمنانش خاکسار
رایتش را دین و دنیا روز وشب در اهتمام
دولتش را خلق عالم سال و مه در زینهار
ای شهنشاهی که خاك آستانت از شرف
میکند بر تارك ایوان کیوان افتخار
هست دست درفشان و کلك گوهربار تو
همچو بادی درخزان وهمچو ابری دربهار

---

۱ ــ جامه

ماه وخورشید ازفروغ عکس رویت منفعل
بحروبر از رشحهٔ[1] فیض نهات شرمسار
در جهان هر کس که بی رأی رضایت دم زند
تا نظر کردی برآرد روزگار از وی دمار
مقدم رایات منصور جهانگیر ترا
کشوری در آرزوی و عالمی در انتظار
بر فلك تا باشد این بدر منور را مسیر
بر مدر تا باشد این سقف مدور را مدار
باد چون سر زمین ارکان جاهت بی خلل
باد چون دور فلك ایام عمرت بی شمار

ایضاً در مدح شاه شیخ ابواسحاق گوید

میرسد نوروز عید و میدهد بوی بهار
باد فرخ بر جناب شاه گردون اقتدار
قهرمان چار عنصر پادشاه شش جهت
آفتاب هفت کشور سایهٔ پروردگار
شیخ ابوسحاق سلطان جهان دارای دهر
خسرو گیتی‌ستان جمشید افریدون شعار
پادشاهی کاورد زخم سنانش روز رزم
دهر را در اضطراب وچرخ را در زینهار
برق خشمش بیقرار وموج قهرش بی‌امان
فیض جودش بیقیاس وبحر لطفش بیکنار
وصف او بیرون زهر معنی که آری درسخن
جود او افزون زهر صورت که آید درشمار
ماه بر درگاه امرش مسرعی[2] فرمان‌پذیر
آفتاب ازحس جاهش بندهٔ خنجرگذار
پادشاها دیدهٔ اهل جهان روشن بتست
اینجهان را بزمت از کیخسرو وجم یادگار
میزند خورشید از رأی جهانگیر تولاف
میکند گردون بخاك آستانت افتخار
جاکرانت را ملازم بخت ودولت بریمین
بندگانت را مقارن فتح ونصرت بریسار
ملك میبخشی ومیبودند شاهان ملك گیر
تاج میبخشی و میبودند شاهان تاجدار
اطلس بهتوی ابر چرخ مقرنس[3] شکل را
کرده‌اند ازبهر عالی بارگاهت بر کنار
روز رزم ازبانگ رعد کوس وبرق تیغ تیز
کوه را در جنبش آرد بحر را در اضطرار
قامت گردون شود چون قد چوگان خم‌پذیر
کلهٔ شیرافکنان چون گوی گردان خاکسار
روی صحرا گردد از زخم سم اسبان ستوه
تل وهامون گردد از خون دلیران لاله‌زار
نیزه بربایدتن مردان جنگی را زتن
حدت[4] پیکان کند ازجوشن جانها گذار
خنجر تیز توهامون را کند دریای خون
آتش قهر تو از دریا برانگیزد غبار
باد عمرت بیقیاس وباد عیشت بر دوام
باد بختت کامران و باد جاهت پایدار

---

۱ ـ ریزش وفیضان ۲ ـ پیك ۳ ـ کنگره‌دار ۴ ـ تیزی و تندی

در ستایش شاه شیخ ابواسحاق

گذشت روزه و سرما رسید عید و بهار کجاست ساقی ما گو بیا و باده بیار
صباح عید بده ساغریکه در رمضان بسوختیم ز تسبیح و زهد و استغفار
دمیکه بی می و معشوق و نای میگذرد محاسب خردش در نیاورد بشمار
غنیمت است غنیمت شمار و فرصت دان «توانگری وجوانی وعشق وبوی بهار» *
بیا و بزم طرب ساز کن که خوش باشد «شراب وسبزه وآب روان وروی نگار»
بهر قدح که دهی پرزباده از سر صدق دعای دولت شاه جهان کنی تکرار
جمال دنیی و دین شاه شیخ ابواسحاق خدایگان جهان پادشاه گیتی دار
ستاره جیش قضا حمله و قدر قدرت سپهر بخشش دریا نوال[1] کوه وقار
مدبریکه جهان را بتیغ اوست نظام شهنشهی که فلک را ز عدل وست مدار
صدای صیت[2] شکوهش بکوه دادسکون شهاب عزم سریعش بباد داده قرار
هم از مآثر رمحش[3] ستاره در لرزه هم از منافع کلکش جهان پراز ایثار
چو رآی ثابت اوسایه بر فلک انداخت درست مغربی مهر شد تمام عیار
کرم پناه خدایکه هست در جنبش جهان دهرچه دراوهست خوارو بیمقدار
خدایگانا آنی کــه با معالی تو خطاب چرخ بود: و لیس غیره دیار »[4]
کمینه پیک جناب تو ماه حلقه بگوش کهینه بندهٔ امرت سماک[5] نیزه گذار
همیشه تاکه بود ماه و مهر و کیوان را درابن حدیقهٔ زنگارگون مسیر و مدار
بکامرانی و اقبــال باش تا بابـد زعمر و جاه وجوانی‌وبخت برخوردار
عدو بدام و ولی شادکام و بخت جوان فلك مطیع وجهانت غلام و دولت یار

درمدح شاه شیخ ابواسحاق وتهنیت وزارت رکن‌الدین عمیدالملك

شد ملك فارس باز بتأیید کردگار خوشتر زصحن جنت و خرمتر از بهار
دولت فکند سایه بر اطراف این مقام اقبال کرد باز بر این مملکت گذار

---

* ـ دو مصرع اخیر این بیت و ثلث بعد از آن از امیرالشعرای معزی است از مطلع یکی ازقصاید او که چنین شروع میشود :

توانگری و جوانی و بوی عشق و بهار شراب و سبزه وآب روان و روی نگار
خوشست خاصه کسی را که شود بصبوح ز چنگك نغمهٔ زیر و ز مــرغ نالهٔ زار

۱ ـ اکرام و انعام ۲ـ آوازه ۳ـ نیزه ۴ـ جز او کسی نیست
۵ ستاره‌ایست که آنرا سماك رامح گویند

سیمرغ ز آشیان عنایت ز اوج قدس　　بگشاد شاهبال سعادت بر این دیار
باز آمد از نسایم[1] و الطاف ایزدی　　در بوستان دهر گل خرمی ببار
جانهای غم پرست کنون گشت شادمان　　دلهای نا امید کنون شد امیدوار
کز سایهٔ عنایت سلطان تاج بخش　　شه عدو شکار جهانگیر کامکار
جمشید عهد خسرو گیتی جمال دین　　«آن بیش ز آفرینش و کم ز آفریدگار» *
تشریف یافت صدر وزارت بفال سعد　　از سایهٔ مبارک مخدوم نامدار
خورشید آسمان وزارت عمید ملک　　آن تا هزار جد و پدر شاه و شهریار
ای مشتری عطیت و ناهید خاصیت　　وی آسمان مهابت خورشید اقتدار
ای عنصر تو زبدهٔ محصول کاینات　　وی ذات تو نتیجهٔ الطاف کردگار
ابری بگاه بخشش و کانی بگاه جود　　بحری بگاه کوشش و کوهی گه وقار
کلک تو مسرعیست که هردم هزار بار　　تا ملک چین بتازد و تا حد زنگبار
این ابر را که فیض بهر کس همی رسد　　وامیست او ز بحر بنان[2] تو مستعار
نه ابر را کجا و بنان تو از کجا　　کان قطره‌ای دو بخشد و این درشاهوار
شاها دراین میان غزلی درج میکنم　　تا باشد این طریقه ز داعیت یادگار
گل بازجلوه کرد براطراف جویبار　　ای ترک نازنین من ای رشک نوبهار
ازخانه‌دورشو که کنون‌خانه‌دوزخست　　خرگاه ساز کن که بهشتست مرغزار
با غنچه شو مصاحب و با یاسمن نشین　　با ارغوان طرب کن و با لاله می گسار
گل‌ریز ومطربان بنشان انجمن بساز　　یا توق خواه شیره بنه چرغتو بیار *
طرف کلاه کج کن و بند کمر ببند　　پائی بکوب و دست بزن کاسه‌ای بدار
دوران بترکتاز فرو ریز خون می　　شادان ز روی عربده بشکن سرخمار
بر خیل دل ز طرهٔ هندو گشا کمین　　درملک جان بغمزهٔ جادو فکن شکار
صوفی و کنج مسجد و سالوسی نهان　　ما و شراب و شاهد و رندی آشکار
هر گز خیال روی تو از جان نمیرود　　امشب بیم ز روی خیال تو شرمسار
برخستگان جفا و ستم بیش ازاین مکن　　آخر نگاه کن بجفا های روزگار
دامن ز صحبت من بیچاره در مکش　　دست عبید و دامن لطف تو زینهار
تا از فلک بتابد اجرام مستنیر[3]　　تا چرخ تیز گرد کند بر مدر مدار
بادا وجود قدسیت ایمن ز حادثات　　«ای کاینات را بوجود تو افتخار» **

۱ـ جمع نسیم * مصراع دوم اقتباس از انوری است ومصراع قبلش اینست: «مقصود کاینات وجود شریف تست»　　۲ ـ انگشتان، سر انگشت

* ـ شیره بمعنی سفره است و یاتوق بمعنی صراحی ولی معنی چرغتو بدست نیامد

۳ـ درخشان　　** این مصرع ازانوری است

ایضاً در مدح شیخ ابواسحاق و ایوانی که او در شیراز میساخت میگوید

نفخات[1] نسیم عنبر سار — میکند باز جلوه در گلزار
باز بر باد میدهد دل را — شادی یار و عشرت بسیار
دست موسی است در طلیعهٔ صبح — دم عیسی است در نسیم بهار
ناسخ نسخهٔ صحیفهٔ باغ — کرد منسوخ طبلهٔ[2] عطار
روی گل زیر قطرهٔ شبنم — چون عرق کرد عارض دلدار
سبزه مفتون طرهٔ[3] سنبل — سرو مجنون شیوهٔ گلنار
غرقه در جوی گشته نیلوفر — وانمیان بیدمشک جسته کنار
تا گره زد بنفشه طرهٔ جعد — غنچه بگشاد نافه های تتار
سرو و سوسن ز عطف باد سحر — متمایل نه مست نه هشیار
لاله بشکفت و باده صافی شد — ساقیا خیز و جام باده بیار
فصل گل را بخرمی دریاب — وقت خود را بنای و نی خوش دار
دست در زن بدامن گل و مل[4] — می سرا هر دمی ثنائی وار
بعد از این دست ما و دامن دوست — پس از این گوش ما و حلقهٔ یار
در سمن نعره بر گشاد تذرو[5] — در چمن نعره بر کشید هزار
شد ز آواز طوطی و دراج — گشت از نالهٔ چکاوک[6] و سار
باغ پر پرده های موسیقی — راغ پر لحن های موسیقار
بلبل از شاخ گل بصد دستان — مدح سلطان همی کند تکرار
جم ثانی جمال دنیی و دین — ناصر شرع احمد مختار
پادشاه جهان ابواسحاق — آن جهان را پناه و استظهار
خسرو تاج بخش تخت نشین — شاه دریا نوال کوه وقار
آفتابیست آسمان رفعت — آسمانیست آفتاب شعار
چتر او را سپهر در سایه — منجقش[7] را ستاره در زنهار
عرض از مبدعات[7] کون و مکان — زبدهٔ حاصلات هفت و چهار
قبهٔ بارگاه ایوانش — برتر از هفت کوکب سیار
بزم را همچو حاتم طائی — رزم را همچو حیدر کرار

۱ـ گرمها ۲ـ جعبهٔ حقه ۳ـ زلف، گیسو ۴ـ شراب ۵ـ قرقاول ۶ـ مرغی باشد ببزرگی گنجشک (برهان) ۷ـ این کلمه در برهان منجوق آمده و بمعنی چتر است ۸ـ آفرینشها

تیغ اوچیست برق حادثه‌زای　　رمح[1] اوچیست ابر صاعقه بار

بیرقش شیر اژدها پیکر　　رایتش اژدهای شیر شکار

زویکی رأی وصد هزار سپاه　　زویکی مرد وصد هزار سوار

پرتو رأی اوست آنکه ازاو　　گرم گشت آفتاب را بازار

جرم خورشید رأی او روشن　　عقل کل خفته بخت او بیدار

ذال با نون و دال ازهجرت　　رأی خسرو بر آن گرفت قرار

کز پی روز بار و بزم طرب *　　این عمارت بنا کند معمار

وهم چون دید طرح اوازدور　　گفت ازعجز یا اولی‌الابصار[2]

این چه رسمیست بیکران وسعت　　وین چه نقشیست آسمان کردار

عقل کل یا مهندس فلکست　　برزمین گشته برچنین پرگار

گر کسی شرح این بنا گفتی　　عقل باور نکردی این گفتار

لیک چون دیده دیدو حس دریافت　　عقل حس را کجا کند انکار

مرحبا ای بطرح خلد برین　　حبذا[3] ای بوضع دار قرار

صحن تو جانفزا چو صحن بهشت　　شکل تو دلربا چو طلعت یار

روح شاید بنات را بنا　　نوح زیبد سرات را نجار

شمسه‌های تو آفتاب شعاع　　سقفهای تو آسمان کردار

طاق اعلات تا ابد ایمن　　از زلازل چو گنبد دوار

نقش دیوارهاش را دایم　　نصرت وفتح بریمین ویسار

آسمان بر در تو چون حلقه　　اختران تخته‌هاش رامسمار[4]

شاید ار زانکه آشیانه کند　　نسر[5] طائر در او پرستووار

میکند این عمارت عالی　　همت شاه شمه‌ای اظهار

ایکه آثار خسروان زمین　　در اقالیم دیده‌ای بسیار

این عمارت نگر بدیدهٔ عقل　　برتو تاکشف گردد این اسرار

---

۱ ـ نیزه * ـ این دو بیت و ماده تاریخ ۷۵۴ اشاره است ببنائی که شیخ ابواسحاق دراین‌تاریخ درشیرازپی‌افکند وخیال داشت که‌درآنجا جهت دستگاه سلطنتی خود بنای باشکوهی نظیر ایوان مداین سازد و بهمین خیال هم بیشتر عایدات فارس را در این راه خرج کرد اما پیش ازآنکه ایوان بپایان رسد عمر شیخ ابواسحاق بپایان‌رسید ۲ ـ ای صاحب نظران ۳ ـ آفرین ۴ ـ میخ

۵ ـ سه ستاره‌ایست درآسمان که درامتداد هم قراردارند

ان آثاره تدل علیه فانظروا بعدنا الی الاثار[1]
تا عم عشق دلبران باشد طرب عاشقان خوش گفتار
اهل دل تا کنند پیوسته طلب نیکوان شیرین کار
اندرین بارگاه با تعظیم اندرین تختگاه با مقدار
سال ومه کامران وشادی کن روز وشب عیش سازد باده گسار
دور حکمت فرون ز حصر قیاس سال عمرت برون ز حد شمار

حرف زاء

ایضاً در مدح شاه شیخ ابواسحاق

بیمن معدلت پادشاه بنده نواز بهشت روی زمین است خطهٔ شیراز
فلك مهابت خورشید رأی کیوان قدر ستاره حیش مخالف کش وموافق ساز
جهانگشای جوانبخت شیخ ابواسحاق زهی رحملهٔ شاهان و خسروان ممتاز
مسیر تیغ تو با سرعت قضا همراه صریر[2] كلك تو با حکمت قدر همراز
سماك[3] حکم تراچاکریست نیزه گذار شهاب امر ترا بنده‌ایست تیر انداز
دراین حدیقهٔ زنگار نسر[4] طایر چرخ بنوی ریزهٔ خوان تو میکند پرواز
فراز تخت چو تو شاه کامکار ندید سپهر اگرچه بسی گشت در نشیب وفراز
بعهد عدل تو جز نی نمیکند ناله ز دست حادثه جز دف نمیکند آواز
خدایگانا از جنس بندگان چو خدای تو بی نیازی و مارا بحضرت تو نیاز
کسی که روی بدین دولت آستان دارد در سعادت و دولت شود بروبش باز
جهان پناها بیچاره را بدین کشور صدای صیت[5] شما میکشد ز راه دراز
مرا بحضرت اعلی همین وسیله بسست * که من غریبم وشاه جهان غریب نواز
بصدق ناصیه از جان و دل زند آمین چو بنده ورد دعای شه کند آغاز
همیشه تا که نباشد سپهر را آرام مدام تا که نباشد خدای را انباز[6]
در تو قبلهٔ حاجات اهل عالم باد چنانکه کعبهٔ اسلام قبله گاه نماز

۱ـ همانا آثار او دلالت براو دارند پس بنگرید بنگرید بآن آثار و اصل عبارت عربی آن چنین است ان آثارنا تدل علینا . فانظروا بعدنا الی الاثار ۲ ـ صدا
۳ ـ ستاره‌ایست که آنرا سماك رامح گویند ۴ ـ سه ستاره‌ایست ردیف هم ۵ ـ آواز
* ـ مصرع دوم اقتباس از این بیت ابوشکور بلخی است که گفته :
ادب مگیر وفصاحت مگیر شعر مگیر نه من غریبم و شاه جهان غریب نواز
۶ـ شریك

در تهنیت مراجعت شیخ ابواسحاق به شیراز

رسید رایت منصور شاه بنده نواز
بخرمی و سعادت به خطهٔ شیراز
جهانگشای جوانبخت شیخ ابواسحاق*
خدایگان مخالف کش موافق ساز
شمار خوش سپاهش ستاره را مانند
مسیر قبهٔ چترش سپهر را دمساز
گشاده دولت او کشوری بیک حرکت
گرفته باز شکوهش جهان بیک پرواز
یقین که صبح زایام دولت اورا**
هنوز صبح سعادت نمیکند آغاز
کجاست حاسد بدبخت گو ببین و بسوز
کجاست بندهٔ مخلص بگو بیا و بناز
بکامرانی بنداش زندگانی باد
که حصر[۱] آن نکند کس بعمرهای دراز

حرف لام

ایضاً در مدح عمیدالملك وزیر

بیمن طالع فیروز و بخت فرخ فال
همای دولت و اقبال میگشاید بال
فراز بارگه خواجهٔ زمین و زمان
فلك مهابت مه روی آفتاب نوال
خدایگان جهان رکن دین عمیدالملك
محیط مرکز دولت سپهر جاه و جلال
بقهر حاسد سوز و بلطف مجلس ساز
بجود دشمن مال و به رای دشمنمال
سزد که صدر نشینان کارخانهٔ قدس
کنند از سر تعظیم و ز سر اجلال
ثنای حضرت او بالعشی[۲] والابکار[۳]
دعای دولت او بالغدو[۴] والاصال[۵]
اگرچه رشحهٔ[۶] فیض سحای او باشد
خرد امید نبندد دگر بنیل[۷] منال
جهان پناها عالی جناب حضرت تو
مقر جاه و جلالست و منبع افضال
ز نور رای تو گر مقتبس شود مه و مهر
منزه آید از وسمس[۹] محاق[۸] وزوال (کذا)
بود چو بود تو سنجند خازنان درت
ترازویش فلك اطلس و زمین مثقال
ترا رسد بجهان سروری باستحقاق
ترا رسد بجهان خواجگی باستقلال
زمین بحکم شما گشت مستقیم ارکان
زمان زکلك شما گشت منتظم احوال
تصور است عدو را خیال منصب تو
زهی تصور باطل زهی خیال محال**
در این میان غزلی درج میکنم زیرا
زجنس شعر، غزل به برای دفع ملال

---

* ـ از این بیت مصراع اول تکرار از مصراع اول از بیت سوم از قصیدهٔ سابق و مصراع دیگر بتقریبی عین مصراع دوم از بیت دوم از همان قصیده است .

** ـ کذافی الاصل ۱ ـ شمارش ۲ ـ غروب ۳ ـ صبحگاه ۴ ـ سپیده‌دم ۵ ـ شامگاه ۶ دیز ش، فیضان ۷ ـ مقام ۸ ـ ننگ و عار ۹ ـ شب آخر ماه قمری که ماه پنهان است

رسید موسم گل باز کز شمیم[1] شمال / دماغ دهر شود از بخور مالامال
زمین ز لاله تذرویست[2] سترن منقار / هوا ز ابر عقابیست آتشین پر و بال
چو شانه کرد صبا جعد سنبل سیراب / بنفشه بر صرف عارض چمن زد خال
میان صحن چمن عکس برگ گل بر جوی / چو آتشیست بر آمیخته باب زلال
غزال خرمن سنبل کشید در آغوش / چکاو[3] لالهٔ نعمان کشید در چنگال
پیام گل بسوی باده میبرد گوئی / چنین که باد صبا می دود باستقبال
چوشد حرارت برشاخ ارغوان غالب / طبیب باد صبا خون گشاد از قیفال[4]
میان مصر چمن گل ز بامداد پگاه / چو یوسفیست که برقع[5] برافکند ز جمال
بباغ سوسن آزاد هر زمان گوید / غلام سازد شمالم غلام باد شمال
بشادمانی و دولت ببین هزاران عید / بکامرانی و عشرت بمان هزاران سال
علو قدر تو فارغ ز جور دور فلک / کمال جاه تو ایمن ز شرعین کمال

حرف م

در مدح عمیدالملک وزیر

علی الصباح که سلطان چرخ آینه فام / زدود آینهٔ آسمان ز زنگ ظلام[6]
صفای صبح دل صادقان بجوش آمد / فروغ عکس شفق برد بر فلک اعلام
بدست خسرو خاور فتاد ملک حبش / ز شاه روم هزیمت گرفت لشکر شام
هر آن متاع که شب را ز مشک و عنبر بود / بزر پخته بدل کرد صبح نقره ستام[7]
بگوش هوش من آمد خروش نوبت شاه / ز توبه خانهٔ تنهائی آمده بر بام
بسوی گلشن کروبیان[8] نظر کردم / ضمیر روشن و دل صافی و طبیعت رام
چنان نمودمرا وضع چرخ وشکل نجوم / که خیمه‌ایست پر از لعبتان سیم اندام
گذشتم از برشش دیر و قلعه‌ای دیدم / یکی برهمن دانا در او گرفته مقام

۱ ـ بوی خوش ۲ ـ قرقاول ۳ ـ پرنده‌ایست اندکی از گنجشک بزرگتر وخوش آواز هم میشود (برهان) ۴ ـ رگی بازو که نشتر زنند ۵ ـ نقاب ۶ ـ تیرگی ۷ ـ ساخت وپرداخت و یراق وزین اسب را گویند (برهان) ۸ ـ فرشتگان مقرب

بزیر دست وی اندر خجسته دیداری　　که مینمود بهرکس ره حلال وحرام
گشاده زهرهٔ زهرا بناز چهرهٔ سعد　　بدوستی نظر افکنده سوی او بهرام
چومن بفکر فرو رفته و روان کرده　　دبیر چرخ بمدح خدایگان اقلام
عنان بحطهٔ مغرب کشیده ماه تمام　　نموده عارض نورانی از نقاب غمام[۱]
دمیده شعلهٔ مهر آنچنان که پنداری　　زمانه تیغ زراندود میکشد زنیام
زبس تجلی نور آنزمان ندانستم　　که آفتاب کدامست وروی خواجه کدام
جهان فضل و کرم رکن دین عمیدالملک　　وزیر شاه نشان خواجهٔ سپهر غلام
قضا شکوه قدر حملهٔ ستاره حشر　　زحل محل فلك قدر آفتاب انعام
فلك زتمشیت اوست در مسیر و مدار　　زمین زمعدلت اوست با قرار و قوام
جناب عالی او ملجأ وضیع و شریف　　حریم درگه او کعبهٔ خواص و عوام
زتاب حملهٔ او گاه کینه سست شود　　دم نهنگ و دل ببر و پنجهٔ ضرغام[۲]
زهی وجود شریف تو مظهر الطاف　　زهی ضمیر منیر تو مهبط[۳] الهام
بیمن عدل وشکوه تو گشت روزافزون　　شکوه و رونق ایمان و قوت اسلام
سیاست تو عدو را بیك کرشمهٔ مهر　　ببسته راه خرد بر مسائل اوهام
جهان پناها احوال خویش خواهم گفت　　یکی بسمع رضا بشنو ای ملاذ[۴] انام
کنون دوازده سالست تا ز ملك انام　　کشید اختر سعدم بدرگه تو زمام
نبود منزل من غیر آستانهٔ تو　　که باد تا بابد قبلهٔ کبار و کرام
ز نعمت تو مرا بود کامها حاصل　　ز دولت تو مرا بود کارها بنظام
خجل نیم زجنابت که مرغ همت من　　ببوی دانه نیفتاد هیچ گه در دام
طمع نکرد مرا پیش هرکسی رسوا　　نبرد حرص مرا پیش هرخسی بسلام
بدان رسیده‌ام اکنون که بردرت شب و روز　　نمی توانم بستن به بندگی احرام
ملالت آرد اگر شرح آن دهم که بمن　　چه میرسد ز جفای سپهر بد فرجام
گهی بدست عنا[۵] میکشد مرا دامن　　گهی زبان بلا میدهد مرا پیغام
گهی بجای طرب غم فرستدم بر دل　　گهی بجای عرق خون چکاندم زمسام[۶]
زرنج ودرد چنان گشته‌ام که یك نفسم　　نه ممکنست قعود و نه ممکنست قیام

۱ ـ ابر　۲ ـ شیر　۳ ـ فرودگاه　۴ ـ پناه مردم　۵ ـ رنج
۶ ـ منافذ پوست بدن

بحسن تربیت خواجه هست روزی چند
مرا امید اجازت ز پادشاه انام

همیشه تا نبود سیر ماه را پایان
مدام تا نبود دور مهر را انجام

بکام و رأی تو و دوستان تو بادا
همیشه جنبش افلاک و گردش ایام

هزار قرن بزی دوستکام و دولتمند
هزار سال بمان کامران و نیکو نام

معین[1] و ناصر من لطف بی‌نهایت تو
معین و ناصر تو ذوالجلال والاکرام

در ستایش شاه شجاع مظفری و وصف بارگاه او گوید

خجسته بارگه پادشاه هفت اقلیم
مقر جاه و جلالست و جای ناز و نعیم

به شکل شمسهٔ او آفتاب با تمکین
بوضع رفعت او آسمان با تعظیم

فضای حضرت او دلگشا چو صحن چمن
هوای خرم او جانفزا چو بوی نسیم

برآشیانهٔ او عقل و روح بسته مقام
بر آستانهٔ او فتح و نصر گشته مقیم

طوافگاه ملوک جهان حریم درش
چو قبله گاه جهانی مقام ابراهیم

رسید کنگره های بلند او جائی
که قاصر است از او وهم دوربین حکیم

شده چو عقل مجرد ز نائبات[2] ایمن
شده چو روح مقدس ز حادثات سلیم

نشسته خسرو روی زمین بکام در او
گرفته دست شراب و گشاده دست کریم

جلال دنیی و دین شیرحمله شاه جهان
که هست چاکر او آفتاب و ماه ندیم

سریر کلکش چون ابر برجهان فایض
ضمیر پاکش برخلق چون خدای کریم

خداش درهمه حالی معین و ناصر باد
بحق احمد مرسل بحق نوح و کلیم

حرف نون

در وصف خطهٔ کرمان و مدح شاه شجاع گوید

سپیده دم که شهنشاه گنبد گردان
کشید تیغ و بر اطراف شرق گشت روان

سپهر غالیه[3] سا و صبا عبیر آمیز
شمال مجمره[4] گردان نسیم مژده رسان

۱- یار و یاور ۲- سختیها وحوادث ۳- خوشبوئی که از مشك و عنبر و کافور و روغن ریحون ترتیب دهند (ناظم الاطباء) ۴- آتشدانی که در آن عود سوزند

ز بهر مقدم سلطان چرخ پرتو صبح
سوی عرصهٔ خاور کشید شاد روان
طلوع کرده زمشرق طلایهٔ[1] خورشید
چو از بلاد حبش پادشاه ترکستان
بیمن دولت و اقبال شاه بنده نواز
مرا بجانب کرمان کشید بخت عنان
نظر گشادم و دیدم خجسته مملکتی
مقر جاه و جلال و مقام امن و امان
سواد او چو خم زلف حور عنبربار
هوای اوچودم باد صبح مشک افشان
بهرطرف که روی سبزه های او خرم
بهرچمن که رسی غنچه‌های اوخندان
ز آب صافی او غبطه[2] میخورد کوثر
بلطف روضهٔ او رشک میبرد رضوان
فضای اوهمه پرباغ وراغ و گلشن و کاخ
زمین او همه پریاسمین و پر ریحان
گذشته تارك ایوانهای عالی او
ز اوج منظر برجیس[3] و طارم کیوان
باعتدال چنان فصلهای او نزدیك
که ایمنست دراو برگ گل ز باد خزان
عجب نباشد اگر مرده زنده گرداند
نسیم چون کند اندر فضای او جولان
نظر بقلعهٔ اوکن که از بلندی قدر
نه دست وهم بدو میرسد نه پای گمان
هم آسمانهٔ* او گشته باسپهر قرین
هم آستانهٔ او کرده با ستاره قران
زشکل طاق ورواقش نشانه‌ای شبدیز**
ز وضع کنگره‌هایش نمونه‌ای هرمان[4]
همه خلایق او آنچنانکه خلق خورند
قسم بجان کریمان خطهٔ کرمان
همه وضیع و شریفش غریق ناز ونعیم
زیمن معدلت خسرو زمین و زمان
جلال دولت و دین پادشاه هفت اقلیم
که آفتاب بلند است و سایهٔ یزدان
سکندر آینه جمشید جاه و فرخ روز
فلك سریر و ملك خلق و آفتاب احسان
جهانگشای جوان بختیار دولت یار
بلند مرتبهٔ تاج بخش ملك ستان
ستاره لشکر وخور رای و کیوان قدر
قضا شکوه قدر حملهٔ زمانه توان
همای همت او طایر همایونست
که روز و شب همه بر سدره[5] میکند طیران
بزور تیغ بگیرد جهان مکن تعجیل
که روزگار درازست وشهریار جوان
بلند مرتبه شاها ز عدل شامل تو
خلاص یافت جهان از طوارق[6] حدثان
زمین ببازوی طبع تو میشود آباد
فلك بپشتی جاه تو میکند دوران

---

۱ ـ پیش آهنگ وپیشرو لشکر ۲ ـ حسرت ۳ ـ ستارهٔ مشتری ۴ ـ اهرام سه گانه مصر * آسمانه یعنی سقف ** شبدیز سم دیگر بیستون است
۵ ـ درختی است درعرش ۶ ـ مصائب وارده

اگر نه حلم تو دادی قرار دنیا را / کجا شدی کرهٔ خاک مستقیم ارکان
بجود و داد تو منسوخ گشت یکباره / عطای حاتم طائی و عدل نوشروان
ز شعر خویش سه بیتم بیاد می‌آید / دراین قصیده همی‌آورم کنون بمیان
بعهد عدل تو جز نی نمیکند ناله / ز دست حادثه جز دف نمیکند افغان
بخواب امن فرو رفت چشمهای زره / ز گوشمال امان یافت گوشهای کمان
فلک بجاه توخرم چنانکه جان بخرد / جهان بجود تو قایم چنانکه تن بروان
جهان پناها من آن کسم که ازدل پاک / گشاده‌ام بولای تو در زمانه زبان
ثنا و مدح توخواهم بر وضیع و شریف / دعای جان تو گویم باشکار و نهان
مرا همیشه سلاطین عزیز داشته‌اند / ز ابتدای صبا[1] تا باین زمان و اوان[2]
ز حضرت تو همان چشم تربیت دارم / که دیده‌ام ز پدر ... وان جهان
همیشه تا بود دور مهر را انجام / مدام تا نبود سیر ماه را پایان
بکامرانی و دولت هزار سال بری / بشادمانی و عشرت هزار سال بمان
همای چتر ترا آفتاب در سایه / نفاذ[3] امر ترا کاینات در فرمان

درمدح شاه شیخ ابواسحق

بفر معدلت خسرو زمین و زمان / بسیط[4] خاک چو خلد برین شد آبادان
سپهر بخشش دریا عطای کوه وقار / قضا شکوه قدر قدرت زمانه توان
جهانگشای جوانبخت شیخ ابواسحق / که آفتاب توانست و مشتری احسان
حرام گشت بر ابنای دهر فتنه و ظلم / پناه یافت جهان درحریم امن وامان
همای چترش تا سایه برجهان انداخت / خلاص یافت خلایق ز حادثات زمان
برزم و بزم چو برخیزد و چو بنشیند / بیمن طالع و تدبیر پیر وبخت جوان
بیک شکوه بگیرد بیک زمان بدهد / ازاین کنار جهان تا بدان کنار جهان
علو همتش افزون ز کارگاه یقین / عروج[5] جاهش بیرون ز دستگاه گمان
زهی بلند جنابی که حشمت خورشید / چوشمسه‌ای بودت بر کنار شادروان
گرفته سایهٔ چتر تو از ازل میثاق / ببسته سایهٔ قدر تو با ابد پیمان

---

۱ ـ کودکی ۲ ـ عهد و زمان ۳ ـ پیشرفت ، فرمان پذیری
۴ ـ پهنه ۵ ارتقاء و بالارفتن

چو در شعاعهٔ[1] خورشید، نورجرم سها[2] | چو بسر تجلی رأی تو آفتاب نهان
نسیم لطف تو گر بر حجیم[3] جلوه کند | شود زبانهٔ آتش چو چشمهٔ حیوان
سموم قهر تو گر بگذرد بسوی بهشت | بیك شراره بسوزد خزاین رضوان
ز رخم تیغ تو ملك عدوت ویرانست | دراو نهشته حسودت . زبوم دروبران
صریر کلك ترا روزگار در تسخیر | مسیر تیغ ترا کاینات در فرمان
ببارگاه تو چون بندگان کمر بسته | هزار چون جم و دارا و رستم دستان
جهان پناها در زحمتم ز دور فلك | توداد بخشی و داد من از فلك بستان
ملول گشتم ازاین اختران بیهده گرد | بجان رسیدم ازاین روزگار بیسامان
بچشم مرحمت سوی حال بنده نگر | مرا ز منت این چرخ سفله باز رهان
همیشه دولت واقبال تا شوند قرین | مدام زهره و برجیس[4] تا کنند قران
قران فتح وظفر برجناب جاه تو باد | کـه آفتاب بلندی و سایهٔ یزدان

ایضاً درمدح شاه شیخ ابواسحق

ای بر در تو دولت و اقبال پاسبان
وی خاك آستانهٔ تو کعبهٔ امان
هر کس که همچو حلقه برون در ملازمست
او را اسیر و حلقه بگوشند انس و جان
وانکس که بر در تو نگردد کلید دار
در تخته بند بسته بود چون کلید دان
خرم دریکه باز شود هر سحرگهی
بر درگـه خجستهٔ سلطان کامران
خورشید ملك سایهٔ یزدان جمال دین
دارای دهر خسرو گیتی جم زمان

۱ ــ پرتو فشانی ۲ ــ ستارهٔ بسیار کوچکی ست ۳ ــ دوزخ
۴ ــ مشتری

شاهی که اطلس تتق[1] درنگار چرخ
مانند پرده می نهدش سر بر آستان
بادا همیشه بر در دولت سرای او
تأیید و بخت و دولت و اقبال را قران

حرف واو

درمدح خواجه رکن الدین عمید الملک وزیر

ای آسمان جنیبه[2] کش کبریای تو — وی آفتاب پرتوی از نور رای تو
دارای دهر آصف ثانی عمید ملک — ای صد هزار حاتم طائی گدای تو
خورشید نور گستر و مفتاح دولتست — رای رزین[3] و خاطر مشکل گشای تو
خواهد فلک که حکم کند در جهان ولی — کاری میسرش نشود بی رضای تو
بحر محیط را که عطا بخش مینهند — غرق خجالتست ز فیض عطای تو
پیش از وجود انجم و ارکان نهاده بود — گنجور بخت گنج سعادت برای تو
روز نبرد چونکه پریشان کند صبا — گیسوی پرچم علم سدره[4] سای تو
گرد از یلان برآرد و افغان ز پردلان* — از گرد راه بازوی معجز نمای تو
شاها من آنکسم که شب و روز کرده ام — از روی اعتقاد سر و جان فدای تو
کس را دگر ندانم و جائی نباشدم — چون آستانه در دولت سرای تو
صد سال اگر بفارس توقف بود مرا — وجه معاش من نبود جز عطای تو
غیر از ثنای تو نبود شغل دیگرم — کاری نباشدم بجهان جز دعای تو
روزم بود خجسته و کارم بود بکار — هرگه که بامداد ببینم لقای تو
آنکس توئیکه همچو منت صد هزار هست — وانکس منم که نیست مرا کس بجای تو
چندانکه رهنمای بنی آدمست عقل — بادا سعادت ابدی رهنمای تو

۱ ـ پرتو ۲ ـ یدک کش ۳ ـ محکم و استوار ۴ ـ درختی است در عرش
* ـ کذا فی الاصل

در مدح شاه شیخ ابواسحق

ای دوش چرخ غاشیه گردان جاه تو	خورشید در حمایت پر کلاه تو
شاه جهان سکندر ثانی جمال دین	ای برتر از شهان جهان دستگاه تو
تا چشم دشمنان شود از بیم او سفید	سر بر فراخت پرچم گیسو سیاه تو
در دعوی سعادت دنیا و آخرت	نزدیک عقل داد و کرم بس گواه تو
درمعرضی که جیش‌تو برخصم چیره شد	خورشید تیره گشت ز گرد سپاه تو
توجان‌عالمی وعلی سهل جان جان*	تو در پناه خالق و او در پناه تو
تا در پی‌همند شب و روز وماه و سال	بادا خجسته روز وشب وسال وماه تو

حرف هاء

در وصف بارگاه شیخ ابواسحق وستایش او

گوئیا حله برینست این همایون بارگاه
یا حریم کعبه یا فردوس یا ایوان شاه
پیشگاه حضرتش گردنکشانرا بوسه جای
بر غبار آستانش پادشاهان را جباه[1]
چون ستاره در شعاع شمس پنهان میشود
چون‌فروغ شمسه‌هایش[2] بنگرد خورشید ماه

---

* ـ علی سهل پسرشیخ ابواسحق است که در ۷۵۴ پس از فتح شیراز بدست امیرمبارزالدین، این امیر او را که ده سال بیش نداشت بدست پسر خودشاه شجاع کشت .

۱ ـ پیشانیها　　۲ ـ نوعی پیرایه که برخیمهٔ امیران و بزرگان میدوختند وگاه دانه‌های الماس برآن مینشاندند .

گر تفرجگاه جنات نعیمت آرزوست
چشم بگشا تا ببینی جنت بی اشتباه
واندر او تخت سلیمان دوم دارای دهر
شاه گیتی‌دار جمشید فریدون دستگاه
آفتاب هفت کشور خسرو مالك رقاب
سایهٔ حق شیخ ابواسحق بن محمود شاه
خسروان را درگه والای او امید گاه
بارگاه عالیش گردن فرازان را پناه
مشک تاتاری شود چون پاش بوسد خاکرا
سرو گردد گر ازآنحضرت نظر یابد گیاه
مثل اوسلطان نیابد درجهان وین بحث را
هرکجا دعوی کنم از من نخواهد کس گواه
چشم بد دور از جنابش باد و وبادا تا ابد
دولتش باقی جهان محکوم و یاری ده اله

در ستایش شاه شیخ ابواسحق

ای شکوهت خیمه بربالای هفت اختر زده
هیبت بانگ سیاست بر شه خاور زده
شیخ ابواسحق سلطانیکه از شمشیر او
مهر لرزانست ومه ترسان‌وگردون سرزده
دولت اقبال در بالای چتــرت دائماً
همچو مرغابی سلیمانی پر اندر پر زده
هرکجا هیبت تو رفته خطبه ها آراسته
هرکجا نامت رسیده سکه‌ها بر زر زده
روز اول مشتری چون دید فرخ طالعت
در جهانگیری بنامت فال اسکندر زده

بندگانت پایه بر عرش معلی[۱] ساخته
پاسبانانت علم بر طارم[۲] اخضر[۳] زده
هر کجا فیروز بختی شهریاری سروری
از دل و جان لاف خدمتکاری این در زده
از قبولت هر که او چوگان دولت یافته
گوی در میدان این ایوان مینا در زده
مطربان بزم جان بخشت بهر آوازه ای
طعنه ها برنغمهٔ ناهید خنیاگر[۴] زده
ابر دستت بر جهان باران رحمت ریخته
برق تیغت در نهاد دشمنان آذر زده
هر کجا شه عزم کرده همچو فراشان زپیش
دولت آنجا سایبان افراخته چادر زده
با سپاهت هر که یك ساعت پیکار آمده
از دو پیکر زخمها یا بیش بر پیکر زده
هم سماك[۵] رامحش[۶] صد تیردر دل دوخته
هم شهاب رایتش صد تیر بر مغفر زده
داده هرروز آستانت را چوشاهان بوسها
هرسحر کرجیب گردون حرم خورسربرزده
تا ابد نام تو باقی باد و نام دشمنت
همچو مرسوم منش ناگه قلم بر سر زده

حرف یاء

در تعریف عمارت شاه شیخ ابواسحق

ای کاخ روح پرور و ای قصر دلگشای
چون روضه دلفریبی وچون خلد جانفزای

---

۱ ـ بلند پایگاه　۲ ـ ایوان　۳ ـ سبز　۴ ـ نوازنده
۵ ـ ستاره‌ایست　۶ ـ نیزه‌افکن

همم شمسهٔ تو غیرت خورشید نور بخش
هم برگ[1] تو حجلت جام جهان نمای
فرخنده درگه تو شهانراست سجده‌گاه
عالی جناب تو ملکانراست بوسه جای
در کنه وصف تو نرسد عقل دور بین
بر قدر بام تو نرود وهم دور پای
زان سایهٔ همای همایون نهاده‌اند
کز سایهٔ تو می طلبد فرخی همای
چون گلشن بهشت‌سرا بوستان تست
شادی فزای و خرم و جانبخش و دلربای
از بلبلان مدام پر از ساز زیر و بم
وز مطربان همیشه پراز بانگ چنگ و نای
تا بزمگاه شاه جهان گشته‌ای نشست
از روی فخر کنگره هایت سپهر سای
خورشید ملك و سایهٔ یزدان جمال دین
سلطان عدل‌گستر و شاه خجسته رای
هم مانده پیش همت او ابر بی‌گهر
هم گشته پیش دست و دلش بحر و کان گدای

در مدح شاه شیخ ابواسحق

تجلت من سمات الاماني | تباشير المسرة و الامان
وصبح النجح لاح وهب سحراً | نسيم الانس موصوب الجنان
واضحى الروض مخضراً فبادر | الى الاقداح من كف القيان[2]
نهان چو ز اهدان تا کی خوری می | چو رندان فاش کن راز نهانی
بزن مطرب نوای ارغنونی[3] | بده ساقی شراب ارغوانی

۱ ـ حوص ۲ ـ نشانهای آغازمسرت وامنیت ازافق آرزوها سرزد وصبح رستگاری آشکار شد و نسیم انس از جانب بهشت وزیدن گرفت و باغ سرسبز شد ، پس از کف ساقیان جام گیر ۳ ـ نوعی ساز که بیونانی آنرا ارگانون گویند

ادر کأسا و لاتسکن و عجل ودع هذا التکاسل والتوانی
معتقة لدی الحکماء حلت* علی نغم المثالث والمثانی[1]
غم فردا نخور دیگر تو خوش باش مثت میگویم آن دیگر تودانی
مجوی از مهد گردون استواری مخواه از طبع دنیا مهربانی
مده وقت طرب یکباره از دست دوباره نیست کس را زندگانی
می نوشین ز دست دلبری گیر که در قد و خدش[2] حیران بمانی
یضاهی خده و رداً طریا** تبسم ثغره کالا قحوانی[3]
ز حالش هوشیاران کرده مستی ز چشمش برده مستان ناتوانی
چو گل افسانه در مجلس فروزی چو بلبل شهره در شیرین زبانی
خرد گوید چو آری در کنارش ندیدم کس بدین نازک میانی
زمان عشرتست و بزم خسرو سلیمان دوم جمشید ثانی
ابواسحق سلطان جوانبخت که برخوردار بادا از جوانی
شکوه افزای تخت کیقبادی سریر افروز بزم خسروانی
فریدون حشمتی در تاج بخشی سکندر رفعتی در کامرانی
باقبالش فلك را سربلندی بدورانش جهان را شادمانی
کند پیوسته بر ایوان قدرش زحل[4] چوبك[5] زنی مه پاسبانی
همش تأیید و نصرت لایزالی همش اقبال و دولت آسمانی
همایون سایهٔ چتر بلندش چو خورشید است در کشورستانی
همیشه کوتوال[6] دولت او کند بر بام گردون دیده بانی

---

* ــ در یك نسخه معقه و در دیگری معقة متن تصحیح قیاسی است ومعتقة بتشدید تاء بمعنی بادهٔ کهن است . ۱ ــ جام لبریز کن وآرام نگیر وبشتاب واین تنبلی وسستی را کنار بگذار که ؛ شراب کهن همراه با آهنگ سه گاه و دو گاه نزد حکیمان جائزاست ** ــ در یك نسخه ، یضائی ودر دیگری، اضیائی. متن تصحیح قیاس است ۲ ــ گونه ۳ ــ رخسارش به برگ گل تازه میماند و دهانش چون غنچه بابونه بخنده گشوده میشود . ۴ ــ ستاره ایست سیار بلندپایه ۵ ــ فراش وطبال ۶ ــ پاسبان و دیده بان

خجسته کلک او درگنج پاشی مبارک دست او در زر فشانی

گهر باراست چون ابر بهاری درم ریزاست چون باد خزانی

بعهد عدل سلطان جوان بخت که او را میرسد فرمان روانی

نجونا من تطرق حادثات عفو نامن بلیات الزمانی[1]

ثنای شاه کار هر کسی نیست مقرر برعبید است این معانی

همیشه تا بدین فیروزه گون کاخ کند خورشید تابان قهرمانی

ظفر با موکب او همعنان باد که بر وی ختم شد صاحبقرانی

در مدح خواجه رکن الدین عمیدالملک وزیر

درا بن مقام فرح بخش وجای روحفزای بخواه باده و بردل در طرب بگشای

بعیش کوش وحیات دوروزه فرصت دان چو برق میگذرد عمر، کاهلی منمای

بدستگیری ساغر[2] خلاص شاید یافت زجور وهم زمین گرد آسمان پیمای

بپایمردی گلگونه[3] میتوان رستن ز دست حادثهٔ روزگار محنت زای

طریق زهد نه راهست گرد هرزه مگرد حدیث توبه نه کاراست زانسخن بازآی

شراب خوار ، ببزم خدایگان جهان بکام عیش و طرب راه عمر میپیمای

جهان فیض و کرم رکن دین عمیدالملک که باد تا باشد در پناه لطف خدای

فروغ رآیش چون آفتاب عالمگیر اساس جاهش مانند قطب پا بر جای

---

۱ ـ ازگزند حادثات وبلیات روزگار نجات یافتیم ، در امان ماندیم

۲ ـ پیاله وجام ۳ ـ کنایه از می است

کلیات عبید زاکانی

ترکیبات

در مدح خواجه رکن‌الدین عمیدالملک وزیر

ساقیا موسم عیش است بده جام شراب لطف کن بسته لبان را بزلالی دریاب

مدح باده اگر هست بمن ده تا من در سر باده کنم خانهٔ هستی چو حباب

درحساب زرو سیم است و غم داد وستد کور بختی که ندارد خبراز روز حساب

بر کسم هیچ حسد نیست خدا میداند جز بر آن رند که افتاده بود مست وخراب

هر که را آتش این روزهٔ سی روزه بسوخت مرهمش شمع وشرابست ودوا چنگ ورباب

وانکه امروز عذاب رمضان دیده بود من بر آنم که بدوزخ نکشد بار عذاب

باده در جام طرب ریز که شوال آمد

موسم وعظ بشد نوبت قوال[1] آمد

وقت آنست دگر باره که می نوش کنیم روزه و وتر[2] وتراویح[3] فراموش کنیم

پاکوبان ز در صومعه بیرون آئیم دست با شاهد سرمست در آغوش کنیم

سر چو گل درقدم لاله رخان اندازیم جان فدای قد حوران قبا پوش کنیم

شیخکان گر بنصیحت هذیانی گویند ما بیك جرعه زبان همه خاموش کنیم

چند روی ترش واعظ ناکس بینیم چند برقول پراکندهٔ او گوش کنیم

جام زر بر کف واز زال زرافسانه مخوان تا یکی قصهٔ کاوس و سیاوش کنیم

للّه‌الحمد که ما روزه بپایان بردیم

عید کردیم و زدست رمضان جان بردیم

---

1 ـ مراد خواننده است   ۲ ـ نوعی عبادت   ۳ ـ جلسات ذکر بعداز نماز شبهای رمضان

دل بجان آمد از آن باده بشبها خوردن — در فرو کردن و ترسیدن و تنها خوردن

چه عذابیست همه روزه دهان بر بستن — چه بلائیست بشب شربت و حلوا خوردن

زشت رسمی است نشستن همه شب با عامه — هم قدح گشتن و پالوده و خرما خوردن

مدعی روزم اگر بوی دهن نشنیدی — شب ایاسود می از بادهٔ حمرا[1] خوردن

فرصت بادهٔ یکماهه ز من فوت شدی — گر نشایستی با مردم ترسا خوردن

رمضان رفت کنون ما و از این پس همه روز — باده در بارگه خواجهٔ والا خوردن

صاحب سیف[2] و قلم پشت و پناه اسلام
رکن دین خواجهٔ ما چاکر خورشید غلام

خسروا پیش که این طاق معلی[3] کردند — سقف این طارم[4] نه پایهٔ مینا کردند

هرچه بخت تو طلب کرد بدو بخشیدند — هرچه اقبال تو میخواست مهیا کردند

جود آواره و مرضی ز جهان گم شده بود — بارو و کلک[5] تو این قاعده احیا کردند

پادشاهان بحریم تو حمایت جستند — شهریاران بجناب تو تولی[6] کردند

از دم خلق روانبخش تو می‌باید روح — آن روایت که ز انفاس مسیحا کردند

چرخ را تربیت اهل هنر رسم نبود — این حکایت کرم جود تو تنها کردند

ای سرا پردهٔ همت زده بر چرخ بلند
امرت انداخته در گردن خورشید کمند

تا زمین است زمان تابع فرمان تو باد — گوی گردان فلک در خم چوگان تو باد

والی کشور هفتم که زحل دارد نام — کمترین هندوی چوبک زن[7] ایوان تو باد

شیر گردون که بدو بازوی خورشید قویست — بندهٔ حلقه بگوش سگ دربان تو باد

تیر کو ناظر دیوان قضا و قدر است — از مقیمان در منشی دیوان تو باد

جام جمشید چو در بزم طرب نوش کنی — زهره خنیاگر[8] و برجیس[9] ثناخوان تو باد

روز عید استطرب ساز که تا کور شود — خصم بدگوهر بدکیش که قربان تو باد

مدت عمر تو از حد و عدد بیرون باد
تا ابد دولت اقبال تو روز افزون باد

---

١ ــ گلگون ٢ ــ شمشیر ٣ ــ بلند و برافراخته ۴ ــ ایوان
۵ ــ قلم ٦ ــ پشتگرمی و اعتقاد ٧ ــ مهتر و ریش‌سفید پاسبانان را گویند (برهان) ٨ ــ خواننده ٩ ــ ستارهٔ مشتری

در مدح سلطان اویس جلایری

ساقی بیار بادهٔ و پر کن بیاد عید — در ده که هم بباده توان داد داد عید
بنمود عید چهره و اندر رسید باز — خرم وصال دلبر و خوش بامداد عید
تشریف داد و باز اساس طرب نهاد — ای صد هزار رحمت حق بر نهاد عید
در بزم پادشاه جهان باده نوش کن — وانگه بگوش جان بشنو نوش باد عید
عید آمد و مراد جهانی بباده داد — بادا جهان همیشه بکام و مراد عید

عید خجسته روی بنظارگان نمود
جام هلال باز بمیخوارگان نمود

آن به که روز عید بمی التجا[1] کنیم — عیش گذشته را بصبوحی[2] ادا کنیم
با پیر میفروش بسر آریم خلوتی — یکچند خانقاه بشیخان رها کنیم
از صوت نای و نی بستانیم داد عید — وز چنگ و عود کام دل خود روا کنیم
هر خستگی که از رمضان در وجود ماست — آنرا بجام بادهٔ صافی دوا کنیم
چون وقت ما خوشست باقبال پادشاه — بر پادشاه مغرب و مشرق دعا کنیم

سلطان اویس شاه جهاندار کامکار
خورشید عدل گستر و جمشید روزگار

فرماندهی که خسرو گردون غلام اوست — در بر و بحر خطبهٔ شاهی بنام اوست
احوال خلق عالم و ارزاق مرد و زن — قائم بعدل شامل و انعام عام اوست
روی زمین ز شعلهٔ خورشید حادثات — در سایهٔ حمایت کلک[3] و حسام[4] اوست
جرم هلال عید که منظور عالمست — نعل سمند[5] سرکش خرم خرام اوست
گیتی نهاده گردن طاعت بامر او — دور فلک مسخر اجرام رام اوست

ای چرخ پیر تابع بخت جوان تو
آسوده اند خلق جهان در زمان تو

زان پیشتر که کون و مکان آفریده‌اند — وین طاق زرنگار فلک بر کشیده‌اند
بنیاد این بسیط مقرنس[6] نهاده‌اند — واندر میان بساط زمین گستریده‌اند
خاص از برای نصرت دین و نظام ملک — ذات ترا ز جمله جهان برگزیده‌اند

---

۱ ـ پناه بردن ۲ ـ می زدن صبحگاهان ۳ ـ قلم ۴ ـ شمشیر
۵ ـ اسب ۶ ـ کنگره سا

شاهی بعدل و داد بآئین و رای تو — هرگز کسی ندیده نه هرگز شنیده‌اند
بادا مدام دولت و جاه تو بر مزید — کز دولت تو خلق جهان آرمیده‌اند

آرامگــاه فتح و ظفر آستان تست
فهرست روزنامهٔ دولت زمان تست

ای آسمان جنیبه[1] کش کبریای تو — خورشید بندهٔ در دولت‌سرای تو
پیش از وجود انجم وارکان نهاده بود — گنجور بخت گنج سعادت برای تو
معمار ملک و ملت ومفتاح دولتست — فکر دقیق و خاطر مشکل گشای تو
افتد بر آستان تو هر روز آفتاب — تا بو کــه بامداد ببیند لقــای تو
ختم سخن بشعر کسان میکنم ازآنك — فرضــست بر عموم خلایق دعای تو

« تا دولتــت دولت تو بر مــدام باد »
« چندانکه کام تست جهانت بکام باد »

در مدح شاه شیخ ابواسحق

ازشکوفه شاهدان باغ معجز[2] بسته‌اند — نوعروسان چمن را زر وزیور بسته‌اند
نقشبندان طبیعت گوئیا بر شاخ گل — نقشهای تازه از یاقوت واز زربسته‌اند
بسکه‌دربستان‌ریاحین‌سایبان‌گسترده‌اند — درچمنها راه برخورشید خاور بسته‌اند
لاف ضحاکی زند گل‌لاجرم ازعدل شاه — بر سر بازارهایش دستها بر بسته‌اند
طایران گلشن قدس از برای افتخار — حرز[3] مدح شاه براطراف شهپر بسته‌اند

گل نگر بر تخت بستان برسرافسر یافته
آب حیوان خورده و ملك سکندر یافته

باز در بستان صنوبر سرفرازی میکند — بلبل شوریده را گل دلنوازی میکند
لالهٔ سیراب دارد جام لیکن هر زمان — همچومستان‌چشم نرگس‌ترکتازی‌میکند
ابرسقارنگ بستان وچمن‌راهی‌که باز — رختهاچون صوفیان هردم‌نمازی میکند
میجهد باد صبا هرصبحدم بر بوستان — با عروسان ریاحین دست بازی میکند
سرو اگر با قدیارم لاف یاری میزند — نیست عیبی‌این حمایت ازدرازی‌میکند
نقشبند باغ انواع ریاحین هر زمان — از برای بزم سلطان کار سازی میکند

۱- یدك‌کش		۲- برده و سرپوش		۳ - جان پناه، دعای دافع چشم زخم

شیخ ابواسحق شاه تاج بخش کامکار
آفتاب هفت کشور سایهٔ پروردگار

ای جهانرا وارث ملک سلیمان آمده — آسمانت چون زمین در تحت فرمان آمده
هرچه مقدور قدر بد قدرتت قادر شده — هرچه دشوار قضا پیش تو آسان آمده
در ز دریا پر در جود تو زنهاری شده — گوهر از کان پیش دستت دادخواهان آمده
هر که خاری از خلافت در دلش ره یافته — خاطرش چون طرهٔ[1] خوبان پریشان آمده
هر خدنگی[2] کز کمینگاه قضا بگشاد چرخ — دشمن جاه ترا بر جوشن[3] جان آمده
حاسدت را در تب اندوه و سرسام بلا — جان سپاری حاصل اوقات هجران آمده

مثل تو در هیچ قرنی پادشاهی بر نخاست
ملک و ملت را چو تو پشت و پناهی بر نخاست

ای سریر سلطنت را تیغ و کلکت[4] قهرمان — وی همای همتت را اوج کیوان آشیان
هم جناب عالیت اقبال را دارالسلام — هم حریم بارگاهت ملک را دارالامان
روز و شب بهر نثار افشان بزمت پرورد — کان جوهر در ضمیم دل صدف در در دهان
وز نهیب قهرت اندر قعر دریای محیط — دایماً ماهی زره پوشد کشف[5] بر گستوان[6]
برق تیغت عکس اگر بر چرخ چارم افکند — زهرهٔ خورشید تابان آب گردد در زمان
خوانده‌ام بیتی که اینجا عرض کردن لازمست — از زبان انوری آن در سخن صاحب زمان

«ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته»
«هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته»

تا بود دور فلک پیوسته دوران تو باد — گوی گردون در خم چوگان فرمان تو باد
در شبستان جلالت چونکه افروزد شمع — جرم خور پروانهٔ شمع شبستان تو باد
کهنه پیر چرخ آنکش مایه جز یک خوشه نیست — خوشه چین خرمن انعام و احسان تو باد
در ازل با حضرتت اقبال پیمان بسته است — تا قیامت همچنان در عهد و پیمان تو باد
هر بلای ناگهان کز آسمان نازل شود — بر زمین یکسر نصیب خصم نادان تو باد
روح قدسی آنکه خوانندش خلایق جبرئیل — همچو من دائم دعا گوی و ثنا خوان تو باد

امر و نهیت را فلک محکوم فرمان باد و هست
خان و مان دشمنت پیوسته ویران باد و هست

---

۱ ــ گیسو ۲ ــ تیر ۳ ــ زره ۴ ــ قلم ۵ ــ سنگ‌پشت ۶ ــ زره

کلیات عبید زاکانی

ترجیع بند

وقت آن شد که کار دریابیم   در شتاب است عمر بشتابیم
دیدهٔ حرص و آز بر دوزیم   پنجهٔ زهد و روق[1] بر تابیم
ما گدایان کوی میکده‌ایم   نه مقیمان کُنج محرابیم
نه ز جور زمانه در خشمیم   نز جفای سپهر در تابیم
نه اسیران نام و ناموسیم   نه گرفتار ملك و اسبابیم
بندهٔ یکروان یك رنگیم   دشمن شیخکان قلابیم[2]
گرد کوی مغان همیگردیم   مترصد که فرصتی یابیم

با مغان بادهٔ مغانه خوریم
تا بکی غصهٔ زمانه خوریم

هر که او آه عاشقانه زند   آتش از آه او زبانه زند
عشق شمعی از آن برافروزد   شعله چون برشرابخانه زند
می درآید بجوش و هر قطره   عکس دیگر بر آستانه زند
هر که زان باده جرعه‌ای بچشد   لاف مستی جاودانه زند
بندهٔ آن دمم که با ساقی   شاهد ما دم از چمانه[3] زند
با حریفی سه چار کز مستی   این کند رقص و آن چغانه[4] زند
خیز تا پیش از آنکه مرغ سحر   بال زرین بر آشیانه زند

با مغان بادهٔ مغانه خوریم
تا بکی غصهٔ زمانه خوریم

---

۱ ـ روق ـ پاکرو یعنی مخلص و بی‌ریا ۲ ـ بفتح اول و تشدید لام، بیرنگ داراست و امروز بغلط قلاب و قلابی بضم اول گویند.
۳ ـ پیالهٔ شراب ۴ ـ نام سازی است

عقل با روح خودستائی کرد　　عشق با هردو پادشائی کرد
از پس پرده حسن با صدناز　　چهره بنمود ودلربائی کرد
ناگهان التفات عشق بدید　　غره[1] شد دعوی خدائی کرد
کار دریافت رند فرزانه　　رفت و با عشق آشنائی کرد
صوفی افروده بودمایهٔ خویش　　در سر زهد و پارسائی کرد
هجر یرما درطرب در بست　　وصلش آمد گره گشائی کرد
خیز تا چون ارادتش ما را　　سوی میخانه ره نمائی کرد

با مغان بادهٔ مغانه خوریم
تا بکی غصهٔ زمانه خوریم

عشق گنجیست دل چوویرانه　　عشق شمعیست روح پروانه
در بیابان عشق میگردد　　روح مدهوش و عقل دیوانه
دست تا در نزد بدامن عشق　　ره بمنزل نبرد فرزانه
خرم آن عارفان که دنیا را　　پشت پائی زدند مردانه
آدم از دانه اوفتاده بدام　　آه ازاین دام وای از آن دانه
عمر در باختیم تا اکنون　　گه به افسون و گه بافسانه
بعدار امروزگر بدست آریم　　دامن یار و کنج میخانه

با مغان بادهٔ مغانه خوریم
تا بکی غصهٔ زمانه خوریم

عقل را دانشی و رائی نیست　　بهتر از عشق رهنمائی نیست
طلب عشق و وصل ورزیدن　　کار هرمفلس و گدائی نیست
نام جنت مبر که عاشق را　　خوشتر از کوی یار جائی نیست
پای درکوی زهد و ورق منه　　کاندر آن کوی آشنائی نیست
بردر خانقه مرو که در او　　جز ریائی و بوریائی نیست
پیش ما مجلس شراب خوشست　　مجلس وعظ را صفائی نیست
راه میخانه گیرتاشب و روز　　چون دراسلامیان وفائی نیست

با مغان بادهٔ مغانه خوریم
تا بکی غصهٔ زمانه خوریم

۱ ـ مغرور و فریفته

آه ازاین صوفیان ازرق[1] پوش — که ندارند عقل ودانش وهوش
رقص را همچو نی کمر بسته — لوت* را همچو سفره حلقه بگوش
از پی صید در پس زانو — مترصد چو گربهٔ خاموش
شکر آنرا که نیستی صوفی — عیش میران وباده میکن نوش
خیز تا پیش آنکه ناگاهی — بر کشد صبحدم خروس خروش
با صبوحی کنان درد آشام — با خراباتیان عشوه فروش
رو بسوی خانهٔ مغان آریم — باده درجام وچنگه درآغوش

با مغان بادهٔ مغانه خوریم
تا یکی غصهٔ زمانه خوریم

خیز جانا چمانه[2] برداریم — بادههای مغانه برداریم
اسب شادی به زیر ران آریم — و ز قدح تازیانه برداریم
پیش ازاین غصهٔ جهان نخوریم — دل ز کام زمانه برداریم
زهد وتسبیح دام ودانهٔ ماست — از ره این دام ودانه برداریم
شاهد و نقل و باده برگیریم — دف وچنگ وچغانه برداریم
پیشتر زانکه ناگهان روزی — رخت ازاین آشیانه برداریم
یك زمان چون عبید زاکانی — راه خمارخانه برداریم

با مغان بادهٔ مغانه خوریم
تا یکی غصهٔ زمانه خوریم

---

۱ ـ کبود * لوت در اینجا بمعنی اقسام گوناگون از خوردنی است
۲ ـ پیالهٔ شراب

کلیات عبید زاکانی

غزلیات

حرف الف

بکشت غمزهٔ آن شوخ بی‌گناه مرا — فکند سیب زنخدان او بچاه مرا
غلام هندوی خالش شدم ندانستم — کاسیر خویش کند زنگی سیاه مرا
دلم بجا و دماغم سلیم[1] بود ولی — ز راه رفتن او دل بشد ز راه مرا
هزار بار فتادم بدام دیده و دل — هنوز هیچ نمیباشد انتباه مرا
ز مهر او نتوانم که روی برتابم — ز خاك گور اگر بردمد گیاه مرا
بحور او چو بمیرم ز نو شوم زنده — اگر بچشم عنایت کند نگاه مرا

عبید از کرم یار بر مدار امید
که لطف شامل او بس امیدگاه مرا

ز حد گذشت جدائی ز حد گذشت جفا — بیا که موسم عیشست و آشتی و صفا
لبت بخون دل عاشقان خطی دارد — غبار چیست دگر باره در میانهٔ ما
مرا دو چشم تو انداخت دربلای سیاه — وگرنه من که ومستی وعاشقی ز کجا
کجا کسیکه از آن چشم ترك واپرسد — که عقل و هوش جهانی چرا کنی یغما
ز زلف و خال تو دل را خلاص ممکن نیست — که زنگیان سیاهش نمی کنند رها
دلم ز جعد تو سودائی و پریشانست — بلی همیشه پریشانی آورد سودا

عبید وصف دهان و لب تو میگوید
ببین که فکر چه باریك و نازکست او را

---

۱ ـ سالم و تندرست

شوریده کرد شیوهٔ آن نازنین مرا — عشقش خلاص داد ز دنیا و دین مرا
غم همنشین من شد و من همنشین غم — تا خود چها رسد زچنین همنشین مرا
زینسان که آتش دل من شعله میزند — تا کی بسوزد این نفس آتشین مرا
ای دوستان نمیدهد * آن زلف بیقرار — تا یکزمان قرار بود بر زمین مرا
از دور دیدمش خردم گفت دور از او — دیوانه میکند خرد دوربین مرا
گرسایه برسرم فکند زلف او دمی — خورشید بنده گردد ومه خوشه چین مرا
تا چون عبید بر سر کویش مجاورم
هیچ التفات نیست بخلدبرین مرا

در ما بناز می نگرد دلربای ما — بیگانه وار میگذرد آشنای ما
بی‌جرم دوست پای زما در کشیده باز — تا خودچه گفت دشمن مادر قفای ما
با هیچکس شکایت جورش نمیکنم — ترسم بگفتگو کشد این ماجرای ما
ما دل بدرد هجر سروری نهاده‌ایم — زیرا که فارغست طبیب ازدوای ما
هر دم زشوق حلقهٔ زنجیر زلف او — دیوانه میشود دل آشفته رای ما
بر کوه اگر گذر کند این آه آتشین — بیشك بسوزدش دل سنگین برای ما
شد یدکه چون دیده بریری عبید از آنك
او میکند همیشه خرابی بجای ما

ای خط وخال خوشت مایهٔ سودای ما — ای نفسی وصل تو اصل تمنای ما
چونکه قدم مینهد شوق تودرملك جان — صبر برون میجهد از دل شیدای ما
چترهمایون عشق سایه چوبر مافکند — راه خرابات پرس گرطلبی جای ما
از رخ زیبای تو قبله‌گه عام را — کعبهٔ دیگر نهاد دلبر ترسای ما
مردم لولی وشیم[۱] ماکه وسجده کدام — رای هزیمت گرفت عقل‌سبك‌رای ما
صوفی افسرده را زحمت ما کم دهد — رو تو و محراب زهد ماوچلیپای[۲] ما
رطل[۳] گرانرا ز دست تا ننهی ای عبید
زانکه روان میبرد عمرسبك پای ما

---

* ـ بجای نمیدهد بظاهر (نمیهلد) باشد — ۱ ـ سبکسر و بی‌خیال
۲ ـ صلیب — ۳ ـ پیمانه ، جام می

میکند سلسلهٔ زلف تو دیوانه مرا — میکشد نرگس مست تو بمیخانه مرا
متحیر شده‌ام تا غم عشقت ناگاه — از کجا یافت در این گوشهٔ ویرانه مرا
هوس دگر بنا گوش تو دارد دل من — قطرهٔ اشکه از آنست چو دردانه مرا
دولتی یابم اگر در نظر شمع رخت — کشته و سوخته یابند چو پروانه مرا
درد سر میدهد این واعظ و میپندارد — کالتفاتست بدان بیهده افسانه مرا
چاره آنست که دیوانگیی پیش آرم — تا فراموش کند واعظ فرزانه مرا

از می مهر تو تا مست شدم همچو عبید
نیست دیگر هوس ساغر و پیمانه مرا

میزند ضربهٔ مرد افکن او تیر مرا — دوستان چیست درا ین واقعه تدبیر مرا
من دیوانه نه آنم که نصیحت شنوم — پند پیرانه مده گو پدر پیر مرا
منم و نالهٔ شبگیر بدین سان که منم — کی بفریاد رسد نالهٔ شبگیر مرا
صنما عشق تو با جان بدر آید ناچار — چون فرورفت غم عشق تو با شیر مرا
گر نه زنجیر سر زلف تو باشد یکدم — نتوان داشت در این شهر بزنجیر مرا

حلقهٔ زلف تو در خواب نمودند به من
جز پریشانی از آن خواب چه تعبیر مرا

کرد فارغ گل رویت ز گلستان ما را — کفر زلف تو برآورد ز ایمان ما را
تا خیال قد و بالای تو در دل بگذشت — خاطر آزاد شد از سروخرامان ما را
ما که در عشق تو آشفته و شوریده شدیم — می کند حلقهٔ زلف تو پریشان ما را
تا بدامان وصالت نرسد دست امید — دست کوته نکند اشکه ز دامان ما را
در ره کعبهٔ وصل تو ز پا ننشینیم — گرچه در پا شکند خار مغیلان ما را

ای عبید از پی دل چند توان رفت آخر
کرد سودای تو بس بی سر و سامان ما را

حرف باء

دلا با مغان آشنائی طلب — ز پیر مغان آشنائی طلب
بکنج قناعت گرت راه نیست — ز دیوانگان رهنمائی طلب

وگر اوج قدست کند آرزو ز دام طبیعت رهائی طلب
اگر عارفی راه میخانه گیر وگر ابلهی پارسائی طلب
دوای دل خسته ازدرد جوی نوای خود از بینوائی طلب
اگرصدرمت بشکند روزگار مکن ازخسان مومیائی طلب

عبید از گدائی غنیمت شمار
وگر پادشاهی گدائی طلب

دارم بتی بچهرهٔ صد ماه و آفتاب بازکش از گل‌تروخوشبوتر ازگلاب
رعناتر از شمایل نسرین میان باغ نازنده‌تر ز سروسهی[1] بر کنار آب
درتاب حیرت ازرخ او درچمن سمن درخوی خجلت ازتب‌اودرقدح شراب
شکلی‌وصد ملاحت وروئی‌وصد جمال چشمی وصد کرشمه ولعلی وصد عتاب
خورشید در نقاب خجالت نهان شود از روی جانفزاش اگر برفتد نقاب
در حلقه های زلفش جانهای ما اسیر از چشمهای مستش دلهای ما کباب
فریاد از آن دو سنبل مشکین تابدار زنهاراز آن‌دو نرگس‌جادوی نیمخواب
هرگه که زانوئی زند و باده‌ای دهد من‌جان‌بباد بردهم آن‌لحظه‌چون‌حباب

روزیکه با منست من‌آنروز چون عبید
از عیش بهره‌مندم و از عمر کامیاب

حرف تاء

لطف تواز‌حدبرون حسن‌توبی‌منتهاست پیش تونوش روان دردتو درمان ماست
عشق تو برتخت دل حاکم کشورگشای مهرتو برملك جان والی فرمانرواست
پرتو رخسار تو سایهٔ مهر منیر چهرهٔ پرچین تو جادوی معجز نماست
نرگس فتان تو لعبت مردم فریب غمزهٔ غماز تو جادوی معجز نماست
از تو همه سرکشی در طرف ما هنوز روی امل بر زمین دست طمع بردعاست

گر کشدت ای عبید سر بنه و دم مزن
عادت خوبان ستم چارهٔ عاشق رضاست

---

1 ـ بلند

خوشا کسیکه زعشقش دمی رهائی نیست غمش ز رندی و میلش بپارسائی نیست
دل رمیدهٔ شوریدگان رسوائی شکسته‌ایست که در بند مومیائی نیست
ز فکر دنیی و عقبی فراغتی دارد خدا شناس که با خلقش آشنائی نیست
غلام همت درویش قانعم کو را سر بزرگی و سودای پادشاهی نیست
مرادخود مطلب هرزمان زحضرت حق که بر در کرمش حاجت گدائی نیست
بکنج عزلت از آنروی گشته‌ام خرسند که دیگرم هوس صحبت ریائی نیست
قلندریست مجرد عبید زاکانی
حریف خواجگی ومرد کدخدائی نیست

جفا مکن که جفا رسم دلربائی نیست جدا مشو که مرا طاقت جدائی نیست
مدام آتش شوق تو درون منست چنانکه یکدم از آن آتشم رهائی نیست
وفا نمودن و برگشتن و جفا کردن طریق یاری و آئین دلربائی نیست
زعکس چهرهٔ خود چشم ما منور کن که دیده‌راجزاز آن‌وجه‌روشنائی نیست
من از تو بوسه تمنی کجا توانم کرد چو گرد کوی توام زهرهٔ گدائی نیست
بسعی دولت وصلت نمیشود حاصل محققست که دولت بجز عطائی نیست
عبید پیش کسانی که عشق میورزند
شب وصال کم از روز پادشاهی نیست

دلداده را ز تیر ملامت گزند نیست دیوانه را طریقهٔ عاقل پسند نیست
ازدرد ما چه فکر وزاحوال ما چه باك آنرا که دل مقید و پا در کمند نیست
فرهاد را که با دل شیرین تعلقست رغبت بنوشدارو و حاجت بقند نیست
هرجا که آتش غم دلدار شعله زد جان برفشان بذوق که جای سپند نیست
بس کن عبید با دل شوریده داوری
بیچاره را نصیحت ما سودمند نیست

ما را ز شوق یار بغیر التفات نیست پروای جان خویش و سر کاینات نیست
از پیش یار اگر نفسی دور می شوم هردم که میزنم ز حساب حیات نیست
در عاشقی خموشی و در هجر صابری این خودحکایتیست که درممکنات نیست
رندی گزین که شیوهٔ ناموس‌ورنگ و بو غیر ازخیال باطل وجز ترهات[1] نیست

---

۱ ــ بیهوده‌ها

بگذار هرچه داری و بگذر که مرد را | جز ترک توشه توشهٔ راه نجات نیست
از خود طلب که هرچه‌طلب میکنی‌زیار | در تنگنای کعبه و در سومنات[1] نیست

در یوزه کردم از لب دلدار بوسه‌ای
گفتا برو عبید که وقت زکوة نیست

ترک سرمستم که ساغر میگرفت | عالمی در شور و در شر میگرفت
عکس خورشید جمالش در جهان | شعله میزد هفت کشور میگرفت
چون صبا بر چین زلفش میگذشت | بوستان در مشک و عنبر میگرفت
هر دمی از آه دود آسای من | آتشی در عود و مجمر میگرفت
بوسه ای زو دل طلب میکرد لیک | این سخن با او کجا در میگرفت

قصهٔ دردش عبید از سوز دل
هر زمان میگفت و از سر میگرفت

رمید صبر و دل ازمن چودلنواز برفت | چه‌چاره‌سازم‌ازاین‌پس‌چوچاره‌ساز برفت
سوار گشته و صداً گرفته باز بدست | نموده روی به بیچارگان و باز برفت
بگریه‌چشمهٔ‌چشمم بریخت‌چندان خون | که کهنه خرقهٔ سالوسم[2] از نماز برفت
جز از خیال تو و زلف یاروقصهٔ شوق | دگر ز خاطرم اندیشهٔ دراز برفت
ز منع خلق از این بیش محترز بودم | کنون حدیث من از حد احتراز برفت
دریغ و درد که در هجر یارو غصهٔ دهر | برفت عمر و حقیقت که بر مجاز برفت

عبید چون جرست ناله سود می‌نکند
چوکاروان جرس[3] جمله بیجواز برفت

سیاه چرده بتم را نمک ز حد بگذشت | عتاب[4] او چوجفای فلک زحد بگذشت
لطافت لب و دندان و مستی چشمش | چو می پرستی مایك بیك زحد بگذشت
بلابه گفت که از حد گذشت جور رقیب | بطنز گفت که بی‌هیچ شك زحد بگذشت
بنوش بادهٔ ساقی ز دست دلبر خویش | که بیوفائی چرخ و فلك زحد بگذشت

عبید را دل سنگینش امتحان کردند
عیار دوستیش بر محك زحد بگذشت

---

۱ ـ بتخانهٔ معروف هندوستان که سلطان محمود غزنوی آنرا خراب کرد وجواهر و اندوختهٔ بسیار بغنیمت برداشت   ۲ ـ ریا و تظاهر   ۳ ـ زنگ
۴ ـ پرخاش و بازجوئی

ز سنبلی که عذارت[1] بر ارغوان انداخت مرا به بیخودی آوازه در جهان انداخت
ز شرح زلف تو موئی هنوز نا گفته دلم هزار گره در سر زبان انداخت
دهان تو صفتی از خفیفم میگفت مرا ز هستی خود بیك در گمان انداخت
کمان ابروی پیوسته میکشی تا گوش بدان امید که صیدی کجا توان انداخت
ز دلفریبی مویت سخن دراز کشید لب تو نکتهٔ باریك در میان انداخت
عجب مدار که در دور روی و ابرویت سپر فکند مه ازعجز تا کمان انداخت

ز سر عشق هرآنچ از عبید پنهان بود
سرشک جمله در افواه مردمان انداخت

مرا ز وصل تو حاصل بجز تمنا نیست خیال زلف تو بستن خلاف سودا نیست
وفا ز عهد تو میجست دوش خاطر من جواب داد که خود این متاع با ما نیست
بسی بگفتمت ایدوست هست رأی منت دهان ز شرم فرو بسته‌ای همانا نیست
هزار بوسه ز لب وعده کرده‌ای و یکی نمیدهی و مرا زهرهٔ تقاضا نیست
چو دور دور رخ تست خاطری دریاب که کار بوالعجبیهای[2] چرخ پیدا نیست
زمیهمان خیالت چو شرمسارم از آنك جز آب چشم و کباب جگر مهیا نیست

بطعنه گفتی کز ما دریغ داری جان
مگو مگوی خدا را عبید از آنها نیست

دگر برون شدنم زین دیار ممکن نیست دگر غریبم از کوی یار ممکن نیست
مرا از آن لب شیرین و زلف عارض او شکیب وطاقت وصبر و قرار ممکن نیست
دلا بکوش مگر دامنش بدست آری که وصل بی‌طلب وانتظار ممکن نیست
من اینکه عشق نوزدم مرا بسر نرود می اینکه می نخورم در بهار ممکن نیست
در آن دیار کسه مائیم حالیا آنجا مسافران صبا را گذار ممکن نیست

عبید هم غزلی گاه گاه اگر بتوان
مگو که خوشتر از این یادگار ممکن نیست

---

۱ ـ گونه ۲ـ شگفتیها، (کذافی الاصل ـ لعجب و بلهوس و بلفصول را باید چنین نویسند)

جانا بیا که بی تو دلم را قرار نیست | پیشم مجـال صبر و سر انتظار نیست
دیوانه این چنین که منم در بلای عشق | دل عاقبت نخواهد و عقلم بکار نیست
گر خواندنت مراد وگر راندن آرزوست | آن کن که رأی تست مرا اختیار نیست
ما را همین بس است که داریم درد عشق | مقصود ما ز وصل تو بوس و کنار نیست
ای دل همیشه عاشق و همواره مست باش | کان کس که مست عشق نشد هوشیار نیست
با عشق همنشین شو و از عقل برشکن | کورا به پیش اهل نظر اعتبار نیست

هر قوم را طریقی و راهی و قبله ایست
پیش عبید قبله بجز کوی یار نیست

حاصل ز زندگانی ما جز وبال نیست | وز روزگار بهره بجز از ملال نیست
نقش سه شش طلب مکن از کعبتین دهر | کین نقش پنج روزه برون از خیال نیست
چون منصب بزرگی و چون جاه و ملک و مال | بی وصمت[۱] تزلزل و عیب و زوال نیست
خوش خاطری که منصب و جاه آرزو نکرد | خرم دلی که در طلب ملک و مال نیست
از خوان ممسکان[۲] مطلب توشهٔ حیات | کان لقمه پیش اهل طریقت حلال نیست
در وضع روزگار نظر کن بچشم عقل | احوال کس مپرس که جای سؤال نیست
چون زلف تا پدادهٔ خوبان در این دیار | هر جا که سرکشی است بجز پایمال نیست
در موج فتنه‌ای که خلایق فتاده‌اند | فریاد رس بجز کرم ذوالجلال نیست
از غم چنان پرست دل ما که بعد از این | در وی بهیچ وجه طرب را مجال نیست
جانم فدای خاطر صاحب دلی که گفت : | «در شیراز جای مردم صاحب کمال نیست»

درویشی و غریبی و زحمت ز حد گذشت
زین بیش ای عبید مرا احتمال[۳] نیست

هرگز دلم ز کوی تو جائی دگر نرفت | یکدم خیال روی توام از نظر نرفت
جان رفت واشتیاق تو از جان بدر نشد | سر رفت و آرزوی تو از سر بدر نرفت
هر کو قتیل عشق نشد چون بخاک رفت | هم بیخبر بیامد و هم بی خبر برفت
در کوی عشق بسر و پائی نشان نداد | کو خسته دل نیامد و خونین جگر نرفت
عمرم برفت در طلب عشق و عاقبت | کامی نیافت خاطر و کاری بسر نرفت

شوری فتاد از تو در آفاق و کس نماند
کو چون عبید در سر این شور و شر نرفت

۱ ـ عار و ننگ　　۲ ـ تنگ‌نظران　　۳ ـ تحمل و طاقت

در خانه تا قرابهٔ ما پر شراب نیست ماراقرار وراحت وآرام وخواب نیست
درخلوتی که باده و ساقی وشاهد است حاجت بچنگ وبربط ونای ورباب نیست
خوش کن بباده وقت حریفان که پیش ما عمری که خوش نمیگذرد درحساب نیست
آینهٔ شراب اگر هوست میکند وضو درآفتابه کن که دراین خانه آب نیست
ما را که ملك فقر و قناعت مسلم است حاجت بجود خسرو مالك رقاب نیست

همچون عبید خانهٔ هستی خراب کن
زیرا که جای گنج بجز درخراب نیست

دلی که بستهٔ زنجیر زلف یاری نیست به پیش اهل نظرهیچش اعتباری نیست
سری که نیست در او کارگاه سودائی بکارخانهٔ عیشش سری و کاری نیست
ز عقل برشکن و ذوق بیخودی دریاب که پیش زنده‌دلان عقل درشماری نیست
ملامت من مسکین مکن که در ره عشق بدست عاشق بیچاره اختیاری نیست
دگر مگوی که هربحر را کناری هست ازآنکه بحر غم عشق را کناری نیست
زشوق زلف بتان بیقرار و سرگردان منم که مثل من آشفته روزگاری نیست

اگر ز مستی و رندی عبید را عاریست
مرا ازاین‌دوصفت هیچ‌عیب‌وعاری نیست

بیش ازاین برگ فراق‌رخ‌جانانم نیست بیش‌ازاین قوت سرپنجهٔ هجرانم نیست
کرده‌ام عزم سفر بو[1] که میسر گردد میکنم فکروجزاین چاره‌ودرمانم نیست
روی درکعبهٔ جان کرده بسر می پویم غمی از بادیه و خار مغیلانم[2] نیست
سیل گوراه در او بند بخوناب سرشك غرق طوفان شده اندیشهٔ بارانم نیست
سراگر میرود از دست بهل[3] تا برود سر سودای سرِ بی سر و سامانم نیست

حسرت‌دیدن یاران جگرم‌سوخت عبید
بیش ازاین طاقت نادیدن یارانم نیست

سر نخوانیم که سودا زده موئی نیست آدمی نیست که مجنون‌پریروئی نیست
هرگز ازبند و غم آزاد نگردد آن دل که گرفتار کمند سر گیسوئی نیست
قبله‌ام روی بتانست و وطن کوی مغان به‌ازاین قبله‌ام‌وخوشتر‌ازاین کوئی نیست
کی مرا از دل سرگشته نشانی ندهد عجب از معتکف گوشهٔ ابروئی نیست

۱ ـ شاید ۲ ـ درختی است خار دار (برهان) ۳ ـ بگذار

میتوان دامن وصلت بکف آورد ولی　ای دریغا کـه مرا قوت بازوئی هست
هر مرض داورد و هر درد علاجی دارد　زخم تیر مژه را مرهم و داروئی نیست

سر موئی نتوان یافت بر اعضای عبید
که دراو ناوکی[1] ازغمزهٔ جادوئی نیست

نه به زشبوهٔ مستان طریق ورائی هست　نه به دکوی مغان گوشه‌ای وجائی هست
دلم بمیکده زان میکشد که رندان را　کدورتی نه وبا یکدیگر صفائی هست
ز کنج صومعه از بهر آن گریزانم　کـه در حوالی آن بوریا ریائی هست
گرت بدیر مغان ره دهند ازآن مگذر　قدم بنه که در آن کوچه آشنائی هست
فراغت ازدل درویش جو که مستغنی است　زهر کجا که امیری و پادشاهی هست

عبید گوش و میندار همچو نا اهلان
که عمر را هوس و وقت را قضائی هست

حرف دال

دوشم غم تو ملک سویدا[2] گرفته بود　دودم ز سینه راه ثریا گرفته بود
جانرا ز روی لعل تو در تنگه آمده　دل را زشوق زلف تو سودا گرفته بود
میدید شمع درمن و میسوخت تا بروز　زآن آتشی که در من شیدا گرفته بود
از دیده‌ام خیال تو محروم گشت باز　کاطراف خانه‌اش همه دریا گرفته بود
میخواست حرمی که کند در دلم وطن　تا او رسید لشکر غم جا گرفته بود
صبر از برم رمید و مرا بیقرار کرد　گوئی مگر که خاطرش ازما گرفته بود

مسکین عبید را غم عشقت بکشت ازآنک
او را غریب دیده و تنها گرفته بود

زمن مپرس که برمن چه حال میگذرد　چو روز وصل توأم در خیال میگذرد
جهان برابر چشمم سیاه میگردد　چو در ضمیر من آن زلف وخال میگذرد
اگر هلاک خودم آرزوست منعم کن　مرا که عمر چنین در ملال میگذرد

---

۱ ـ تیر　　۲ ـ عرصهٔ دل

خیال مهر تو در چشم هر سهی سرویست | که در حوالیش آب زلال میگذرد
ز بوی زلف توام روح تازه میگردد | سپیده دم کـه نسیم شمال میگذرد
من و وصال توآن فکر و آرزو هیهات | که بر دماغ چه فکر محال میگذرد

غلام و چاکر روی چو ماه توست عبید
وزین حدیث بسی ماه و سال میگذرد

دردا که درد ما بدوائی نمیرسد | وین کار ما ببرگ و نوائی نمیرسد
در کاروان غم چو جرس ناله میکنم | در گوش ما چو بانگ درائی[1] نمیرسد
راهی که میرویم بپایان نمی‌بریم | جهدی که میکنیم بجائی نمیرسد
این پای خسته جز ره حرمان نمیرود | وین دست بسته جز بدعائی نمیرسد
برما زعشق قامت و بالاش یك نفس | ممکن نمیشود که بلائی نمیرسد
هرگز دمی بگوش گدایان کوی عشق | از خوان پادشاه صلائی نمیرسد

گفتم گدای کوی توام گفت ای عبید
سلطانی این چنین بگدائی نمیرسد

نسیم خاك مصلی و آب رکن آباد | غریب را وطن خویش میبرد از یاد
زهی خجسته مقامی و جانفزا ملکی | که باد خطهٔ عالیش تا ابد آباد
بهرطرف که روی نغمه میکند بلبل | بهرچمن که رسی جلوه‌میکند شمشاد
بهر که درنگری شاهدیست چون شیرین | بهر که بر گذری‌عاشقیست چون‌فرهاد
در این دیار دلم شهربند دلداریست | که‌جان‌بطلعت اوخرمست وخاطرشاد
سرم هوای وطن میپزد ولیك دلم | ز بند زلف سیاهش نمیشود آزاد
ز جور سنبل کافر مزاج او افغان | ز دست نرگس جادو فریب او فریاد
غنیمتست غنیمت شمار فرصت عیش | که تن ضعیف نهاداست وعمر بی‌بنیاد
بگیر دامن یاری وهرچه خواهی کن* | بنوش بادهٔ ساقی و هرچه بادا باد
بسوی باده و نی میل کن که میگویند | «جهان بر آب نهاده‌است و آدمی بر باد»

خوشست ناز و نعیم جهان ولی چو عبید
«غلام همت آنم که دل بر او ننهاد»

دلم ز عشق کبرا[2] نمی تواند کرد | صبوری از رخ زیبا نمی‌تواند کرد

---

۱ ــ آوای زنگ کاروان
* ــ مصراع دوم این بیت و مصراع دوم بیت بعد اقتباس از سعدی است
۲ ــ بیزاری و کناره‌گیری

غم از درون دل من برون نمی‌آید　که ترک مسکن و مأوی نمی‌تواند کرد
بروی خوب مرا دیده روشنست ولی　بهیچ وجه مهیا نمی‌تواند کرد
برفت دوش خیالش زچشم من چه کنند　مقام بر لب دریا نمی‌تواند کرد
بصبر کام توان یافتن ولیك چه سود　چو صبر در دل ما جا نمی‌تواند کرد

عبید گه گهی از بهر مصلحت میگفت
که توبه میکند اما نمی‌تواند کرد

ساقیا باز خرابیم بده جامی چند　پخته‌ای چند فرو ریز بما خامی چند
صوفی و گوشهٔ محراب و نکونامی وزرق　ما و میخانه و دردی کش و بدنامی چند
باده پیش آر که برطرف چمن خوش باشد　مطربی چندو گلی چند و گل اندامی چند
چشم ولب پیش من آور چو رسد باده بمن　تا بود نقل مرا شکر و بادامی چند
باده در خانه اگر نیست برای دل ما　رنجه شو تا در میخانه بنه گامی چند
در بهای می گلگون اگرت زر نبود　خرقهٔ ما بگرو کن بستان جامی چند

ذکر سجاده و تسبیح رها کن چو عبید
نشوی صید بدین دانه بنه دامی چند

ترا که گفت که با ما وفا نشاید کرد　دروغ گفت چه باشد چرا نشاید کرد
غلام لعل لب تست جان شیرینم　چنین حکایت شیرین کجا نشاید کرد
ببوسه قصد لبت کردم از میان چشمت　بغمزه گفت نشاید هلا نشاید کرد
میان موی و میان تو نکته باریکست　در آن میان سخن از لب‌ها نشاید کرد
هزار سال تنم گر ز تن جدا ماند　هنوز مهر تو از جان جدا نشاید کرد
حدیث درد دل مستمند و سینهٔ ریش　حکایتی است که در سالها نشاید کرد

مگر عبید بجان با لبم مضایقه کرد
که این بمذهب اصحابنا نشاید کرد

نقش روی توأم از پیش نظر می‌نرود　خاطر از کوی توأم جای دگر می‌نرود
تا بدیدم لب شیرین تو دیگر زان روز　بر زبانم سخن شهد و شکر می‌نرود
عارض و زلف دوتا شیفته کردند مرا　هرگزم دل بگل و سنبل تر می‌نرود
مستی و عاشقی ار عیب بود گو میباش*　دد دمن این عیب قدیم است و بدر می‌نرود

* ـ مصراع دوم این بیت و مصراع دوم بیت بعد هردو اقتباس از سعدی است .

دوستان از می و معشوق نداریدم باز «که مرا بی‌می و معشوق بسر می‌نرود»

غم عشقش ز دل خستهٔ بیچاره عبید
گوشه‌ای دارد از آنجا بسفر می‌نرود

گرم عنایت او در بروی بگشاید هزار دولتم از غیب روی بنماید
نظر بگلشن روحانیان نیندازم سرم بپایهٔ کروبیان فرو ناید
وگر بحال پریشان ما کند نظری ز روی لطف بر احوال ما ببخشاید
بپیش خاطرم ار کاینات عرضه کنند ز کبر دامن همت بدان نیالاید
توان در آینهٔ آن جمال جان دیدن گرش بصیقل توفیق زنگ بزداید
ورم ز پیش براند بجور حکم او راست پسند دوست بود هرچه دوست فرماید

عبید را گرمش تا نوازشی نکند
دلش ز غم نرهد خاطرش نیاساید

دوش اشکم سر بجیحون میکشید دل بدان زلفین شبگون میکشید
ما توان شخص ضعیفم هر زمان اشک ریزان ناله را چون میکشید
گاه اشکش سوی صحرا میدواند گاه آهش سوی گردون میکشید
ناگهان خیل خیالش بر سرم لشکر از بهر شبیخون میکشید
دیده آن چشم بلا بین دمیدم تا گریبان جامه در خون میکشید
آستین بر زد خیالش تا بروز رخت از آن دریا بهامون میکشید

غمزه‌اش تیری که میزد بر عبید
لعل او پیکانش بیرون میکشید

هرگز کسی بخوبی چون یار ما نباشد مه را نظیر رویش گفتن روا نباشد
موئی چنان خمیده چشمی چنان کشیده در چین بدست ناید واندر ختا نباشد
با او همیشه ما را جز لابه در نگیرد با ما همیشه او را جز ماجرا نباشد
گر حال من نپرسد عیبش مکن که هرگز سودای پادشاهی حد گدا نباشد

ما کشتگان عشقیم همچون عبید ما را
عقلی سلیم نبود صبری بجا نباشد

دوش لعلت نفسی خاطر ما خوش میکرد دیده میدید جمال تو و دل غش میکرد
روی زیبای تو با ماه یکایک میزد سر گیسوی تو با باد کشاکش میکرد

سنبل زلف تو هر لحظه پریشان میشد　　خاطر خستهٔ عشاق مشوش میکرد
زو هر آن حلقه که بر گوشهٔ مه میافتاد　　دل مسکین مرا نعل در آتش میکرد
تیر بر سینه‌ام آن غمزهٔ فتان میزد　　قصد خون دلم آن عارض مهوش میکرد
از خط و خال و بناگوش و لب و چشم و رخت　　هر که یك بوسه طمع داشت غلطش میکرد
پیش نقش رخ تو دیدهٔ خونریز عبید
صفحهٔ چهره بخونابه منقش میکرد

مردیم و یار هیچ عنایت نمیکند　　واحسرتا که بخت عنایت نمیکند
در پیش چشم او لب او میکشد مرا　　وان شوخ چشم بین که حمایت نمیکند
چندانکه عجز حال بر او عرضه میکنم　　در وی بهیچ نوع سرایت نمیکند
پیش کسی ز شکر و شکایت چه دم زنم　　کاندیشه‌ای ز شکر و شکایت نمیکند
در حق بندگان نظر لطف گاه گاه　　هم میکند ولیك بغایت نمیکند
تا گفته‌ام دهان تو هیچست از آن زمان　　با ما ز خشم هیچ حکایت نمیکند
بلبل صفت عبید بهرجا که میرسد
غیر از حدیث عشق روایت نمیکند

ز کوی یار زمانی کرانه نتوان کرد　　جز آستانهٔ او آشیانه نتوان کرد
کسی که کعبهٔ جان دید بیگمان داند　　که سجده گاه جز آن آستانه نتوان کرد
مرا بعشوهٔ فردا در انتظار مکش　　که اعتماد بسی بر زمانه نتوان کرد
ترا که گفت که با کشتگان راه غمت　　اشارتی بسر تازیانه نتوان کرد
بپیش زلف تو بر خال بوسه خواهم زد　　ز ترس دام سیه ترك دانه نتوان کرد
فسرده صوفی ما را که میبرد پیغام　　که ترك شاهد و چنگ و چغانه[1] نتوان کرد
مرا بمجلس واعظ مخوان و پند مده　　فریب من بفسون و فسانه نتوان کرد
بخواه باده و با یار عزم صحرا کن　　چو گل بباغ رود رو بخانه نتوان کرد
مکن عبید ز مستی کرانه فصل بهار
که عیش خوش بچمن بی چمانه[2] نتوان کرد

بی روی یار صبر میسر نمی‌شود　　بی صورتش حباب مصور نمی‌شود
با او دمی وصال بصد لابه سالها　　تقریر میکنیم و مقرر نمی‌شود

---
۱ ـ نام سازی است　　۲ ـ جام می

گفتم که بوسه‌ای بربایم ز لعل او ... مشکل سعادتیست که باور نمی‌شود
جز آنکه سر بپانم و در پایش اوفتم ... دستم بهیچ چارهٔ دیگر نمی‌شود
افسرده دل کسی که ز زنجیر زلف او ... دیوانه می نگردد و کافر نمی‌شود
عشقش حکایتیست که از دل نمی‌رود ... وصفش فسانه‌ایست که باور نمی‌شود
تا بوی زلف یار نمی آورد صبا ... از بوی او دماغ معطر نمی‌شود
ساقی بیار باده که هر لحظه عیش خوش ... بی مطرب و پیاله و ساغر نمی‌شود

گفتی بصبر کار میسر شود عبید
تدبیر چیست جان برادر ، نمی‌شود

سعادت روی با دین تو دارد ... غنیمت خانهٔ زین تو دارد
زهی دولت زهی طالع زهی بخت ... که شب پوش وعرقچین تو دارد
چه مقبل[1] هندیی کان خال زیباست ... که مسکن لعل شیرین تو دارد
قبا گوئی چه نیکی کرده باشد ... که در بر سرو سیمین تو دارد
صبا دنیا معطر کرده گوئی ... گذر بر زلف پر چین تو دارد
بسی دیدم پریرویان در آفاق ... ندیدم کس که آئین تو دارد

بعالم هر کسی را کیش و دینی است
عبید بینوا دین تو دارد

لعل نوشینش چو خندان میشود ... در جهان شکر فراوان میشود
قد او هر گه که جولان میکند ... گوئیا سرو خرامان میشود
پرتو رویش چو می تابد ز دور ... آفتاب از شرم پنهان میشود
قصهٔ زلفش نمیگویم بکس ... زانکه خاطرها پریشان میشود
من نه تنها میشوم حیران او ... هر که او را دید حیران میشود
گرچه میگوید که بنوازم ترا ... تا نکه کردی پشیمان میشود
با عبید ار نرم میگردد دلت ... کارهای سختش آسان میشود
هر که را شاهی عالم آرزوست ... بندهٔ درگاه سلطان میشود
شاه اویس آن خسرو دریا دلی ... کافتابش بنده فرمان میشود (کذا)

خسروی کز کلک گوهر بار او
کار بیسامان بسامان میشود

باد صبا جیب[2] سمن[3] بر گشاد ... غلغل بلبل بچمن در فتاد

---

۱ ـ نیکبخت ۲ ـ گریبان ۳ ـ گل سه برگه را گویند . . (برهان)

زنده کند مردهٔ صد ساله را　　باد چو بر گل گذرد بامداد
زمزم مرغان سخندان شنو　　تا نکنی نغمهٔ داود یاد
موسم عیشست غنیمت شمار　　هرزه مده عمر و جوانی بباد
وقت بافسوس نشاید گذاشت　　جام می از دست بباید نهاد
تا بتوان خاطر خود شاد دار　　نیست بدین یکدو نفس اعتماد
خاک هما نست که بر باد داد　　تخت سلیمان و سریر قباد
چرخ هما نست که بر خاک ریخت　　خون سیاووش و سر کیقباد

انده دنیا بگذار ای عبید
تا بتوان زیست یکی لحظه شاد

کجا کسیکه مرا مژدهٔ چمانه[1] دهد　　علی‌الصباح بمن بادهٔ شبانه دهد
ز دوستان و عزیزان که باشد آنکه مرا　　نشان بکوی مغان و می مغانه دهد
خوشا کسیکه چو رندان ز خانه وقت سحر　　بدر گریزد و تن در شرابخانه دهد
غلام دولت آنم که هرچه بستاند　　بشمع و شاهد و چنگ و دف و چغانه[2] دهد
ز غم پناه بمی بر که می بخاصیت　　نتیجه عیش خوش و عمر جاودانه دهد
مرو بشوهٔ زاهد ز ره که او دایم　　فریب مردم نادان بدین فسانه دهد

باعتقاد شنو پند سودمند عبید
که او همیشه ترا پند عاقلانه دهد

سپیده دم بصبوحی[3] شراب خوش باشد　　نوا و نغمهٔ چنگ و رباب خوش باشد
بتی که مست و خرابی ز چشم فتانش　　نشسته پیش تو مست و خراب خوش باشد
سحرگهان چو ز خواب خمار برخیزی　　خیال بنگ و نشاط شراب خوش باشد
میان باغ چو وصل نگار دست دهد　　کنار آب و شب ماهتاب خوش باشد
شمایل خوش جانان بخواب دیدم دوش　　امید هست که تعبیر خواب خوش باشد

عبید این دو سه بیتك بیکزمان گفته است
گرش تو گفت توانی جواب خوش باشد

جرقی[4] قلندرانیم بر ما قلم نباشد　　بود و وجود ما را باك از عدم نباشد
سلطان وقت خویشم گرچه ز روی ظاهر　　لشکر کشان ما را طبل و علم نباشد
مشتی مجردانیم بر فقر دل نهاده　　گر هیچمان نباشد از هیچ غم نباشد

---

۱ ـ جام می　۲ ـ سازی است　۳ ـ می زدن صبحگاه　۴ ـ دسته‌ای ، گروهی

در دست و کیسهٔ ما دینار کس نبیند	بر سکهٔ دل ما نقش درم نباشد
جان درمرادیابی در حلقه‌ای که مائیم	رندان بی‌نوا را میل و بقم[1] نباشد
چون ما بهیچ حالی آزارکس نخواهیم	آزار خاطر ما شرط کرم نباشد

در راه پاکبازان گو لاف فقر کم زن
همچون عبید هر کو ثابت قدم نباشد

شرم دارای دل ازاین دهرزهائی تا چند	بیهودی تا بکی و بیهده رائی تا چند
نیست کار تو بسامان و کیائی بنوا	غره گشتن بچنین کار و کیائی تا چند
با چنین مال و بقالی و متاعی که تراست	لاف قارونی و دعوی خدائی تا چند
تن مقیم حرم و دل بخرابات مغان	کرده زنهار نهان زیر عبائی تا چند
دنیی و آخرتت هر دو هوس میدارد	یک‌جهت باش‌چومردان‌دوهوائی تا چند
دامن نفس گر اینست بدین راضی شو	غم درویشی وبی برگه و نوائی تا چند

در در رحمت حق جوی گشایش چو عبید
بر در بستهٔ مخلوق گدائی تا چند

دلم زین بیش غوغا بر نتابد	سرم زین بیش سودا بر نتابد
ز شوقت بر دل دیوانهٔ ماست	غمی کان سنگ خارا بر نتابد
غمت را گو بدار از جان ما دست	که این ویرانه یغما بر نتابد
بیا امشب مگو فردا که اینکار	دگر امروز و فردا بر نتابد
سرت درپای اندازیم چون زلف	اگر زلفت سر از پا بر نتابد

عبید از درد کی یابد رهائی
چو درد دل مداوا بر نتابد

ز سوز عشق من جانت بسوزد	همه پیدا و پنهانت بسوزد
ز آه سرد و سوز دل حذر کن	که اینت بفسرد آنت بسوزد
مبر نیرنگ و دستان پیش او کو	بصد نیرنگ و دستانت بسوزد
بدست خویشتن شمعی نیفروز	که در ساعت شبستانت بسوزد
چه داری آتشی در زیر دامان	کز آن آتش گریبانت بسوزد
دل اندر وصل من بستی و ترسم	که ناگه تاب هجرانت بسوزد

ندارد سودت آنگاهی که یابی
عبید آن تا مسلمانت بسوزد

---

1 ـ بقم یا بکم چوبی باشد سرخ که رنگرزان بدان چیزها رنگ کنند

وداع کعبهٔ جان چون توان کرد | فراقش بر دل آسان چون توان کرد
طبیبم میرود من درد خود را | نمیدانم که درمان چون توان کرد
مرا عهدیست کاندر پاش میرم | خلاف عهد و پیمان چون توان کرد
بکفر زلفش ایمان هر که آورد | دگر بارش مسلمان چون توان کرد
مرا گویند پنهان دار رازش | غم عشقت پنهان چون توان کرد
گرفتم راز دل بتوان نهفتن | دوای چشم گریان چون توان کرد

عبید از عشق اگر دیوانه گردد
بدین جرمش بزندان چون توان کرد

عاشق شوریده ترك یار نتوانست کرد
صبر بی دل کرد و بی دلدار نتوانست کرد
جان چو با عشق آشنا شد از خرد بیگانه گشت
همدمی زین بیش با اغیار نتوانست کرد
راستی را حق بدستش بود انکارش مکن
مدعی را محرم اسرار نتوانست کرد
نام سرمستان عاشق پیش مستوران نگفت
هیچکس منصور[1] را بردار نتوانست کرد
نفس کافر سالها کوشید و چندان کازمود
ترك معشوق و می و زنار[2] نتوانست کرد
زاهد از محراب بیرون رفت و در میخانه جست
تا قیامت روی در دیوار نتوانست کرد
التماس بوسه ای کردم از او تن در نداد
خاطر ما خوش بدین مقدار نتوانست کرد
دوش بر رخسار زردم دید و چندان کاب زد
بخت خواب آلود را بیدار نتوانست کرد

ای عبید از غافلی ازعشق انکارش مکن
هیچ عاقل عشق را انکار نتوانست کرد

۱ـ حسین منصور حلاج از بزرگان مشایخ صوفیه که اورا بجرم «اناالحق» گفتن بردار کردند ۲ ـ رشته‌ای که مسیحیان بر گردن میآویختند

علی الصباح که نرگس پیاله بر دارد / سمن بعزم صبوحی کلاله[1] بر دارد
چکاوک[2] از سر مستی خروش در بندد / ز شوق بلبل دلخسته ناله بر دارد
بعد جمال در آمد عروس گل بچمن / صبا ش دامن گلگون غلاله * بر دارد
وجوه قرض میم هست لیك میترسم / که می فروشم نام از قباله بر دارد
خنك نسیم بهاری که در جهد سحری / ز روی چون گل ساقی کلاله بر دارد
خوشا کسی که در آن دم بیانك بلبل مست / ز خواب ناز نشیند پیاله بر دارد

عبید وار بزن پنج کاسه می کان می
ز پیش دل غم پنجاه ساله بر دارد

خرم آن کس که غم عشق تو در دل دارد / وز همه ملك جهان مهر تو حاصل دارد
جور و بیداد و جفا کردن و عاشق کشتن / دیده آنرا که چنین شکل و شمایل دارد
عاشق دلشده را پند خردمند چه سود / رند دیوانه کجا گوش بعاقل دارد
مبتلائیست که امید خلاصش نبود / هر که برپای دل ازعشق سلاسل[3] دارد
تا دم بازپسین غرقهٔ دریای غمش / مدعی باشد اگر چشم بساحل دارد
هر که خواهد که کند از تو مرادی حاصل / حاصل آنست که اندیشهٔ باطل دارد

میکشد ساعد سیمین تو ما را و عبید
میل بوسیدن سر پنجهٔ قاتل دارد

ناگاه هوش و صبر من آن دلربا ببرد / چشمش بیك کرشمه دل ازدست ما ببرد
بنمود روی خوب و خجل کرد ماه را / بگشاد زلف و رونق مشگ ختا ببرد
تاراج کرد دین و دل از دست عاشقان / سلطان نگر که مایهٔ مشتی گدا ببرد
جان و دلی که بود مرا چون بپیش او / قدری نداشت هیچ ندانم چرا ببرد
میداد عقل دردسری پیش از این کنون / عشقش درآمد از درم آن ماجرا ببرد
سودای زلف او همه کس می پزد ولی / این دولت از میانه نسیم صبا ببرد

گفتیم حال عجز عبید از برای او
نگرفت هیچ در وی و باد هوا ببرد

پیوسته چشم شوخت ما را فکار دارد / آن ترك مست آخر با ما چکار دارد
با زلف بیقرارش دل مدتی قرین شد / این رسم بیقراری زو یادگار دارد
خرم کسی که باتو روزی بشب رساند / یا چون تو نازنینی شب در کنار دارد

۱ـ بضم کاف ، موی پیچیده ، کاکل ، دستهٔ موی ، سمت بالای مادگی گل .
۲ـ مرغی است * ـ غلاله بکسر غین لباسی است که زیر زره یا پیراهن پوشند و آن عربی است . ۳ـ جمع سلسله ، زنجیرها

رشکم آید همیشه بر حال آن سگی کو ... بر ... در آستانت وقتی گذار دارد
با ما دمی نسازد وصلت بهیچ حالی ... بیچاره آن که یاری ناسازگار دارد

شوریدگی و مستی فخر عبید باشد
نادان کسی بود کو زین فخر عار دارد

یار پیمان شکنم با سر پیمان آمد ... دل پر درد مرا نوبت درمان آمد
این چه ماهیست که کاشانهٔ ما روشن کرد ... وین چه شمعیست که بازم بشبستان آمد
بخت باز آمد و طالع در دولت بگشاد ... مدعی رفت و مرا کار بسامان آمد
می بیارید که ایام طرب روی نمود ... گل بریزید که آن سرو خرامان آمد

از سر لطف ببخشود بر احوال عبید
مگرش رحم بدین دیدهٔ گریان آمد

یار ترک عهد و پیمان کرده بود ... کشتن ما بر دل آسان کرده بود
دشمنانم بد همی گفتند و او ... گوش با گفتار ایشان کرده بود
زلف مشکینش پریشان گشته بود ... بس که خاطرها پریشان کرده بود
تا شنیدم آتشی در من فتاد ... آنکه بی ما عزم بستان کرده بود
نالهٔ دلسوز ما چون گوش کرد ... رحمتی در کار یاران کرده بود
گفت با بیچارگان صلحی کنیم ... بخت ما بازش پشیمان کرده بود

خاطرش ناگه برنجید از عبید
بی گناهی کان مسلمان کرده بود

از دم جان بخش نی دل را صفائی میرسد ... روح را از نالهٔ او مرحبائی میرسد
گوئیا دارد ز انفاس مسیحا بهره‌ای ... کز دم او دردمندان را دوائی میرسد
یا مگر داود مهمان میکند ارواح را ... کز زبان او بهر گوشی صلائی[1] میرسد
آتشی در سینه دارد نی چو یادش میدمد ... شعلهٔ او بر در هر آشنائی میرسد
بیدلان بر نغمهٔ او های و هوئی میزنند ... بی‌نوایان را ز ساز او نوائی میرسد
نعره‌ای گر میزند شوریده‌ای در بیخودی ... از پیش حالی بگوش ما صدائی میرسد

نالهٔ مسکین عبید است آن که ضایع میشود
ور نه آن نالیدن نی هم بجائی میرسد

۱ـ آواز بارعام

دل همان به که گرفتار هوائی باشد سر همان به که نثار کف پائی باشد
هجر خوش باشد اگر چشم تو اربواشت وصل درد سهلست گر امید دوائی باشد
دامن یار بدست آر و ره میکده گیر نشناس اینکه به ازمیکده جائی باشد
هوس خانقهم نیست که بیزارم از آن بوریائی که در او بوی ریائی باشد
صوفی صافی در مذهب ما دانی کیست آن که با بادهٔ صافیش صفائی باشد
پیر میخانه‌ام از خانه برون کرد مگر ننگ دارد که‌در آن کوچه گدائی باشد
چه کند گر نکشد محنت وخواری چو عبید
هر که را دل متعلق بهوائی باشد

دوش عقلم هوس وصل تو شیدا میکرد دلم آتشکده و دیده چو دریا میکرد
نقش رخسار تو پیرامن چشمم میگشت صبر و هوش من دلسوخته یغما میکرد
شعلهٔ شوق تو هرلحظه درونم میسوخت دود سودای توأم قصد سویدا[1] میکرد
نه کسی حال من سوخته دل می پرسید نه کسی درد من خسته مداوا میکرد
پیش سلطان خیال تو مرا غم میگشت خدمتش تن زده از دور تماشا میکرد
دست بر داشته تا وقت سحر خاطر من از خدا دولت وصل تو تمنا میکرد
هردم از غصهٔ هجران تو میمرد عبید
باز امید وصال تواش احیا میکرد

دوش سلطان خیالش باز غوغا کرده بود
ملک جان تاراج و رخت صبر یغما کرده بود
برق شوقش از دهانم شعله میزد هر زمان
و آتش سودای او قصد سویدا کرده بود
دیده‌ام دریای خونست و من اندر حیرتم
تا خیالش چون گذر بر راه دریا کرده بود
گر چه میزد یار ما لاف وفا داری دل
عاقبت بشکست پیمانی که با ما کرده بود
جان ز من میخواست لعلش در بهای بوسه‌ای
بی تکلف مختصر چیزی تمنا کرده بود
دردها چون دیر شد نومید روی از ما بتافت
هر که روزی دردمندی را مداوا کرده بود
گر عبید ازعشق دم زد پیش ازاین معذوردار
کین گناهی نیست کان بیچاره تنها کرده بود

۱ــ بضم سین وفتح واو ــ دانهٔ دل ، دانه ونقطهٔ سیاه دل

جوق[1] قلندرانیم در ما ریا نباشد
تزویر و زرق[2] و سالوس آیین ما نباشد

در هیچ ملك با ما کس دوستی نورزد
در هیچ شهر ما را کس آشنا نباشد

گر نام ما ندانند بگذار تا ندانند
ور هیچمان نباشد بگذار تا نباشد

شوریدگان ما را در بند زر نبینی
دیوانگان ما را باغ و سرا نباشد

در لنگری که مائیم اندوه کس نبیند
در تکیه‌ای که مائیم غیر از صفا نباشد

از محتسب نترسیم وزشحنه غم نداریم
تسلیم گشتگان را بیم از بلا نباشد

با خارخوش بر آئیم گر گل بدست ناید
بر خاك ره نشینیم گر بوریا نباشد

هر کس بهر گروهی دارد امید چیزی
ما را امیدگاهی ، غیر از خدا نباشد

همچون عبید ما را در یوزه[3] عار ناید
در مذهب قلندر عارف گدا نباشد

حرف راء

میپزد باز سرم بیهده سودای دگر
میکند خاطر شوریده تمنای دگر

هوس سروقدی گرد دلم میگردد
که ندارد بجهان همسر و همتای دگر

دوش در کوی خودم نعره زنان دید زدور
گشته رسوای جهان با دو سه شیدای دگر

گفت کاین شفته را بازچه حال افتاد است
نیست جز مسکنت و عجز مداوای دگر

چاره صبر است ز سعدی بشنو پند عبید
« سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر »

۱ــ دسته ، گروه ، جوقه ۲ــ ریا وفریب ۳ــ سؤال وگدائی

حرف زاء

مرا دلیست گرفتار خطهٔ شیراز ز من بریده و خو کرده با تنعم و ناز
خوش ایستاده و با لعل دلبران در عشق طرب گزیده و با جور نیکوان دمساز
گهی بکوی خرابات با مغان همدم گهی معاشر و گه رند و گاه شاهدباز
همیشه بر در میخانه میکند مسکن مدام بر سر میخانه میکند پرواز
بروی لاله رخانش گمانهای نکو بزلف سرو قدانش امیدهای دراز
شده برابر چشمش همیشه گوشه نشین مدام در خم محراب ابروئی بنماز
امیدوار چنانم که آن خجسته دیار بفر دولت سلطان اویس بیم باز
معز دولت و دین تاجبخش ملک ستان خدایگان جهان پادشاه بنده نواز

عبید وار هر آنکس که هست در عالم
دعای دولت او میکند بصدق و نیاز

چمن دل بردن آیین میکند باز جهان را لاله رنگین میکند باز
نسیم خوش نفس با غنچه همدم حدیث نافه[1] چین میکند باز
شکوفه هر زری کاورد بر دست نثار پای نسرین میکند باز
گشاده چشم خواب آلود نرگس تماشای ریاحین میکند باز
زمین از ابر احسان می پذیرد هوا را سبزه تحسین میکند باز

عبید از دولت خسرو در این فصل
بنای عیش شیرین میکند باز

با ما نکرد آن بت سرکش وفا هنوز آخر نشد میانهٔ ما ماجری هنوز
ما خستگان در آتش شوقش بسوختیم وان شوخ دیده سیر نگشت از جفا هنوز
بس از هزار درد که بر جان ما نهاد رحمت نکرد بر دل مسکین ما هنوز
از کوی دوست بیخود و سرگشته میرویم دل خسته بازمانده و چشم از قفا هنوز
بوسیست خونبهای من و لعل او مرا صد بار گشت و می ندهد خونبها هنوز
دل در شکنج طرهٔ[2] پر پیچ و تاب او مانده است در کشاکش دام بلا هنوز

مسکین عبید در غم عشقش ز جان و دل
بیگانه گشت و یار نشد آشنا هنوز

---

۱ ـ کیسه‌ای درشکم آهوی ختا که جای مشک است ۲ ـ زلف

قصهٔ درد دل و غصهٔ شبهای دراز | صورتی نیست که جائی بتوان گفتن باز
محرمی نیست که با او بکنار آرم روز | مونسی نیست که با وی بمیان آرم راز
درغم‌وخواری ازآنم که ندارم غمخوار | دم فروبسته از آنم که ندارم دمساز
خودچه‌شامیست‌شقاوت[1] که نداردانجام | یا چه صبحست سعادت که ندارد آغاز
بی نیازی ندهد دهر خدایا تو بده | سازگاری نکنند خلق خدایا تو بساز

از سر لطف دل خستهٔ بیچاره عبید
بنواز ای کرم عام تو بیچاره نواز

حرف شین

بی‌یار دل شکسته و دور از دیارخویش | درمانده‌ایم عاجز وحیران بکار خویش
از روزگار هیچ مرادی نیافتیم | آزرده‌ایم لاجرم از روزگارخویش
نه کار دل بکام و نه دلدار سازگار | خونین دلم ز طالع ناسازگارخویش
یکدم قرار نیست دلم را ز تاب عشق | در آتشم ز دست دل بی قرارخویش
از بهر آنکه میزند آبی بسر آتشم | منت پذیرم از مژهٔ سیل بارخویش

دیوانه دل بعشق سپارد عبید وار
عاقل بدست دل ندهد اختیار خویش

دراین‌چنین سره[2] فصلی‌ونوبهاری خوش | خوشا کسیکه کند عیش‌با نگاری خوش
کنار جوی گزین گوش سوی بلبل دار | کنونکه‌هست بهر گوشه‌ای کناری خوش
گرت بدست فتد دامنی که مقصود است | بگیر دامن کوهی و لاله زاری خوش
بیا بوصل دمی روزگار ما خوش کن | بشکرآنکه ترا هست روزگاری خوش
برغم[3] مدعیان در فراق او هر کس | بپرسدم که‌خوشی گویمش که‌آری خوش
مرا زصحبت یاری گر بر ممکن نیست | هزار جان عزیزم فدای یاری خوش

دل عبید نگردد شکارغم پس از این
گرش بدام درافتد چنان نگاری خوش

---

۱ ـ بدبختی ۲ ـ پاك ۳ ـ برخلاف میل ، برضد

وصل جانان باشدم جان گو مباش در جهان جز فکر جانان گو مباش
ساکن خلوت سرای انس را گلشن و بستان و ایوان گومباش
ما کجا اسباب دنیا از کجا مور را ملك سلیمان گومباش
چون ز یزدان هرچه خواهی میدهد خلعت و انعام سلطان گومباش
ما گدایانیم ما را چون عبید
مال وجاه حکم و فرمان گومباش*

حرف کاف

نه بر هرخان و خاقان میبرم رشك نه بر هر میر و سلطان میبرم رشک
نه دارم چشم بر گنجور[1] و دستور[2] نه بر گنج فراوان میبرم رشک
نه می‌اندیشم از دوزخ بیك جو نه بر فردوس و رضوان میبرم رشک
نه بر هر باغ و بستان می‌نهم دل نه بر هرقصر و ایوان میبرم رشک
ز من چرخ کهن بستد جوانی بر آن ایام و دوران میبرم رشک
چو رنج دیگرم بر پیری افزود بحال هر کسی زان میبرم رشک
چو در دم میشود افزون در آن حال بر آن کو میدهد جان میبرم رشک
عبید از درد می‌نالد شب و روز
بر آن کو یافت درمان میبرم رشک

حرف لام**

ای ترك چشم مستت بیمار خانهٔ دل زلف تو دام جانها خال تو دانهٔ دل

---

* ـ در یك نسخهٔ دیگر این غزل چنین شروع میشود :
درد ما را هیچ درمان گو مباش راه مارا هیچ پایان گومباش
ما قلندر سیرتان را بعد ز این چون غم سرنیست سامان گومباش
هر که چون ما دست‌ازدنیا بشست گنجش اندر کنج ویران گومباش
سپس چهاربیت همین غزل یعنی ابیاتی‌که بمدار مطلع آمده تکرار میشود.
۱ ـ خزانه دار ۲ ـ وزیر و دستیار
** ـ این غزل در نسخه‌های خطی از دیوان عبید که در دست داشتیم نبودلیکن آنرا دولتشاه سمرقندی در تذکرهٔ خود (ص۲۹۲ چاپ لیدن) بنام او آورده‌است :

بقیه در زیر صفحهٔ ۸۵

آنجا که ترک چشمت شست جفا گشاید | تیر بلا نیاید جز بر نشانهٔ دل
خونابهٔ سرشکم ریزند مردم چشم | از آستانهٔ تو تا آستانهٔ دل
دل اوفتاده عاجز بر آستانهٔ تو | تا عاجز اوفتادم بر آستانهٔ دل

دارد عبید مسکین دایم هوای عشقت
هم در میانهٔ جان هم در میانهٔ دل

حرف میم

گوئی آن یار که هر دو ز غمش خسته تریم | به خبر نیست که ما در غم او بی خبریم
از خیال سر زلفش سر ما پر سود است | این خیالست که ما از سر او در گذریم
با قد و زلف درازش نظری می بازیم | تا نگویند که ما مردم کوته نظریم
دل فکنده است در این آتش سودا ما را | وه که از دست دل خویش چه خونین جگریم
عشق رنجیست که تدبیر نمیدانیمش | وصل گنجیست که ما ره سرش می نبریم
جان ما زندهٔ وصلست نه این روح مجاز | تو مپندار که ما زنده بدین مختصریم

آه و فریاد که از دست بشد کار عبید
یار آن نیست که گوید غم کارش بخوریم

حال خود بس تباه می بینم | نامهٔ دل سیاه می بینم
یوسف روح را ز شومی نفس | مانده در قعر چاه می بینم
خط طومار عمر می خوانم | همه واحسرتاه می بینم
در دل بیقرار می نگرم | ناله و سوز و آه می بینم
ره دراز است و دور من خود را | همه بی زاد[1] راه می بینم

مانده از زیر صفحهٔ ۸۴

رسد بهشتی رویت چماه مه بکمال | برد ز نکهت رویت صبا خبر بشمال
زند بتیر نظر غمزه ات نشانهٔ مهر | کشد بگوشهٔ چشم ابروت کمال هلال
تو ئی که آب حیات از لبت بود سائل | خوشا کسی که کند با لبت جواب و سؤال
کسی کز بیت بدندان کام آن لب لعل | کشد در آن نزده در هر دهن لسان خلال
صبا بپیشی زلفت نهاد در دم صبح | هزار سلسله بر دست و پای آب زلال
فکنده در پس هر هفت پرده مردم چشم | با نقطهٔ رخ تو پیوسته جای خواب و خیال
حرام گشت نفیر ار عبید در عشقت | شاعران تخیل نمای سحر حلال

[1] ـ توشه

پایمردی که دست او گیرد محض لطف اله می‌بینم

عذر خواه عبید بیچاره
کرم پادشاه می بینم

ما سریر سلطنت در بینوائی یافتیم
لذت رندی ز ترك پارسائی یافتیم
سالها دریوزه[1] کردیم از در صاحبدلان
مایهٔ این پادشاهی زان گدائی یافتیم
همت ما از سر صورت پرستی در گذشت
لاجرم[2] در ملك معنی پادشائی یافتیم
پرتو شمع تجلی[3] بر دل ما شعله زد
این همه نور و ضیا زان روشنائی یافتیم
صحبت میخوارگان از خاطرما محوکرد
آن کدورتها که از زهد ریائی یافتیم
پیش از این درسرغرور سرفرازی داشتیم
ترك سر کردیم و زان زحمت رهائی یافتیم

گرچه آسیب فلك بشکست ما را چون عبید
از درونهای بزرگان مومیائی یافتیم

یارب از کرده بلطف تو پناه آوردیم بامید کرمت روی بسراه آوردیم
بر سر نفس بدآموز که شیطان رهست از ندامت حشر[4] ازتوبه سپاه آوردیم
بر گنه‌کاری خود گرچه مقریم[5] ولی نالهٔ زار و رخ زرد گواه آوردیم
گرچه ما نامه سیاهیم ببخشای که ما روسیاهیم از آن نامه سیاه آوردیم

بر در عفو توما بیسر و پایان چو عبید
تا تهی دست نباشیم گناه آوردیم

منم اسیر و پریشان زیاد خود محروم غریب شهر کسان و زدیار خود محروم
بدرد و رنج فرومانده و زدوا نومید نشسته در غم و ازغمگسار خود محروم
گزیده صحبت بیگانگان و تا اعلان ز قوم وکشور وایل وتبارخود محروم

۱ ـ گدائی ۲ ـ ناچار ۳ ـ جلوگیری ، اشراق
۴ ـ انبوه خلق و لشکر ۵ ـ معترف

ز روزگار مرا بهره نیست جز حرمان | مباد هیچکس از روزگار خود محروم
زآه سینه بسوزم اگر شوم نفسی | ز سیل این مژهٔ سیل بار خود محروم
ز هر بدی که بمن میرسد بترزان نیست | که ماندهام ز خداوندگار خود محروم

امید هست عبید آنکه عاقبت نشوم
ز لطف و رحمت پروردگار خود محروم

باز در میکده سرحلقهٔ رندان شدهام | باز در کوی مغان بی‌سروسامان شدهام
نه بمسجد بودم راه و نه درمیکده جای | من سرگشته در این واقعه حیران شدهام[1]
بر من خستهٔ بیچاره ببخشید که من | مبتلای دل شوریدهٔ نالان شدهام
رغبتم سوی بتانست ولیکن دو سه روز | از پی مصلحتی چند مسلمان شدهام
بارها از سر جهلی که مرا بود بسهو | کردهام توبه و درحال پشیمان شدهام
زاهدان از می و معشوق مرا منع کنند | بهتر آنست که من منکر ایشان شدهام

گفت رهبان[2] که عبیداز پی سالوس مرو
زین سخن معتقد مذهب رهبان شدهام

قصد آن زلفین سرکش کردهام | خاطر از سودا مشوش کردهام
در ره عشقش میان جان و دل | منزل اندر آب و آتش کردهام
از وصالش تا طمع ببریدهام | باخیالش وقت خودخوش کردهام
از نسیم گلستان تا شمهای | بوی او بشنیدهام غش کردهام
کیش او بگرفته قربان گشتهام | تا نپنداری که ترکش کردهام
از دولعل واز دو ا[illegible]ز و دو زلف | گر امان یابم غلط شش کردهام

دل طلب کردم ز زلفش بانگ زد
کای عبید آنجا فروکش کردهام

هرگه که شبی‌خوررا درمیکده اندازیم | صد فتنه برانگیزیم صد کیسه بپردازیم
آن سر که بوددرمی وان راز که گویدنی | ما مونس آن سریم ما محرم آن رازیم
هرنغمه که پیش آرند ما باهمه درشوریم | هرساز که بنوازند ما با همه درسازیم
زین‌پیش کسی بودیم وامروزدراین کشور | ما جمری بغدادیم ما بکروی‌شیرازیم*
گرحکم کنندسلطان کین‌باده براندازند | او باده براندازد ما بنگ براندازیم

۱ ـ این بیت قطعهٔ مولانا احمدجامی را بیاد میآورد که میگوید :
نه در مسجد گذارندم که رندی | نه در میخانه کاین خمار خام است
میان مسجد و میخانه راهیست | غریبم عاشقم آن ره کدامست
۲ـ تارك دنیا * ـ جمری بمعنی مرد بازاری و کم اصل است ، غرض‌از بکروی
شیراز که‌لابد‌اصطلاحی‌بوده‌درست معلوم نشدولی‌مآل آن‌همان‌شخص‌گمنام‌وبیسروپاست

آنروز که درمحشرمردم همه گردآیند ما با تو در آن غوغا دزدیده نظر باریم

بر یاد تو هر ساعت مانند عبید اکنون
بزمی دگر افروزیم عیشی دگر آغازیم

از حد گذشت درد و بدرمان نمیرسیم بر لب رسید جان و بجانان نمیرسیم
گر رهروان بکعبهٔ مقصود میرسند ما جز بخار های مغیلان نمیرسیم
آنانکه راه عشق سپردند پیش از این شبگیر کرده‌اند مایشان نمیرسیم
ایشان مقیم در حرم وصل مانده‌اند ما سعی میکنیم و بدربان نمیرسیم
بوئی ز عود[1] میشنود جان ما ولی در کنه کار مجمره[2] گردان نمیرسیم
چون صبح در صفا نفس صدق میزنیم لیکن بآفتاب درخشان نمیرسیم
در مسکنت چو پیرو سلمان نمیشویم در سلطنت بجاه سلیمان نمیرسیم

همچون عبید واله و حیران بمانده‌ایم
در سر کارخانهٔ یزدان نمیرسیم

ما که رندان کیسه پردازیم کشتهٔ شاهدان شیرازیم
یار دردی‌کشان[4] شنگولیم همدم جمریان[5] طنازیم
شکر ایزد که ما نه صرافیم منت حق که ما نه برازیم
واله دلبر شکر دهنیم عاشق مطرب خوش آوازیم
همه با عود وچنگ همدمنیم همه با جام و باده دمسازیم
از جفاهای چرخ نگریزیم وز بلاها سپر نیندازیم

همه در دزدی و سیه کاری
روز و شب با عبید انبازیم

ما گدایان بعد از این ازکار و بار آسوده‌ایم
چون بروزی قانعیم از روزگار آسوده‌ایم
هرکسی بر قدر همت اعتباری کرده‌اند
ما توکل کرده‌ایم از اعتبار آسوده‌ایم
دیگران در بحر حرص از دست وپائی میزنند
۱۰ قناعت کرده ایم و بر کنار آسوده یم

۱ ـ درخت خار ۲ ـ چوبی که ازسوختن آن بوی خوش آید ۳ ـ آتشدان
٤ ـ میخوارگان ۵ ـ جمری بمعنی مرد بازی و کم اصل است ٦ ـ شریک

در پی مستی خماری بود و ما را وین زمان
ترک مستی چون گرفتیم از خمار آسوده‌ایم
اهل دنیا فخر خود جویند و عار دیگران
حالیا ما چون عبید ازفخرو عارآسوده‌ایم

رفتم از خطهٔ شیراز و بجان در خطرم — وه کزین رفتن ناچارچه خونین‌جگرم
میروم دست زنان برسر وپای اندرگل — زین سفر تا چه شودحال وچه‌آیدبسرم
گاه چون بلبل شوریده،درآیم بخروش — گاه چون غنچهٔ دلتنگ گریبان بدرم
من ازاین شهر اگر برشکنم در شکنم — من ازاین‌کوی اگر برگذرم در گذرم
بی‌خود وبی دل و بی یار برون ازشیراز — «میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم»*
قوت دست ندارم چوعنان میگیرم — «خبراز پای ندارم که زمین می‌سپرم»
این‌چنین‌زارکه امروز منم در غم عشق — قول ناصح نکند چاره و پند پدرم
ای عبید این سفری نیست که من میخواهم
میکشد دهر بزنجیر قضا و قدرم

حرف نون

پیش ازاین بدعهد و پیمانی مکن — با سبکروحان گران جانی مکن
زلف کافر کیش را برهم مزن — قصد بنیاد مسلمانی مکن
غمزه را گو خون مشتاقان مریز — ملک از آن تست ویرانی مکن
با ضعیفان هرچه در گنجد مکو — با اسیران هرچه بتوانی مکن
بیش ازاین جورو جفا و سرکشی — حال مسکینان چو میدانی مکن
گرکنی با دیگران جور و جفا — با عبیدالله زاکانی مکن
از وصالت چون ببوسی قانعست
بوسه پیشش‌آر و پیشانی**مکن
دلا یار آشفته کاری مکن — چو دیوانگان بیقراری مکن

* دو مصرع اخیر این و بیت بعد مطلع یکی از غزلیات مشهور سعدی است که عبید آنها را برسبیل تضمین در اینجا گنجانده.
** پیشانی کردن یعنی شوخی وتحاشی کردن

گرت نیست دردی ، غنیمت شمار ورت هست فریاد و زاری مکن
چو کارت زعشقست وبارت ز عشق شکایت ز بی کار و باری مکن
نگارا نگارا جدائی ز ما خدا را اگر دوست داری مکن
اگر چشم سرمست او دیده‌ای دگر دعوی هوشیاری مکن
زجور و جفا هرچه ممکن بود بکن ترك پیمان و یاری مکن
عبید ار سر عشق داری بیا
در این راه جز جانسپاری مکن

درخود نمی‌بینم که من بی او توانم ساختن
یا دل توانم یك زمان ازکار او پرداختن
در کوی او را بنده‌ام کورا میسر میشود
برخاك غلطیدن سری در پای او انداختن
چون شمع هجران دیده‌ای باید که تا او را رسد
با خنده گریان زیستن یا سوختن یاساختن
هرگز نباید خواب خوش درچشم من تا ناگهان
خیل خیالش صف زنان آرد برویش تاختن
درحسرتم تا یکزمان باشد که روزی گرددم
گردور چندان بینمش کورا توان بشناختن
هردم عبید از خوی او باید شکایت کم کنم
عادت ندارد یار ما بیچارگان بنواختن

منکر بحدیث خرقه پوشان آن سخت دلان سست کوشان[1]
آویخته سبحه[2] شان بگردن همچون جرس[3] از درازگوشان
از دور چو کشنگان ببینی از راه بگرد و رو بپوشان
از بند ریا و زرق[4] بر خیز با ساده نشین و باده نوشان
مفروش بملك هر دو عالم خاك سر کوی می فروشان
در باغ چه خوش بود سحرگاه ما سرخوش و بلبلان خروشان
مطرب غزل عبید برخوان
دل برده ز دست تیزهوشان

۱ـ این غزل ، غزل معروف خواجه حافظ را بیاد میآورد که میفرماید،
خدا را کم نشین باخرقه پوشان رخ از رندان بیسامان بپوشان
۲ـ امروز اصطلاحاً تسبیح گویند ۳ـ زنگ ۴ـ تزویر ، فریب

حرف هاء

خدایا تو ما را صفائی بده — بما بینوایان نوائی بده
در گنج رحمت بما برگشا — وزان داد هر بینوائی بده
همه دردناکان درمانده‌ایم — حکیمی بهریک دوائی بده
سگ کوی رندان آزاده‌ایم — در آن کوچه‌مان راسرائی بده

دلا گفت این نفس کافر عبید
گرش مینوائی سزائی بده

ای عاشقان رویت بر مهر دل نهاده — زنجیریان مویت سرها بباد داده
جان را بکوی جانان چشم خوشت کشیده — و زبند غصه دل را ابروی تو گشاده
ما عشق جان ما را سوزیست در گرفته — با اشک چشم ما را کاریست اوفتاده
تا چشم نیم مستت وسمه نهد بر ابرو — چون دل خلاص یابد زان زلف وا نهاده
ار وصف آن زنخدان من ساده دل چه گویم — یارب چه لطف دارد آن نازنین ساده
ما را ز ننگ هستی جرمی نمی رهاند — صوفی مباش منکر گر باد نیست باده

بخت عبید و وصلت ، پس دولتم نباشد
در خواب اگر حالت بینم زهی سعاده

بار فکند در چمن ، بلبل مست غلغله
گشت ز جنبش صبا دختر شاخ حامله
عطر فروش باغ را لحظه بلحظه میرسد
از ره صبح کاروان از در غیب قافله
مست شده است گوئیا کز سر ذوق مینهد
خرده وخرقه درمیان غنچهٔ تنگ‌حوصله[1]
نافه گشا شده صبا غالیه[2] سا نسیم گل
وه که چه نازنین بود گلرخ عنبرین کله
مست شبانه درچمن جلوه کنان چوشاخ گل
گوش ببلبل سحر خواسته جام و بلبله[3]
ای بت نازنین من دور مشو ز پیش من
خوش نبود میان ما فصل بهار فاصله

---

۱ ــ زهدان ۲ـ ترکیب مشک و عنبر و کافور ۳ـ صراحی و کوزهٔ می

بوسه که وعده کرده‌ای میندهی و بنده را
در ره انتظار شد پای امید آبله
ما و شراب و نای ودف‌صوفی‌و کنج صومعه
شغل جهان کجا و ما ما ز کجا و مشغله

دور خرابیست وگل خیز عبید و عیش کن
دور فلک چو با کسی می نکند مجادله

مرا دلیست ره عافیت رها کرده وجود خود هدف ناوک[1] بلا کرده
ز جور چرخ ستم دیده و رضا داده ز خوی یار جفا دیده و وفا کرده
بکار خویش فرو رفته مبتلی گشته بدرد عشق مرا نیز مبتلی کرده
هر آنچه داشته‌ازعقل‌وهوش‌ودانش ودین ز دست داده و سر درس هوی کرده
گهی ز بیخودی آبروی خود برده گهی ز بیخبری قصد جان ما کرده
بقول وعهد بتان غره گشته وزسر جهل خیال باطل و اندیشهٔ خطا کرده

عبید را بسر بی فکنده از مسکن
ز دوستان وعزیزان خود جدا کرده

مبارکست نظر بر تو بامداد بگاه[2] چه نیکبخت کسی کش بروی تست نگاه
زهی‌طراوت رخ‌چشم بد ز روی تودور زهی حلاوت لب لااله الاالله
خطاب سرو بقد تو : خادم * و عبید حدیث گل بر روی تو : عبده وفداه[3]
بزلف پرشکنت رشتهٔ امید دراز ز سرو ناز قدت دست آرزو کوتاه
کرشمه میکنی و عقل میشود حیران براه میروی و خلق میروند از راه
خوشا که زلف‌تو گیرم بخواب‌خوش هرشب خوشا که روی تو بینم بکام دل هرماه

بپیش قاضی عشاق در قضیهٔ عشق
عبیدرا رخ‌زرداست‌واشک‌سرخ گواه

حرف یاء

بدین صفت سر و چشمی و قد و بالائی کسی ندید و نشان کس نمیدهد جائی
چنین شکوفه نخندد بهیچ بستانی چنین بهار نیاید بهیچ صحرائی

---

۱ - تیر ۲ - صبحدم * - کلمهٔ خادم با رفع وتنوین خوانده میشود
۳ - بنده و فدائی او

ز شست زلف[1] تو هر حلقه‌ای و آشوبی ز چشم مست تو هر گوشه‌ای وغوغائی
کجا ز حال پریشان ما خبر دارد کسی که در سر زلفش نبخت سودائی
زشوق پرتو رویت که شمع انجمن است مرا ز غیر چو پروانه نیست پروائی
خیال وصل تمنی کنم همی در خواب چه دلپذیر خیالی چه خوش تمنائی
خرد بترك توأم رای زد ولیك عبید
خلاف پیش تو مردن نمیزند رائی

خوش بود گر تو یار ما باشی دوتس روزگار ما باشی
روزکی همنشین ما گردی شبکی در کنار ما باشی
ما همه بندگان حلقه بگوش تو خداوندگار ما باشی
همچو سگ میدویم در پی تو بوکه ناگه شکار ما باشی
غم نگردد بگرد خاطر ما گر دمی غمگسار ما باشی
تا دل بیقرار ما باشد در دل بیقرار ما باشی
تا منم بندهٔ توام چو عبید
تا توئی شهریار ما باشی

افتاده بازم در سر هوائی دل باز دارد میلی بجائی
او شهریاری من خاکساری او پادشاهی من بینوائی
بالا بلندی گیسو کمندی سلطان حسنی فرمانروائی
ابرو کمانی نازك میانی نامهربانی شنگی دغائی
زین دلنوازی زین سرفرازی زین جو فروشی گندم نمائی
بی او نبخشد خورشید نوری بی او ندارد عالم صفائی
هرجا که لعلش درخنده آید شکر ندارد آنجا بهائی
هرلحظه دارد دل با خیالش خوش گفتگوئی خوش ماجرائی
گوئی بیابم جائی طبیبی باشد که سازم دل را دوائی
دارد شکایت هرکس ز دشمن ما را شکایت از آشنائی
چشم عبید ار سیرش ببیند
دیگر نبیند چشمش بلائی

---

[1] ــ دام ۲ ــ بیرنگ باز

زهی لعل لبت درج[1] لئالی | مه روی ترا شب در حوالی
چو چشمت گشتم از بیمار شکلی | چو زلفت گشتم از آشفته حالی
حدیث زلف خود از چشم من پرس | «سل المهجران عن طول اللیالی[2]»
ز شوق قامتت مردم خدا را | «ترحم ذلتی یا ذالمعالی[3]»
ز هجرت ناله میکردم خرد گفت
عبید از یار دوری چون ننالی

دارد بسوی یاری مسکین دلم هوائی | زین شوخ دلفریبی زین شنگ جانفزائی
زین سرو خوشخرامی گل پیش او غلامی | مه پیش او اسیری شه پیش او گدائی
هر غمزه‌اش سنانی هر ابرویش کمانی | گیسوی او کمندی بالای او بلائی
ما را ز عشق رویش هر لحظه‌ای فتوحی | ما را ز خاک کویش هر ساعتی صفائی
بگرفته عشق ما را ملک وجود آنگه | عقل آمده که ما نیز هستیم کدخدائی
جان می‌فزاید الحق باد صبا سحرگه | مانا که هست با او بوئی ز آشنائی
گفتم عبید گفتا نامش مبر که باشد
رندی قمار بازی دزدی گریز پائی

زلفت بپریشانی دل برد به پیشانی | دل برد به پیشانی زلفت بپریشانی
گر زلف بیفشانی صد جانش فرو ریزد | صد جانش فرو ریزد گر زلف بیفشانی
یک لحظه بپنهانی گر وصل تو دریابم | گر وصل تو دریابم یک لحظه بپنهانی
صد بوسه بآسانی از لعل تو بربایم | از لعل تو بربایم صد بوسه بآسانی
آخر نه مسلمانی رحم آر بر این مسکین | رحم آر بر این مسکین آخر نه مسلمانی
می‌بینی و میدانی احوال عبید آخر
احوال عبید آخر می‌بینی و میدانی

عزم کجا کرده‌ای باز که برخاستی | موی بشانه زدی زلف بیاراستی
ماه چو روی تو دید گفت زهی نیکوی | سرو که قد تو دید گفت زهی راستی
آتش غوغای عشق چون بنشستی نشست | فتنهٔ آخر زمان خاست چو برخاستی
دوش در آن سرخوشی هوش ز ما میربود | کاشکه میداشتی عذر که میخواستی
پیش عبید آمدی مرده دلش زنده شد
باز چو بیرون شدی جان و تنش کاستی

---

۱ ـ محفظهٔ مرواریدها ۲ ـ درازی شب را از شب زنده داران پرس ـ این مصراع تضمین از یکی از ملمعات سعدی است که با مطلع ترحم ذلتی یا ذالمعالی که عبید آنرا در مصراع دوم بیت بعد آورده است آغاز میشود.
۳ ـ بر درماندگی من رحمی کن ای بلند همت

گر آن مه را وفا بودی چه بودی ورش ترس از خدا بودی چه بودی
دمی خواهم که با او خوش برآیم اگر او را رضا بودی چه بودی
دلم را از لبش بوسیست حاجت گر این حاجت روا بودی چه بودی
اگر روزی بلطف آن پادشا را نظر با این گدا بودی چه بودی
خرد گر گرد من گشتی چه گشتی وگر صبرم بجا بودی چه بودی
بوصلش گر عبید بینوا را
سعادت رهنما بودی چه بودی

خم ابروی او در جانفزائی طراز آستین دلربائی
خدا را محض لطفش آفریده بنام ایزد زهی لطف خدائی
بغمزه چشم مستش کرده پیدا رسوم مستی و سحر آزمائی
ز کوی او غباری کاورد باد کند درچشم جانها توتیائی[۱]
عبید از پادشاهی خواهی آخر
برو پیشش گدائی کن گدائی

۱ ـ سنگی که کوبیده آنرا چون سرمه در چشم کشند

کلیات عبید زاکانی

مقطعات

در حل فال گوید

چون ز بهر فال بگشائی کتاب — از عبید آن فال را بشنو جواب
حرف اول را ز سطر هفتمین — بنگر از رای بزرگان سر متاب
از حروف آن حرف کاندر فاتحه است — باشد آن بیشک دلیل فتح باب
وآنچه شرحش میدهم کان نامده است — نیك باشد گر کنی زان اجتناب
ثا و جیم و خا و زا آنگه شین — ظاء و فا والله اعلم بالصواب[1]

در عبرت از عاقبت کار شاه شیخ ابواسحاق

سلطان تاج بخش جهاندار امیر شیخ — کاوازهٔ سعادت خودش جهان گرفت
شاهی چو کیقباد و چو افراسیاب گرد — کشور چو شاه سنجر و شاه اردوان گرفت
پشتی دین به قوت تدبیر پیر کرد — روی زمین ببازوی بخت جوان گرفت
در عیش ساز و عادت خسرو بنا نهاد — در رسم و عدل شیوهٔ نوشیروان گرفت
ایوان و قصر و جنت و فردوس برفراشت — در وی نشست شاد و قدح شادمان گرفت
هر بنده‌ای که بر در او جایگاه یافت — خود را امیر خسرو صاحبقران گرفت
بنگر که روزگار چه بازی پدید کرد — نکبت چگونه دولت او را عنان گرفت
جوشی برد محیط بلائی نه ناگهان — ملك و خزانه و پسرش در میان گرفت
یا سوز و گریه‌ای که بهم برزد آن بنا — یا دود ناله‌ای که در آن دودمان گرفت
کان بوستان‌سرای که آئین ورنگ و بوی — خلد برین ز رونق آن بوستان گرفت
اکنون بدان رسید که برجای عندلیب — زاغ سیه دل آمد و در او مکان گرفت
قصری که برد فرخی از فر او همای — سگ بچه کرد در وی و جغد آشیان گرفت
در کار روزگار و ثبات جهان عبید — عبرت هزار بار ازاین می‌توان گرفت
بیچاره آدمی چو ندارد بهیچ حال — نه بر ستاره داد و نه بر آسمان گرفت[2]

خوشوقت مقبلی[3] که دل اندر جهان نبست
واسوده خاطری که ز دنیا کران گرفت

---

۱ ـ خدا بدرستی داناتر است ۲ ـ مواخذه ۳ ـ نیکبخت

در شکایت از قرض

مرا قرض هست و دگر هیچ نیست / فراوان مرا خرج و زر هیچ نیست
جهان گو همه عیش و عشرت بگیر / مرا زین حکایت خبر هیچ نیست
هنر خود ندانم وگر نیز هست / چو طالع نباشد هنر هیچ نیست
عنان ارادت چو از دست رفت / غم وفکر برگه و بیگه هیچ نیست

بدرگاه او التجا کن عبید
که این رفتن دربدر هیچ نیست

درمدح رکن الدین عمید الملک وزیر

خدایگان جهان رکن دین عمیدالملك / توئی که چرخ بجاه تو التجا[۱] دارد
قضا بهرچه اشارت کنی مطیع شود / قدر بهرچهٔ رضا باشدت رضا دارد
کسیکه پرتو رأی تو در ضمیر آرد / چه التفات بجام جهان نما دارد
بدست هر که فتد خاك آستانهٔ تو / نظر حرام بود گر بکیمیا دارد
توئی که پشت فلك با همه بلندی قدر / ز بار بر[۲] تو پیوسته انحنا[۳] دارد
حمایت تو کسی را که در پناه آرد / چه غم ز گردش ایام بی حیا دارد
جهان پناها ده سال بیش میگذرد / که بنده نام دعاگوئی شما دارد
نه جز شماش مربی نه جز شما مخدوم / نه جز شما بجهان یار و آشنا دارد
نه جز بلطف تو کان دربیان نمیگنجد / بکس توقع اهلا[۴] و مرحبا دارد
نه همچو مردم دیگر بهر کجا که رسد / دری گشاده ببیند سری فرا دارد
ز آستان تو هرگز بهیچ جا نرود / اگرچه پیش وضیع[۵] وشریف جا دارد
بعهدچون تووزیری واین چنین شاهی / روا بود که ورا چرخ در عنا[۶] دارد
گهم بسلسلهٔ قرض پای بند کند / گهم بمنت و افلاس مبتلا دارد
نه خواجه تربیتی میکند مرا هرگز / نه پادشه نظری سوی این گدا دارد
عبید لاجرم اکنون چودشمن خواجه / نه زرنه جامه نه چادرنه چارپا دارد
نه هرکه آنکه تواند ملازمت کردن / نه ساز و آلت و اسباب انزوا دارد
ز بخت خویش برنجم که از نحوست او / همیشه کارك من رو بقهقرا[۷] دارد

---

۱ ـ پناهندگی ۲ ـ احسان ۳ ـ خمیدگی ۴ ـ خوش آمد گوئی
۵ ـ مردم فرودست ۶ ـ رنج ۷ ـ بازگشت

کمان چرخ بمن تیر نکبت اندازد
کمند دهر مرا بستهٔ بلا دارد
ز روزگار فراغت چگونه دارم چشم
چنین که خواجه فراغت ز حال ما دارد
روا بود که چنین خوار و بی‌نوا باشد
کسیکه همچو تو مخدوم و مقتدی[1] دارد
بلطف خاطر یاران و بندگان دریاب
که کار همت یاران باصفا دارد
بوقت فرصت اگر مصلحت بود با شاه
بگو فلان بجنابت امیدها دارد
هزار سال بمان کامران که روح الامین
مزید جاه ترا دست در دعا دارد

ایضاً در مدح همو

صاحبقران و صاحب دیوان عمید ملک
ای آنکه هرچه کرد ضمیرت صواب[2] کرد
ای خواجه ای که نافذ تقدیر در ازل
ذات ترا ز جمله جهان احتساب[3] کرد
وی سروری که هر نفس از خاک درگهت
گردون هزار فتح و ظفر فتح باب کرد
هر کو نهاد گردن طاعت بامر تو
نامش زمانه خسرو مالک رقاب[4] کرد
وانکو چو آستانه مقیم درت نشد
سیلاب فتنه خانهٔ عمرش خراب کرد
یکباره جور و فتنهٔ عنان ازجهان بتافت
تا صیت[5] عدل و جودتو پادر رکاب کرد
هرمنصبی کز آصف و جم یادگار ماند
باروی تو بتیغ و قلم اکتساب کرد
تیغ عدوشکاف تو گوئی چه جوهر یست
کزوی بروزمعرکه بحراضطراب[6] کرد
زخمش چه معجزیست که سرها بیادداد
برقش چه آتشیست که جانها کباب کرد
مرگ از در سؤال در آمد بپیش تو
کلک[7] تو از کرم بعطایش جواب کرد
شاها طلوع اختر سعدیکه ناگهان
چون فتح و نصر روی بعالی جناب کرد
چون ماه نو بمنظر زیبا نهاد روی
چون جرم خور ببرج حمل[8] انقلاب کرد
آن لحظه کوعزیمت ملک طهور ساخت
دولت دو اسبه پیشتر از وی شتاب کرد
تا بر سرش نثار کند دست روزگار
پر حقهٔ[9] سپهر ز در خوشاب کرد
شد قدر آفتاب ز همنامیش بلند
زان روح چرخ تهنیت آفتاب کرد
در سایهٔ تو تا بابد کامکار باد
خود بخت نیک در ازلش کامیاب کرد
جاوید باد دولت و عمر تو وین دعا
ایزد بفضل و رحمت خود مستجاب کرد

۱ـ پیشوا ۲ـ درست وصحیح ۳ـ برشمردن و اکتفا کردن
۴ـ مسلط وچیره دست ۵ آوازه ۶ ـ پریشانی ۷ـ قلم
۸ـ بره ، برج اول سال ، فروردین ماه ۹ ـ محفظه

ایضاً در مدح همو

ای جوانبخت وزیری که کند افسر سر
خاك پایت چو بدین گنبد خضرا برسد
جان هر خسته[1] ز لطف تو دوا کسب کند
دل هر کس ز عطایت بتمنی برسد
ملك را چون تو عمیدی چوخدا روزی کرد
رکن اسلام ز نام تو باعلی برسد
خسروا بنده عبید از کرمت دارد چشم
کش ز یمن نظرت کار بمالا برسد
گر بود مصلحت احوال دعاگو با شاه
عرضه درمای چو رایات[2] ببیضا برسد
بیتکی چند ز اشعار کسان دارم یاد
یك دو زان شاید اگر زانکه بآنها برسد
وآنکه او هست دراین دور بنانی خرسند
عرض گیرد چو بدین حضرت والا برسد
آری از چاه بجز آب تمنی نکند
بار گوهر طلبد هر که بدریا برسد
تا ابد کامروا باش که خصمت گر خود
نظری باز کند مرگ مفاجا[3] برسد
مدت عمر تو چندانکه پیاپی صد بار
عزم خورشید جهانگرد بجوزا[4] برسد

در یأس از خلق و توکل بخدا

نماند هیچ کریمی که پای خاطر من	ز بند حادثهٔ روزگار بگشاید
خیال بودمرا کان غرض که مقصوداست	حصول آن غرض از شهریار بگشاید
بدان هوس بر سلطان کامران رفتم	که از عطای ویم کار و بار بگشاید
زپیش شاه و وزیرم دری گشاده نشد	مگر ز غیب دری کرد کار بگشاید

عبید حاجت ازآن درطلب که رحمت او
اگر ببندد یك در هزار بگشاید

۱ـ مراد بیمار است ۲ـ جمع رایت. (بفتح یاء) بیرق، پرچم، علامت، علم لشکر ۳ـ مرگ ناگهانی، سکته ۴ـ سوم بهار، خرداد ماه

در کنایه بکسی

در علم حساب از زانك رأی تو تمه باشد
بر کس چه نهی تهمت کس ره گنه باشد
سهو است ترا ای جان اندیشه ازاین به کن
نون را سدوشش خوانی لیکن وده باشد

در حسرت بر عمر گذشته

بنای و نی همه عمرم گذشت و میگفتم
دریغ عمر و جوانی که میرود بباد
ناه و ناله کنون دل بهادهام چکنم
قضا قضای خدایست هر چه باد باد

در عبرت

ای‌عبیداین گل‌صدبرگه براطراف‌چمن هیچ دانی که سحرگه چرا می‌خندد
با وجود گره غنچهٔ و تنگی دل او حکمتی هست نه از باد هوا می‌خندد
چون ثبات فلك و کار جهان می بیند ببنای خود و بغفلت ما می‌خندد

در تعریض

آنکه گردون فراشت و انجم[1] کرد عقل و روح آفرید و مردم کرد
رشتهٔ کاینات درهم بست پس سر رشته در میان گم کرد

در تزکیهٔ نفس خود

عبید این حرص مال و جاه تاکی جهان فانیست رو ترك جهان گیر
چو مردان دامن از دنیا بیفشان وزین‌گرداب خود را بر کران گیر
ز مسجد رخت بر کوی مغان کش سرا در کوی صاحب دولتان گیر *

---

۱ ـ ستارگان

* ـ اقتباس از حکیم نظامی است که فرماید : وطن در کوی صاحبدولتان گیر

در صفت قصر شیخ ابواسحاق

بفیروزی در این قصر همایون	که بادا تا بنفخ[۱] صور معمور[۲]
بشادی بزم سلطان قصب[۳] پوش	که دل را ذوق بخشد دیده را نور
جمال ملک و دین شاه جوانبخت	که بادا زتخت وتاج چشم بد دور
صریر[۴] کلک[۵] او را دهر محکوم	نفاذ امر او را چرخ مأمور
مدامش بخت بر اعدا مظفر	همیشه رایت عالیش منصور

در تضمین مطلع یکی از قصاید سعدی گوید

چه تفاوت کند از زانکه بپائی بر ما
«بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار[۶]»
دست در دامن می‌زن که ازاین‌پس‌همه روز
«خوش بود دامن صحرا وتماشای بهار»

در مناجات گوید

چون در این دنیا عزیزم داشتی یارب بلطف
وز بسی نعمت نهادی بر من مسکین سپاس
اندر آن دنیا عزیزم دار زیرا گفته‌اند
«خوش بباشد جامه نیمی اطلس ونیمی پلاس*»

در شکایت از قرض گوید

مردم بعیش وشادی ومن‌دربلای قرض	هریک بکار وباری ومن مبتلای قرض
قرض خدا و قرض خلایق بگردنم	آیا ادای فرض[۷] کنم یا ادای قرض
خرجم فزون‌زغایت وقرضم برون زحد	فکر ازبرای خرج کنم یا برای‌قرض
از هیچ خط نتابم غیر از سجل دین[۸]	وز هیچکس ننالم غیر ازگوای قرض
در شهر قرض دارم واندر محله قرض	در کوچه قرض‌دارم واندرسرای‌قرض

۱ ـ دمیدن در نای کنایه از فرا رسیدن قیامت ۲ ـ آباد ۳ ـ جامهٔ ابریشمین ۴ ـ صدا ۵ ـ نی قلم ۶ ـ این مصراع مصراع دوم بیت بعد مطلع قصیدهٔ مشهور سعدی در وصف بهار است ۷ ـ اعمال واجب ومعین ۸ ـ اسناد قرض * ـ مصراع اخیر مقتبس از انوری است.

از صبح تا بشام در اندیشه مانده‌ام تا خود کجا بیابم ما که رجای[1] قرض
مردم زدست قرض گریزان ومن بصدق خواهم پس ازنماز ودعا ازخدای قرض
عرضم[2] چو آبروی گدایان بباد رفت ازبس که خواستم زدرهر گدای قرض
گر خواجه تربیت نکند درد پادشا مسکین عبید چون کند آخر دوای قرض
خواجه علاء دولت و دین آن که حر کفش
هرگز کسی ندید بگیتی سرای قرض

ایضاً در شکایت از قرض گوید

وای بر من که روز و شب شده‌ام دایماً همنشین و همدم قرض
مدتی گرد هر کسی گشتم بو که آرم بدست مرهم قرض
آخرالامر هیچکس نگشاد پای جانم ز بند محکم قرض
... ن درستی نیافتم جائی که مرا وارهاند از غم قرض

در وصف معشوقه گوید

زهی لعل لب نازك میانت مراد دیدهٔ باریك بینان
هم عشقت بهشیاری و مستی مرادا دیدهٔ خلوت نشینان

در وصف ایوان سلطانی گوید

چه خوش باشد در این فرخنده ایوان نشان افزودن و مجلس نهادن
بیاد بزم سلطـان جوانبخت نشستن شاد و داد عیش دادن
چو من دل درمی و معشوق بستن بروی دوستان در بر گشادن

در نصیحت

ای دل ز اهل و اولاد دیگر مکش ملامه[3]
در شهر خویش بنشین بالخیر والسلامه[4]
آن قوم بی‌کرم را یك بار آزمودی
«من جرب المجرب حلت به الندامه»[5]

۱- امیدواری ۲- آبرو و ناموس ۳- ملامت، سرزنش ۴- با نیکی و تندرستی
۵- هر که آزموده را بیازماید پشیمانی را سزاواراست. این مصراع را حافظ ضمن یکی از ملمعات خود درج کرده است
هر چند کازمودم از وی نبود سودم من جرب المجرب حلت به الندامه

درحقیقت احوال خود گوید

پیش از این از ملک هرسالی مرا خرده‌ای از هر کناری آمدی
در وثاقم[1] نان خشك و تره‌ای در میان بودی چو یاری آمدی
گه گهی هم باده حاضر میشدی گه ندیمی یا نگاری آمدی
نیست در دستم کنون ازخشك وتر زآنچه وقتی در کناری آمدی
غیرمن در خانه‌ام چیزی نماند هم نماندی گر بکاری آمدی

در حسرت بی‌پولی گوید

ای اقچه[2] گرد روی کانی ای بی تو حرام زندگانی
ای راحت جان و قوت دل ای مایهٔ عیش و کامرانی
تاکی باشد عبید بی تو تن داده بعجز و ناتوانی

در وصف کاخ سلطانی گوید

نشستن با نشاط و کامرانی طرب کردن‌درا ین‌کاخ کیانی
مبارك باد بر شاه جهانبخش سلیمان دوم جمشید ثانی
ابواسحاق سلطان جوانبخت که برخوردار بادا ازجوانی

در وصف قلعهٔ دارالامان کرمان گوید

حریم قلعهٔ دارالامان که درعالم چو آسمان ببلندیش نیست همتائی
بنسبت من و با استری که‌من‌دارم براستی که بلائی‌است این نه بالائی

در مناجات گوید بوضع مطایبه

خدایا دارم از لطف تو امید که ملك‌عیش من معمورداری
بگردانی بلای زهد از من قضای توبه ازمن دور داری

---

۱ ـ سفره ۲ ـ واحد پول

کلیات عبید زاکانی

رباعیات

هر کس که سر زلف تو آورد بدست   از غالیه[1] فارغ شد و از مشک برست
عاقل نکند نسبت زلفت با مشک   داند که میان این و آن فرقی هست

***

تا مهر تو ام در دل شوریده نشست   وافتاد مرا چشم بدان نرگس مست
این غم ز دلم نمی نهد پای برون   وین اشک ز دامنم نمیدارد دست

***

ای مقصد خورشید پرستان رویت   محراب جهانیان خم ابرویت
سرمایهٔ عیش تنگدستان دهنت   سر رشتهٔ دلهای پریشان مویت

***

گفتم عقلم گفت که حیران منست   گفتم جانم گفت که قربان منست
گفتم که دلم گفت که آن دیوانه   در سلسلهٔ زلف پریشان منست

***

دوران بقا بی می و ساقی حشواست   بی زمزمهٔ نای عراقی حشو است
چندانکه فذالك جهان می نگرم   بارز همه عشرتست و باقی حشواست

***

دنیا نه مقام ماست نه جای نشست   فرزانه در او خراب اولیتر و مست
بر آتش غم ز باده آبی میزن   زان پیش که در خاک روی باد بدست

***

امشب من و چنگیئی و معشوقهٔ چست   بودیم بعیش و عهد کردیم درست
ساقی ز بلور ناب بر روی زمین   میکشت عقیق و لؤلؤ تر میرست

---

۱ ــ ترکیبی از مشک و عنبر

میکوش که تا ز اهل نظر خوانندت | در عالم راز بی خبر خوانندت
گر خیر کنی فرشته خوانند ترا | ور میل بشر کنی بشر خوانندت



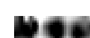
هر چند که در دل هر خسته بسیست | وز دست فلک رشتهٔ بگسسته بسیست
زنهار ز کار بسته دل تنگ مدار | در نامهٔ غیب راز سر بسته بسیست



گل گر رخ او خجل فرو میماند | چیزیش بدان غالیه بو میماند
ماه شب چهارده چو بر می آید | او نیست ولی نیك بدو میماند



این شمع که شب درانجمن میخندد | ماند بگلی که در چمن میخندد
هر شب که ببالین من آید تا روز | میسوزد و بر گریهٔ من میخندد



هر چند بهشت صد کرامت دارد | مرغ و می و حور سرو قامت دارد
ساقی بده این بادهٔ گلرنگ بنقد | کان نسیهٔ او سر بقیامت دارد



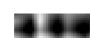
تا یار برفت صبر از من برمید | وزهر مژه‌ام هزار خونابه چکید
گوئی نتوانم که ببینم بازش | «تا کور شود هر آنکه نتواند دید»



ای شعله‌ای از پرتو رویت خورشید | رویم ز غمت زرد شد و موی سفید
از وصل تو هر که بود در جمله جهان | بر داشت نصیبی و من خسته امید

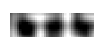


فکری که بر آن طبع روان میگذرد | شرحش ز معانی و بیان میگذرد
شعر تو چرا نازك و شیرین نبود | آخر نه بدان لب و دهان میگذرد



آن زلف که بر گوشهٔ غلطاق نهاد | صد داغ جفا بر دل عشاق نهاد
بر چهرهٔ او چو طاق ابرویش دید | مه خوبی روی خویش بر طاق نهاد

درویش که می خورد بمیری برسد ور روبهکی خورد بشیری برسد
گر پیر خورد جوانی از سر گیرد ور زانکه جوان خورد بپیری برسد



من ترك شراب ناب نتوانم کرد خمخانهٔ خود خراب نتوانم کرد
یك روز اگر بادهٔ ساقی نخورم ده شب ز خمار خواب نتوانم کرد



آن خور که ازو قوت روح افزاید یعنی می گلگون که فتوح افزاید
من بندهٔ آنکه در شبانگاه خورد من چاکر آن که در صبوح افزاید



جان قصهٔ آن ماه سخنگو گوید دل کام زوصل زان لب دلجو جوید
گر عکس رخش برچمن افتد روزی از خاك همه لالهٔ خود رو روید



عشق تو مرا چوخاك ره خواهد کرد حال تو مرا حال تبه خواهد کرد
زلف تو مرا بباد بر خواهد داد چشم تو مرا خانه سیه خواهد کرد



تا ساخته شخص من و پرداخته اند در زیر لگد کوب غم انداخته اند
گوئی من زرد روی دلسوخته را چون شمع برای سوختن ساخته اند



گر وصل تو دست من شیدا گیرد زین درد و فراق راه صحرا گیرد
هم حال من از روی تو نیکو گردد هم کار من از قد تو بالا گیرد



لب هرکه بر آن لعل طربناك نهد پا بر سر نه کرسی افلاك نهد
خورشید چو ماه پیش رویش بادب هر روز دو بار روی بر خاك نهد



از شدت دست تنگی و محنت برد[1] درخیمه مانه خواب یابی و نه خورد
در تابه و صحن و کاسه و کوزهٔ ما نه چرب و نه شیرین و نه گرم است و نه سرد

۱ ـ سرما

زین گونه که این شمع روان می سوزد گوئی ز فراق دوستان می سوزد
گر گریه کنیم هر دو با هم شاید کو را و مرا رشتهٔ جان می سوزد

***

قومی ز پی مذهب و دین می سوزند قومی ز برای حور عین میسوزند
من شاهد و می دارم و باغی چو بهشت ویشان همه در حسرت این میسوزند

***

دل با رخ دلبری صفائی دارد کو هر نفسی میل بجائی دارد
شرح شب هجران و پریشانی ما چون زلف بتان دراز پائی دارد

***

وصف لب او سخن چو آغاز کنند وان زنگه رخش که برسمن ناز کنند
از غنچه شنو چو غنچه لب بگشاید وز گل بطلب چو گل دهن باز کند

***

دانا ز می و مغانه می نگریزد وز چنگ و دف و چغانه می نگریزد
یك شاهد و دو ندیم وسه جام شراب البته از این سه گانه می نگریزد

***

هر لحظه رسد بمن بلائی دیگر آید بدلم زحم ز جائی دیگر
هر درد سری کز فلکم داست بود امروز فزود درد پائی دیگر

***

ای در سر هر کس از تو سودای دگر در راه تو هر طایفه را رای دگر
چیزی ز تو هر کسی تمنا دارد ما جز تو نداریم تمنای دگر

***

از شوق توام هست پرآتش خاطر بی وصل توام نمیشود خاطر خوش
در حسرت ابرو و سر زلف خوشت پیوسته نشسته ام مشوش خاطر

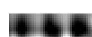
***

ای لعل لبت بدلنوازی مشهور وی روی خوشت بشر کتازی مشهور
با زلف تو قصه ایست ما را مشکل همچون شب یلدا[1] بدرازی مشهور

---

[1] ۱ ـ شب اول زمستان وشب آخر پائیز است که اول جدی وآخر قوس باشد و آن درازترین شبهاست در تمام سال ... (برهان)

ای دل پس از این اندهِ بیهوده مخور — زین بیش غم بوده و نابوده مخور
جان میده و داد طمع و حرص مده — غم میخور و نان منت آلوده مخور



ای بر دل هر کس ز تو آزار دگر — بر خاطر هر کسی ز تو بار دگر
رفتی به سفر عظیم نیکو کردی — آن روز مبادا که تو بینی بار دگر



ای دل پس از این غصهٔ ایام مخور — جز نی مطلب همدم و جز جام مخور
مرسوم طمع مدار و تشریف مپوش — ادرار[1] قلم بر نه و انعام مخور



دل در پی عشق دلبریست هنوز — وز عمر گذشته در کماست هنوز
گفتیم که ما و او بهم پیر شویم — ما پیر شدیم و او جوانست هنوز



نه یار نوازد بکرم یک روزم — نه بخت که در وصل کند پیروزم
چون شمع برابر رخش که گاهی — از دور نگه می کنم و میسوزم



بیم است که در بیخودی افسانه شوم — وانگشت نمای خویش و بیگانه شوم
این عقل فضول میدهد زحمت من — ناگاه ز دست عقل دیوانه شوم



دل سیر شد از غصهٔ گردون خوردن — وز دست ستم سیلی هر دون خوردن
تا چند چو نای هر نفس ناله زدن — تا کی چو پیاله دمبدم خون خوردن



در کوچهٔ فقر گوشه‌ای حاصل کن — وز کشت حیات خوشه‌ای حاصل کن
در کهنه رباط[2] دهر غافل منشین — راهی پیش است توشه‌ای حاصل کن



از کار جهان کرانه خواهم کردن — رو در می و در مغانه خواهم کردن
تا خلق جهان دست بدارند ز من — دیوانگیی بهانه خواهم کردن

---

۱ ـ جیره و مستمری ۲ ـ کاروانسرا

گفتم صنما شدم بکام دشمن زان غمزهٔ شوخ و طرهٔ[1] مرد افکن
گفت آنچه ز چشم و زلف من بر تو گذشت ای خانه سیه چرا نگفتی با من

***

بر هیچ کسم نه مهر مانده است نه کین یك باره بشسته دست از دنیی و دین
در گوشه نشسته‌ام بفسقی مشغول هرگز که شنیده فاسق گوشه نشین

***

ای دل بگزین گوشه‌ای زملك جهان زین شهر بدان شهر مرو سرگردان
همچون مردان موزه[2] بکن خیمه بسوز با چادر و موزه چند گردی چو زنان

***

از دل برود شوق جمالت بیرون و ز سینه هوای دلف و حالت بیرون
این طرفه که با این همه سیلاب سرشك از دیده نمیرود خیالت بیرون

***

ای رای تو ترجمان تقدیر شده تیغ تو چو خورشید جهانگیر شده
همچون ترکش دشمن جاهت بینم آویخته و شکم پر از تیر شده

***

در درد سرم زین دل سودا پیشه کو را نبود بجز تمنی پیشه
پیرانه سرش آرزوی برنائی است فریاد از این پیرك برنا پیشه

***

ای آنکه بجز تو نیست فریاد رسی غیر از کرمت نداد کس داد کسی
کار من مستمند بیچاره بساز کان بر تو بهیچ آید و بر ماست بسی

***

پیش لب و زلفش ای دل ار حیرانی چون ابروی شوخ او مکن پیشانی
سودازدگی زلف او می بینی باریك مزاجی لبش میدانی

---

۱ ـ زلف ۲ ـ کفش

کلیات عبید زاکانی

مثنوی

درمدح شاه شیخ[3] ابواسحاق وشرح احوال خود و تضمین قطعه‌ای از ظهیر فاریابی

تا فلك را میسراست مدار ‌‌ ‌ تا زمین را مقرر است قرار

تا کند آفتاب زر پاشی ‌‌ ‌ تا کند نوبهار نقاشی

تا بود در میانهٔ پرگار ‌‌ ‌ گردش هفت کوکب سیار

تا بود کاینات را بنیاد ‌‌ ‌ تا بود خاك وآب وآتش وباد

جم ثانی جمال دنیی و دین ‌‌ ‌ خسرو تاج بخش تخت نشین

پادشاه جهان علی الاطلاق ‌‌ ‌ سایهٔ لطف حق ابواسحاق

در جهان شاد و کامران بادا ‌‌ ‌ حکم اوچون قضا روان بادا

زحلش کمترینه دربانی ‌‌ ‌ مشتری داعی ثنا خوانی

از سپاهش پیاده ای بهرام ‌‌ ‌ آن که ترك سپهر دارد نام

پرتو روی ساقیش خورشید ‌‌ ‌ کفش گردان مطربش ناهید

تیر شاگرد منشیان درش ‌‌ ‌ سر نهاده بر آستان درش

چنبر ماه نعل یکرانش[1] ‌‌ ‌ کرهٔ چرخ گوی میدانش

خطبه و سکه عالی از نامش ‌‌ ‌ برجهانی ز فیض انعامش

رأی اعلاش عدل ورزیده ‌‌ ‌ کرمش هرچه دیده بخشیده

تا ابد پادشاه هفت اقلیم ‌‌ ‌ درگه او پناه هفت اقلیم

دولتش در زمان تیغ وقلم ‌‌ ‌ بازویش قهرمان[2] ظلم و ستم

بنده‌کز بندگان آن درگاه ‌‌ ‌ کمترین‌چاکریست‌دولتخواه

داشت اندر دماغ سودائی ‌‌ ‌ که گرش فرصتی بود حالی

شمه‌ای شرح حال عرضه‌کند ‌‌ ‌ صورت اختلال عرضه کند

---

۱ ـ اسب ، مرکب ‌‌ ‌ ۲ ـ مراد منکوب کننده است

دید ناگه طهیر را درخواب	گفت حالی بکن بشعر شتاب
من از این پیش بیتکی سه چهار	گفته‌ام زانچه هست لایق کار
نسخهٔ آن برون کن از دیوان	وقت فرصت بعزم عرض رسان[1]
بنده بر وفق رأی مولانا	میکند بیتهای او انها
عالمی بر فراز منبر گفت	که چو پیدا شود ز رای نهفت
ریشهای سفید را ز گناه	بخشد ایزد بریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید	باشد اندر پناه ریش سفید
مردکی سرخ ریش حاضر بود	چنك در ریش زد چو این بشنود
گفت ما خود در این شمار نه‌ایم	در دو گیتی بهیچ کار نه‌ایم
بنده آن سرخ ریش مظلوم است	که ز انعام شاه محروم است
ملك او تا بحشر باقی باد	مهر و ماهش ندیم و ساقی باد

مثنوی در وصف ایوان شاه شیخ ابواسحاق

خدایا تا جهان خاق دو رنگی	گهی رومی نماید گاه زنگی[2]
خم ایوان شاه کامران را	ابواسحاق سلطان جهان را
برفعت با فلك دمساز گردان	بچرخ از جنابش باز گردان
در او قبلهٔ اقبال بادا	حریمش کعبهٔ آمال بادا

---

۱ ـ عرض کردن بحضور بزرگان	۲ ـ کنایه از مرار آمدن روز وشب ست

کلیات عبید زاکانی

عشاقنامه

مثنوی عشاقنامه

که بنام شاه شیخ ابواسحاق در ۷۵۱ هجری منظوم شده

خدایا تا از این فیروزه ایوان — فروزد ماه و مهر و تیر و کیوان
شه خاور جهان آرای باشد — زمان باقی زمین بر جای باشد
بر این نیلوفری کاخ کیانی — کند خورشید تابان قهرمانی
جهانرا چار عنصر مایه باشد — مکانرا از جهت شش پایه باشد
ز جوهر تا عرض واهست تاری[1] — هیولا تا کند صورت نگاری
همیشه تا قرار فرش غبرا[2] — معلق باشد این نه سقف مینا
جهان محکوم سلطان جهان باد — فلك مأمور شاه کامران باد
نخستین دم که خاطر خامه در دست — بر این دیبای ششتر[3] نقش بربست
چو استاد طبیعت داد سازش — نوشتم نام خسرو بر طرازش
شهنشاه جهان دارای عالم — چراغ دودمان نسل آدم
همایون گوهر دریای شاهی — وجودش آیت لطف الهی
ضمیرش نقطهٔ پرگار معنی — درونش مهبط[4] انوار معنی
جم ثانی جمال دنیی و دین — بواسحاق سلطان السلاطین
خجسته پادشاه دادگستر — جهانگیر آفتاب هفت کشور
غلام بارگاهش تاجداران — جنابش سجده‌گاه شهریاران
ز خیلش هرسوی صاحب کلاهی — سپاهش هر یکی میری و شاهی
بروز بزم چون برگاه جمشید — بگاه رزم چون تابنده خورشید
سریرش[5] پایه بر گردون کشیده — قدم بر جای افریدون کشیده
سر افکنده پرش هر سرفرازی — ز باغش هر تذروی[6] شاهبازی

---

۱ - عارض ۲ - خاکی ۳ - مخفف شوشتر ۴ - فرودگاه
۵ - تخت ۶ - قرقاول

بدو بادا فلک را سر بلندی	مبادا دشمنش را زور مندی

در او قبلهٔ اقبال بادا	حریمش کعبهٔ آمال بادا

گرم اقبال روزی یار گردد	غنوده بخت من بیدار گردد

بر آن درگاه خواهم داد ازاین دل	مسلمانان مرا فریاد از این دل

دلی دارم دل از جان بر گرفته	امید از کفر وایمان برگرفته

دل ریشی غم اندوزی بلائی	بدام عشق خوبان مبتلائی

دلی شوریده شکلی بیقراری	دلی دیوانه‌ای آشفته کاری

دلی دارم غم دوری کشیده	ز چشم یار رنجوری کشیده

دلی کو از خدا شرمی ندارد	ز روی خلق آزرمی ندارد

مشقت خانهٔ عشق آشیانی	محلت دیدهٔ بی دود مانی

بخون آغشته ای سودا مزاجی	کهن بیمار عشق بی علاجی

چو چشم شاهدان پیوسته مستی	مغی[1] کافر نهادی بت پرستی

چو زلف کافران آشفته کاری	سیه روئی پریشان روزگاری

همیشه بر بلای عشق مفتون	سراپای وجودش قطرهٔ خون

نباشد در پی مالی و جاهی	نباشد هرگزش روئی براهی

ز غم هردم بصد دستان بر آید	ز بهر خط و خالش جان بر آید

ز شیدائی و خود رائی نترسد	چو نادانان ز رسوائی نترسد

شود حیران هر شوخی و شنگی	نباشد هرگزش نامی و ننگی

هرانکو داردش چون دیده در تاب	نهانش را بخون دل دهد آب

درون خویش دائم ریش خواهد	بلا چندانکه بیند بیش خواهد

همیشه سوگواری پیشه دارد	همیشه عاشقی اندیشه دارد

ز دور ار سرو بالائی ببیند	بپایش درفتد دردش بچیند

چو دست نار پستانی بگیرد	به پیش نار پستانش بمیرد

ز بهر خوبرویان جان ببازد	بکفر زلفشان ایمان ببازد

تو گوئی عادت پروانه دارد	بجان خویشتن پروا ندارد

من از افکار او پیوسته افکار	من از تیمار او پیوسته بیمار

بنور چشم بیند هرکسی راه	دل مسکین ز چشم افتاده در چاه

---

۱ - آتش پرست

مرا دل کشت فریاد از که خواهم — اسیر دل شدم داد از که خواهم ؟
ز دست این دل دیوانه مستم — درون سینه دشمن میپرستم
ندیده دانه‌ای از وصف دلدار — بدام دل گرفتارم گرفتار
بدینسان خسته کسرا دل مبادا — کسی را کار دل مشکل مبادا
ز دست دل شدم با غصه دمساز — خدایا این دلم را چاره‌ای ساز
مرا دل در غم دلداری افکند — بدام عشق گل رخساری افکند

در وصف معشوق

بتی فرخ رخی فرخنده رائی — بشهرستان خوبی پادشاهی
میان نازنینان نازنینی — ز شیرینیش شیرین خوشه چینی
رخش گلبرگه خوبی ساز کرده — قدش بر سرو رعنا ناز کرده
گرفته سنبلش بر گل وطن گاه — سهیل[1] آویخته از گوشهٔ ماه
بهار لطف را تازنده سروی — بباغ دلبری رعنا تذروی[2]
ز عنبر راه را پیرایه کرده — گلش را چتر سنبل سایه کرده
نهان در عقد لؤلؤ درج[3] یاقوت — حدیث شکرینش روح را قوت
دو چشمش چون دو جادوی فسونکار — دو زلفش کاروان مشک تاتار
دهانش در حقیقت کمتر از هیچ — سر زلفین جعدش پیچ در پیچ

غزل

خم ابروی او در جان فزائی — طراز آستین دلربائی
خدا از لطف محضش آفریده — بنام ایزد زهی لطف خدائی
بغمزه چشم مستش کرده پیدا — رسوم مستی و سحر آزمائی
ز کوی او غباری کاورد باد — کنند در چشم جانها توتیائی[4]
چو بنماید رخ چون ماه تابان — برو پیشش گدائی کن گدائی

سخن در عشق

نخستین روز کاین چشم بلاکش — مرا از عشق او در جان زد آتش
دل از جان و جوانی بر گرفتم — امید از زندگانی بر گرفتم

---

۱ ـ نام ستاره‌ایست   ۲ ـ قرقاول   ۳ ـ جعبه و صندوقچه
۴ ـ سنگی که سائیدهٔ آنرا درچشم کشند.

چنان در عشق او دیوانه گشتم | که در دیوانگی افسانه گشتم
خرد میگفت کی مدهوش بیمار | غمش را در میان جان نگه دار
اگر دل میدهی باری بدو ده | بهر خواری که آید دل فرو ده
گهی چون شمع می‌افروز از عشق | چو پروانه گهی میسوز از عشق
میندیش از جگر خوناب گیرد | که چشم از آتش دل آب گیرد
خــراب عشق شو کاباد گشتی | غلام عشق شو کازاد گشتی
حدیث عشق انجامی ندارد | خرد جز عاشقی کامی ندارد
منوش از دهر جز پیمانهٔ عشق | میاور یاد جز افسانهٔ عشق
دلی کو با بتی عشقی نورزد | مخواش دل که او چیزی نیرزد
نداند هرکه او شوقی ندارد | که دل بی عاشقی کامی ندارد
چرا جز عشق چیری پرورد دل | اگر سوزی نباشد بفسرد دل
مباد آندل که او سوزی ندارد | هوای مجلس افروزی ندارد
برو در عشقبازی سر برافراز | بکوی عشق نام و ننگ در باز
کزین بهتر خرد را پیشه‌ای نیست | وزین به در جهان اندیشه‌ای نیست
شنیدم پند و دل در عشق بستم | چو مدهوشان ز جام عشق مستم
بدست عشق دادم ملك جانرا | صلای[1] عشق در دادم جهان را
وگر در دام عشق انداختم دل | شدم آماج[2] محنت باختم دل
از این پس کعبهٔ من کوی او بس | مرا محراب جان ابروی او بس

عرض شوق

شبی شوقم شبیخون بر سر آورد | ز غم در پای دل جوشی بر آورد
تنم زنار گبران در میان بست | دل شوریده شوری در جهان بست
بکلیب از خرد بیگانه گشتم | چو افیون خوردگان دیوانه گشتم
چو زلفش بیقراری پیشه کردم | فغان و آه و زاری پیشه کردم
ز مژگان اشک خونین میفشاندم | بآبی آتش دل می نشاندم
نمی آسودم از فریاد و زاری | نمی ترسیدم از دشنام و خواری
خروشم گوش گردون خیره میکرد | هوا را دود آهم تیره میکرد

---

۱ ـ ندای عام ۲ ـ هدف

پیاپی زهر هجران می چشیدم | قلم بر هستی خود میکشیدم
همه شب گرد منزلگاه یارم | طواف کعبهٔ جان بود کارم
ضمیرم با خیالش راز میخواند | بسوز این بیتها را باز میخواند

غزل

دلم زین بیش غوغا بر نتابد | سرم زین بیش سودا بر نتابد
غمت را گو بدار از جان ما دست | که آن دیوانه یغما بر نتابد
ز شوقت بر دل دیوانهٔ ماست | غمی کان سنگ خارا بر نتابد
ز چشمم هر شبی مژگان براند | چنان سیلی که دریا بر نتابد
بیا امشب مگو فردا که این کار | دگر امروز و فردا بر نتابد
سر اندر پایت اندازیم چون زلف | اگر زلفت سر از ما بر نتابد
عبید از درد کی یابد رهائی | چو درد دل مداوا بر نتابد

واقف شدن معشوق از حال عاشق

در آن شبهای تار از بیقراری | چو بسیاری بنالیدم بزاری
مگر کز آه من سرو گلندام | صدائی گوش کرد از گوشهٔ بام
بر آن نالیدن من رحمت آورد | خرامان رو بنزدیکان خود کرد
یکی را زان پریرویان طناز | حکایت باز میپرسید در راز
که این مسکین سودائی کدامست | کز این دردسرش سودای خامست
ز کوی ما کرا می جوید آخر | بگرد ما چرا می پوید آخر
که کردش اینچنین بیخواب و آرام | کدامین دانه افکندش در این دام
که زینسان بیخور و بیخواب کردش | که از غم دیدهٔ پر خوناب کردش
کدامین غمزه زد بر جان او تیر | که با نخجیربانش کرد نخجیر
کدامین سیل بگرفتش گذرگاه | کدامین شوخ چشمش برد از راه
جوابش داد کین دل داده از دست | بکوی ما درآید هر شبی مست
گهی در خاک غلطد همچو مستان | گهی سجده برد چون بت پرستان
کسی زو نشنود جز ناله آواز | ز شیدائی نگوید با کسی راز
درین دردش کسی فریاد رس نیست | بغیر از آه سردش هم نفس نیست

همه وقتی در این شب‌های تاری　　گهی نالد گهی گرید بزاری
بشب با اختران دمساز گردد　　چو روز آید دگر ره باز گردد
مدام از دیده خون بر چهره راند　　کسی احوال این مسکین نداند
بخنده گفت کین خام اوفتادست　　همانا تو در این دام اوفتادست
دگر عاشق بدین زاری نباشد　　بدین خواری و غمخواری نباشد
بغایت تند میسوزد چراغش　　خلل کرده است پنداری دماغش
چنین شوریده ، سامان دیر یابد　　چنین بیمار ، درمان دیر یابد
بدین سان کوی ما ، او را نشاید　　چنین دیوانه را زنجیر باید
کجا یابد کلید این بستگی را　　که سازد مرهم این دلخستگی را
که جوید با چنین کس آشنائی　　شکستش را که سازد مومیائی

گمان بردی دلی ناموس کردی
بر این آسوده دل افسوس کردی

پیغام فرستادن عاشق بمعشوق

پس از عمری که دل خونابه میخورد　　خرد بیرون شد و دل کار میکرد
چو بر دل شد زغم راه نفس تنگ　　بصد افسون وصد دستان و نیرنگ
عقابی تیز پر را رام کردم　　بسوی آن صنم پیغام کردم
که ای هم جان و هم جانانهٔ دل　　غمت سلطان خلوت خانهٔ دل
جمالت چشم جان را چشمهٔ نور　　ز رخسار تو بادا چشم بد دور
منم آن بیدلی کز بیقراری　　کنم بر درگهت فریاد وزاری
خلاف رأی تو رأیی ندارم　　بغیر از کوی تو جائی ندارم
دلم دائم تمنای تو ورزد　　درونم مهر و سودای تو ورزد
مرا جادوی چشمت برده از راه　　زنخدان توام افکنده در چاه
اسیر زلف مشکین تو گشتم　　ترحم کن چو مسکین تو گشتم
دلم پر جوش و تن پرتاب تا کی　　ز حسرت دیده پر خوناب تا کی
چنین مدهوش و رسوا چند گردم　　چو گردون بی سر و پا چند گردم
براین مجروح سرگردان ببخشای　　براین محزون بی سامان ببخشای
چو زلف خویش بی سامانیم بین　　پریشانی و سرگردانیم بین

جز از الطاف تو غمخواریم نیست — ز چشمت بهره جز بیماریم نیست
زمانی گر ز روی آشنائی — دهد شمع جمالت روشنائی
شوم پروانه در پای تو میرم — به پیش قد و بالای تو میرم
مرا از آفتابت ذره ای بس — وز آن باغ ارم گل تره‌ای بس
نگویم یك زمان پیشت نشینم — شوم خرسند گر دورت ببینم
چو احوالم سراسر عرضه داری — یکا یك قصهٔ من برشماری
ز اشعار همام این نظم دلسوز — ادا کن پیش آن ماه دلفروز
چو اینجا هست این ابیات درکار — ز استادان نباشد عاریت عار
بگو میگوید آن بیخواب و آرام — از آن ساعت که ناگاه از سر بام

غزل همام*

بدیدم چشم مستت رفتم از دست — گوام دایر دلی گویائی هست؟
دلم خود رفت و میترسم که روزی — بمهرت هم شی خوش‌کامم اج‌دست؟
بآب زندگی این خوش عبارت — لوانت‌لاوه نج من ذبل وکان بست؟
دمی بر عاشق خود مهربان شو — کج‌ای مهروانی کسب اومی کست؟
اگر روزی ببینم روی خوبت — بجم شهر اندر واسر زبان دست؟
ز عشقت گر همام از جان برآید — مواجش کان یوان بمرد ز وارست؟
بگوش خاواکئی پشتش بوینی (؟) — ببویت خسته بی جهنامه سرمست

پیغام رسانیدن قاصد

ضمیر پاك آن مرغ سخن ساز — چو این افسانه کردم پیشش آغاز
شد از حال دل پر دردم آگاه — چو آتش گشت و شد با باد همراه
بخلوتگاه آن آرام جان رفت — باستادی ز هر چشمی نهان رفت
باو از هر دری افسانه میگفت — حکایت خوب و استادانه میگفت
ز من هر دم غمی تقریر میکرد — ز دریائی نمی تقریر میکرد
چو رمزی زین حکایت یاد کردی — سمنبر زان سخن فریاد کردی
بصنعت زین سخن دوری نمودی — بدو آئین مستوری نمودی

---

* ـ بعضی ازمصراعهای این‌غزل بیکی از لهجه‌های ولایتی وظاهراً بفهلوی تاتی است‌که در عصر همام در آذربایجان معمول بوده . بعلت مغلوط بودن نسخه ها تصحیح آنها میسر نشد .

خطاب معشوق با قاصد

چو زلف خویشتن ناگه برآشفت
بخندید و در آن آشفتگی گفت

بدان رنجور بی درمان بگوئید
بدان مجنون بی سامان بگوئید

چو سودا داری ای دیوانه در سر
ز سر سودای ما بگذار و بگذر

نه کار تست این نیرنگه سازی
سر خود گیر تا سر در نبازی

کجا یابی ز وصلم روشنائی
پری با دیو کی کرد آشنائی

گدائی با شهی همدوش کی شد
گیا با سرو هم آغوش کی شد

تولی پروانه من شمع دل افروز
کجا بر شمع شد پروانه دلسوز

دلت گر ماجرای عشق ورزد
درونت گر هوای عشق ورزد

غزل

ز سوز عشق من جانت بسوزد
همه پیدا و پنهانت بسوزد

ز آه سرد و سوز دل حذر کن
که اینت بفسرد وانت بسوزد

مبر نیرنگه و دستان پیش آن کو
بصد نیرنگه و دستانت بسوزد

بدست خویشتن شمعی میفروز
که هر ساعت شبستانت بسوزد

چه داری آتشی در زیر دامان
کز آن آتش گریبانت بسوزد

دل اندر وصل من بستی و ترسم
که ناگه تاب هجرانت بسوزد

ندارد سودت آن گاهی که گوئی
عبید آن نامسلمانت بسوزد

تمامی سخن معشوق

ترا آن به که راه خویش گیری
شکیبائی در این ره پیش گیری

روی چون عاقلان درخانه زین پس
نگردی این چنین دیوانهٔ کس

مکن با چشم سر مستم دلیری
که از روبه نیاید شیر گیری

مکن با زلف شستم[1] عشقبازی
که این کاری است بالختی درازی

هر آنکس کو نداند پایهٔ خویش
ببازد ناگهان سرمایهٔ خویش

کجا مانند تو مسکین گدائی
رسد در وصل چون من پادشاهی

چه خیزد زین گریبان چاک کردن
نشاندن اشک و بر سر خاک کردن

نگیرد دستت این آشفته کاری
بکارت ناید این فریاد و زاری

۱ ـ دام ، وظاهراً این مصراع باید چنین باشد ، مکن باشست زلفم عشقبازی.

ندارم باك اگر دل گرددت خون — نگیرد در من این نیرنگ و افسون
هر آنکو عشق ورزد درد بیند — سرشکی سرخ و روئی زرد بیند
تو ای مسکین بدین بی‌ننگ و نامی — چه جنسی وز گدامانی کدامی
تو ای مجنون که عاشق نام داری — شراب شوق می در جام داری
ترا آن به که با دردم نشینی — که جان در بازی ار رویم ببینی
مگر نشنیده‌ای ای از خرد دور — که پروانه ندارد طاقت نور
برو میساز با اندوه و خواری — که سازد عاشقان را بردباری

رسیدن جواب عاشق بمعشوق

چو این پیغامها درگوش کردم — بکلی ترك عقل و هوش کردم
ز شوقش آتشی در جانم افتاد — دلم دریای خون از دیده بگشاد
ولی میداد هردم دل گوائی — کـه با او زود یابم آشنائی
دو روزی گر دلی خرم نباشد — چو دولت یار باشد غم نباشد

پیغام فرستادن بمعشوق

دگر بار از سر سوزی که دانی — در آن بیچارگی و ناتوانی
بخلوت پیش آن فرزانه رفتم — دگر ره با سر افسانه رفتم
فتـادم باز در پـایش بخواری — بـدو گفتم ز روی بیقراری
چه باشد کز سر مسکین نوازی — بلطفی کار مـسکینی بسازی
کرم کن ، دست‌گیر ، افتاده‌ای را — برحمت بنده کن آزاده‌ای را
دل بیچاره‌ای از غم جدا کن — درون دردمندی را دوا کن
از این در گر مرا کاری برآید — بلطف چون تو غمخواری برآید
بکن پروازی ای باز شکاری — بنه کامی مگر در دامش آری
بگو میگوید آن سرگشتهٔ تو — اسیر عشق و هجران کشتهٔ تو
چه کم گردد ز ملك پادشائی — اگر گنجی بدست آرد گدائی
دل مجنون ز لیلی کام گیرد — سکندر زاب حیوان جام گیرد
بشیرین در رسد بیچاره فرهاد — پریرو روی بنمایـد بگلشاد
بیوسف برگشاید چشم یعقوب — برامین برنماید ویس محبوب
ز عذرا جان وامق تازه گردد — چه غم شادیش بی‌اندازه گردد

نشیند شاد با گلچهر اورنگ / بدستی گل بدستی جام گلرنگ
چنین هم این عبید بینوا را / ز دل بیگانهٔ عشق آشنا را
فتد با چون تو یاری آشنائی / بیابد از وصالت روشنائی
ترا دولت بکام و بخت فیروز / نیاورده شبی در هجر تا روز
چه دانی قصهٔ بیماری ما / جگر خواری و شب بیداری ما
ترا نیز ار غمی دامن بگیرد / دلت را عشق پیرامن بگیرد
از آن پس حال درویشان بدانی / مصیبت نامهٔ ایشان بخوانی
بامیـدی تو هـم امیدواری / چه باشد گر امید ما بر آری

رفتن قاصد پیش معشوق

دگر بار آن فسونگر مرغ چالاک / چو پیشش می نهادم روی بر خاک
قدم در ره نهاد از روی یاری / بجای آورد شرط جان سپاری
خـرامان شد بر آن سرو آزاد / بشیرینی زبان چرب بگشاد
کـه ای نوباوهٔ باغ جوانـی / دلم را جان و جانرا زندگانی
جمالت چشم جان را چشمهٔ نور / ز رخسار تو بادا چشم بد دور
بلا لائیت عنبر خوی کرده / شمیمت[1] باغ عنبر بوی کرده
گل صد برگ در پای تو مرده / صنوبر پیش بالای تو مرده
خجل مشک تتار از تار مویت / فتاده ماه و خور برخاک کویت
همیشه شاد و دولتیار باشی / ز حسن و عمر برخوردار باشی
مرا هم جان توئی هم زندگانی / مکن زین بیش با من سر گرانی
نصیحت گوشدار از دایهٔ خویش / غنیمت دان غنیمت مایهٔ خویش
جوانی از جوانی بهره بردار / ز دور شادمانی بهره بردار
جوانان را طریق عشق سازد / شنیدستی که پیری عشق بازد!
جوانی کو نگشت از عاشقی شاد / یقین دان کو جوانی داد بر باد
بدلداری دل مردم بدست آر / کسی را تا توانی دل میازار
مرنجان آن غریب ناتوان را / کسی دشمن ندارد دوستان را
خردمندان که در نظم سفتند* / نگه کن این سخن چون نغز گفتند
«چو نیل خویش را یابی خریدار / اگر در نیل باشی باز کن بار»

---

۱ - بوی خوش

* - مقصود حکیم نظامی است که بیت بعد ازوست و نیز دراین مثنوی اقتباس لفظی ومعنوی فراوان از او شده‌است.

جواب گفتن معشوق بقاصد

چو بشنید این سخن را سرو آزاد / جوابش داد کای فرزانه استاد
من آن شمعم که صد پروانه دارم / کجا پروای این دیوانه دارم
ندارد سودی این افسانه گفتن / حدیث آنچنان دیوانه گفتن
بدست خود کسی چون مار گیرد ؟ / غریبی را کسی چون یار گیرد ؟
چنان شوریده‌ای با کس نسازد / بود چون او که با وی عشق بازد
من ار با او بیاری سر در آرم / دگر پیش کسان چون سر برآرم
چو نادان و خیال اندیش مردیست / مرا خواهد محال اندیش مردیست
کسی کو با چنان آشفته دائی / نشیند یک زمان روزی بجائی
همانا زود دشمن کام گردد / میان مردمان بد نام گردد
بگو لطفی یکی زین کوی بر گرد / چنین تا چند کوبی آهن سرد
دلت در عشقبازی نا تمام است / بهل تا میزند جوشی که خام است
ز دلداری که باشد دلپذیرت / اگر البته باشد نا گزیرت
طلب کن همچوخود بی‌آب ورنگی / از این دیوانه‌ای بی نام و ننگی
گزین در برنیاید هیچ کامت / بسوزد جان در این سودای خامت

حدیث گفتن قاصد با معشوق

دگر بار آن فسون پرداز استاد / بر او افسونی از نو کرد بنیاد
جوابش داد کای سرو سرافراز / مکن زین بیشتر بر بیدلان ناز
اسیری کو تمنای تو دارد / سرش پیوسته سودای تو دارد
چنین تا چند کوشی در هلاکش / بترس آخر ز آه سوزناکش
بس این بیچاره را در درد کشتن / چراغش را بباد سرد کشتن
بهل[1] تا از لبت کامی بگیرد / بود کاین دردش آرامی بگیرد
من آن پیر کهنسالم که در کار / جوانان از من آموزند هنجار[2]
طبیب رنج رنجوران عشقم / دوای درد بی درمان عشقم
کنم دلدادگان را دلنوازی / کنم بیچارگان را چاره سازی
علاج عاشق دیوانه دانم / هزار افسون از این افسانه دانم
ز من بشنو غنیمت دان جوانی / دوباره نیست کس را زندگی
دگر بر عاشقان خویش خواری / مکن گر طاقت خواری نداری

۱ ــ رها کن ، بگذار ۲ ــ راه و رسم

بدین دلسوخته آتش چه ریزی / رها کن بعد از این تندی و تیزی
کز این آتش بجز دودی نبینی / پشیمان گردی و سردی ببینی
بهاری رحمت خاری نیرزد / همه دنیا به آزاری نیرزد
کسی با مهربانان کین نورزد / خصومت کس بدین آئین نورزد
بدین سر گشتگی مسکین جوانی / غریبی دردمندی نـاتوانی
دل اندر مهر و سودای تو بسته / شده از مهر و سودای تو خسته
روا چون داریش مهجور کردن / بخواری زآستانش دور کردن
گرفتم کز تو کامی بر نگیرد / چرا باید که در هجرت بمیرد
نمیگویم که در پیشت نشیند / بهل تا یکدم از دورت ببیند
چه رسمست این جفا با یار کردن / دل یاران ز خود بیزار کردن
زمانی با غریبی همزبان شو / دمی با مهربانی مهربان شو
بدین آتش دل او گرم میکرد / دمش میداد و آهن نرم میکرد
میانشان مدتی این ماجرا رفت / ز هر جانب بسی چون وچرا رفت
بهر عذری که میاورد در کار / جوابی مینهادش تازه در بار
چو بسیاری ازاین معنی براوخواند / بت شکر لب از پاسخ فرو ماند
بحیلت مرغ در شست آمد آخر / رمیده باز در دست آمد آخر
بت سوسن مزاج از بد لگامی / به آئینی که میگوید نظامی
« بچشمی ناز بی اندازه میکرد / بدیگر چشم عهدی تازه میکرد »
« عتابش گرچه میزد شیشه برسنگ / عقیقش نرخ می برید در جنگ »

پاسخ معشوق قاصد را بار دیگر

چو با همراز خود همداستان شد / زبان بگشاد و با او همزبان شد
بصد آزرم گفت ای مهربان یار / برو آن خسته دلرا دل بدست آر
که عشقی تازه میافروزدم دل / بر آن بیچارگی میسوزدم دل
از آن آتش که اورا درچراغ است / مرا هم بیشتر ز آن در دماغ است
گر او را دردبود از عشق سهلی / مرا هم سوی آن سیل است میلی
ور او را از غم ما خستگی هاست / مرا هم سوی او دلبستگی هاست
دلم گر راست میخواهی بر اوست / که باشد کو نخواهد دوست را دوست
اگر گه گاه نازی می نمودم / عیارش در وفا می آزمودم

کنون باز آمدم زان سرکشیدن بروی دوستان خنجر کشیدن
ز جور و بیوفائی سیر گشتم گذشت آن وز سر آن در گذشتم
اگر در راه ما خاری رسیدش ز ما بر خاطر آزاری رسیدش
به هر آزردنی جانی بیابد به هر خاری گلستانی بیابد
ز لطف من بخواهش عذر بسیار بآزرمش بگو کای مهربان یار
ترا گر دل بهجرم دردناکست مرا نیز از غمت بیم هلاکست
نمیپردازم از شوقت به کاری ندارم در جهان غیر از تو یاری
بپایان آمد آن غمها که دیدی بگنجی کان طلب کردی رسیدی
حدیث وصل ما فردا مینداز شبستان را ز نامحرم بپرداز
همی بنشین و ما را منتظر باش مهل کان راز گردد پیش کس فاش
ز بهر نام خود کوشیده بهتر ز هر کس راز خود پوشیده بهتر
نخفت آن شب ز بس تدبیر کردن پر او از هر دری تقریر کردن
حکایت از من دیوانه میگفت همه شب با من این افسانه میگفت

وصف بهار

سحرگاهی که باد صبحگاهی ببرد از چهرهٔ گردون سیاهی
شفق شنگرف[1] بر مینا پراکند فلک دردانه بر دریا پراکند
ز مشرق شاه خاور تیغ برداشت سپاه زنگبار اقلیم بگذاشت
کلاه از فرق فرقد[2] در ربودند نطاق از برج جوزا برگشودند
دم جانبخش باد نوبهاری جهان میکرد پر مشک تتاری
سمن گوئی گریبان باز میکرد صبا بر غنچه هردم ناز میکرد
عذار[3] گل بآب ژاله می‌شست باشک ابر روی لاله می‌شست
بنفشه جعد مشکین شانه میزد چکاوک[4] نعرهٔ مستانه میزد

---

۱ ــ مادهٔ سرخ رنگ که از جیوه وگوگرد حاصل شود

۲ ـ ستاره‌ای بلند قدر است .   ۳ ـ گونه

۴ ــ مرغی بزرگی گنجشک و عربان ، قبره و ابوالملیح خوانند وبعضی گویند پرنده است که آن راسرخاب میگویند (برهان) در خراسان چنوک گنجشک را گویند ولبیبی شاعر گفته است ،

ای غوک چنگلوک چوپژمرده برگ کوک   خواهی که چون چکوک بپری‌سوی‌هوا

نسیم از جیب و دامان مشکریزان 	چو مستان مردمی افتان و خیزان
گهی همراز مرزنگوش میشد 	گهی با لاله هم آغوش می‌شد
شکوفه خنده ناک از باد گل بوی 	گشاده سنبل سیراب گیسوی
خرامان در چمن سرو سر افراز 	زمستی چشم نرگس گشته پرناز
چمن چون طوطیان پر باز کرده 	غزال از نافه مشک انداز کرده
درفشان از کنار کوه و صحرا 	چراغ لاله چون قندیل ترسا
صبا جعد بنفشه تاب میداد 	ز شبنم سبزه خنجر آب میداد
عروس گل عماری ساز کرده 	ز خوبی بر ریاحین ناز کرده
سمن چون شکل پروین خنده میزد 	شکوفه بر ریاحین خنده میزد
نسیم صبحدم جان تازه میکرد 	خرد میدید و ایمان تازه میکرد
ریاحین از شراب حسن سرمست 	سحاب سیمگون رشاشه[1] در دست
زمین درها که بر گلزار میریخت 	گلاب از چهرهٔ گلنار میریخت
صنوبر چون عروسان پرنیان[2] پوش 	چمن را شاهدی چون گل در آغوش
گرفته سر بلندی پایهٔ سرو 	خنک آب روان و سایهٔ سرو
در این موسم که گل دل میرباید 	صبا در باغ معجز مینماید
من اندر کنج باغی باده در سر 	گرفته ساغری بر یاد دلبر
نهان در گوشه‌ای تنها نشسته 	ز صد جا خار غم در پا شکسته
خیالی در دلم مأوا گرفته 	وز آن سودا دلم صحرا گرفته
نه همدردی که دردی باز گویم 	نه همرازی که با او راز گویم
سر اندر پیش چون مستان فکنده 	چو بلبل ناله در بستان فکنده
رخم چون لاله از بس اشک گلگون 	چو گل خونین جگر چون غنچه پرخون
بیاد روی آن سرو گلندام 	گرفته با گل و با سرو آرام
گهی بر یاد آن گل می‌شدم مست 	گهی چون سرو برسر میزدم دست
خیالم آنکه گوئی ناگهانی 	بود کز وصل او یابم نشانی
دراین حسرت ز حد بگذشت سوزم 	در این سودا بپایان رفت روزم
شب آمد باز دل بر غم نهادم 	زمام دل بدست غصه دادم
همیکفتم در آن شب زنده داری 	در آن بی یاری و بی غمگساری

۱ ـ آبپاش 	۲ ـ حریر

غزل

گر آن مه را وفا بودی چه بودی ورش ترس از خدا بودی چه بودی
همی خواهم که با او خوش بر آیم اگر او را رضا بودی چه بودی
دلم را از لبش بوسیست حاجت گر این حاجت روا بودی چه بودی
بتی کز وی بخود پروا ندارم گرش پروای ما بودی چه بودی
اگر روزی بلطف آن پادشا را نظر با این گدا بودی چه بودی
خرد گر گرد من گشتی چه گشتی دگر صبرم بجا بودی چه بودی
بوصلش گر عبید بی نوا را سعادت رهنما بودی چه بودی

رسیدن قاصد و بشارت و عنایت معشوق

در این اندیشه شب را روز کردم فراوان نالهٔ دلسوز کردم
چو از حد افق هنگام شبگیر علم بفراشت خورشید جهانگیر
ز مشرق بر شفق زر می فشاندند بصنعت لعل در زر می نشاندند
چراغ طالع شب تیره می شد سپاه روز بر شب چیره می شد
در آن ساعت سخن نوعی دگر شد دعای صبحگاهم کارگر شد
ز ناگه پیك دولت می دوانید بمن پیغام دلبر می رسانید
که دل خوش دار اینك یارت آمد دگر آبی بروی کارت آمد
اگر چه مدتی رنجی کشیدی بآخر دست در گنجی کشیدی
غمی خوردی و غمخواری گرفتی دلی دادی و دلداری گرفتی
ز همت دانه ای در دام کردی بدین افسون پری را رام کردی
نشست آن مشفق دیرینه پیشم دوای درد و مرهم ساز ریشم
بمن پیغام دلبر باز میگفت حکایت های غم پرداز میگفت
زبان چون در پیام یار بگشود دلم خرم شد و جانم بیاسود
قدح از دست در بستان فکندم کلاه از عیش بر ایوان فکندم
رمیده بخت من سامان پذیرفت کهن بیماریم درمان پذیرفت
گل عیشم بباغ عمر بشکفت نگارم میرسید و بخت میگفت :

آمدن معشوق بخانهٔ عاشق

چو زرین بال عنقای[1] سرافراز | ز مشرق سوی مغرب کرد پرواز
نهان گردید شمع گیتی افروز | سیاه شام شد بر روز پیروز
عروس مهر رفت اندر عماری | مقرر گشت بر شب پرده داری
هیون[2] کوه را در سایه بستند | ز گوهر بر فلک پیرایه بستند
فروشد شاه خاور در سیاهی | بر آمد ماه بر اورنگ شاهی
در آن گلشن که مأوا جای من بود | بدان صورت که رسم و رأی من بود
به آئین جایگاهی ساز کردم | بروی دوستان در باز کردم
مقامی همچو جنت جانفزائی | چو گلزار ارم بستان سرائی
ز خاکش عنبر تر رشک برده | ز آبش حوض کوثر غوطه[3] خورده
نشستم گوش بر در دیده بر راه | بیمن دولت بیدار ناگاه
خور خرم خرام و حور مهوش | گل نازک مزاج و سرو سرکش
چو گنج از دیدهٔ مردم نهانی | بدان رونق بدان آئین که دانی
در آمد ناگهان سرمست و دلشاد | نقاب از روی چون خورشید بگشاد
مبارک ساعتی فرخنده روزی | که یار آید ز در مجلس فروزی
بدیدم رویش و دیوانه گشتم | بر شمع رخش پروانه گشتم
بدستی چادر از رخ باز میکرد | بدستی زلف مشکین ساز میکرد
چو زد خورشید رویش در سرا تیغ | برون آمد گل از غنچه مه از میغ[4]
ز زیبائی گلش در پای میمرد | صنوبر پیش قدش سجده میبرد
کمند زلف مشکین تاب داده | ز سنبل خرمنی بر گل نهاده
لب از باد نفس افکار گشته | حمارین نرگسش بیمار گشته
دهانش ز آب حیوان آب برده | عقیقش رونق عناب برده
صبا زلفش پریشان کرده در راه | گلاب انگیز گشته گوشهٔ ماه
بهشت آئین شد از وی خانهٔ ما | منور گشت از او کاشانهٔ ما
ز عزت بر سر و چشمش نشاندم | زرش بر سر، سرش در پا فشاندم
ز رویش خانه بستانی دگر شد | سرای ما گلستانی دگر شد

---

۱ - سیمرغ ۲ - اسب و اشتر و هر جانور بزرگی را گویند
۳ - شناوری و ظاهراً باید (غبطه) باشد بمعنی رشک و حسد ۴ - ابر

کسی کامی که میجوید همه سال / چو بادست آیدش چون باشد احوال
نشسته او و من استاده خاموش / در او بگشاده چشم ورفته ازهوش
چو بیماری که درمان باز یابد / چو درمان مرده‌ای جان باز یابد
ز دل آتش فروزان پیش رویش / چوشمع ازدور سوزان پیش کویش
نظر بر شمع رخسارش نهاده / چو شمعم آتشی بر جان فتاده
دمیده صبر و دل از جای رفته / زبان از کار و زور از پای رفته
چوچشم فتنه‌جویان رفته درخواب / ممطط گشته بر آفاق مهتاب
نشاط انگیز بزمی ساز کردیم / ز هر سو مطربان آواز کردیم
درآمد ساقی از در خرم و شاد / می آورد و صلای عیش در داد
گرفتم از رخش فالی مبارك / زهی وقت خوش و حال مبارك
زبانگه نی فلك را گوش بگرفت / جهان آواز نوشا نوش بگرفت
بخار می خرد را خانه پرداز / بخور عود و عنبر گشته غماز[1]
پیاپی جام زرین دور میکرد / دو چشمش ناز وساقی جورمیکرد
جهان بر عشرت ما رشك میبرد / برآن شب زهره شبها رشك میبرد
خرد را چون دماغ ازمی سبك شد / حیا را شیشهٔ دعوی تنك شد
چو خلخال[2] زرش در پا فتادم / به عزت بوسه بر پایش نهادم
نشستم پیشش از گستاخ روئی / شدم گستاخ در بیهوده گوئی
حدیث تن بر جان عرضه کردم / شکایتهای هجران عرضه کردم
و ز آن اندوه بی اندازه خوردن / وزآن هرلحظه زخمی تازه خوردن
وز آن آب سرشك و آه دلسوز / وزآن نالیدن شبهای بی روز
وز آن رندی وزآن بی آب ورنگی / وزآن مستی وزان بی نام و ننگی
وز آن عجز غلام و دایه بردن / حمایت بر در همسایه بردن
چو از حال خودش آگاه کردم / خجل گشتم سخن کوتاه کردم
مرا چون آنچنان بی خویشتن دید / بچشم مرحمت در حال من دید
پریشان گشت و با دل داوری کرد / زبان بگشاد ومسکین پروری کرد
حکایتهای عـذر آمیز میگفت / شکایتهای شوق انگیز میگفت
بهر لطفی که با این بنده میکرد / تو گوئی مرده‌ای را زنده میکرد

۱ ـ فتنه‌انگیزی وسخن‌چینی
۲ ـ پای بند و گیره‌ای که زنان برپا می‌بندند.

چه خوش باشد سخن با یار گفتن　　غم دیرینه با غمخوار گفتن

مرا چون وصل او امید کامی　　شبی چون سالی وروزی چو ماهی

چه‌خوش سالی چه‌خوش ماهیکه آن‌بود　　چه‌خوش وقتی چه‌خوش حالیکه آن‌بود

جوانی بود و عیش و شادمانی　　خوشا آن دولت و آن کامرانی

که یابد آنچنان دوران دیگر　　که بیند مثل آن دوران ، دیگر

خوشا آندور وآن‌تیمار وآن‌سوز　　خوشا آن موسم وآنوقت وآنروز

گرفتم دولتم دمساز گردد　　کجا روز جوانی باز گردد

اگر روزی نشاط و ناز بینم　　شب قدری چنان کی باز بینم

همه شب تا سحر می نوش میکرد　　مرا از شوق خود مدهوش میکرد

سحرگاهی صبوحی کرد برخاست　　بزیبا روی خود گلشن بیاراست

چمن از مقدمش در شادی آمد　　ز قدش سرو در آزادی آمد

چمان[1] چون‌شاخ‌ریحان‌میخرامید　　چو گل برطرف بستان میخرامید

گل از شوق رخ رعناش میمرد　　صنوبر پیش سر تا پاش میمرد

زلعلش تنگ مانده غنچه را دل　　ز قدش سروبن را پای در گل

صبا هرگه که رخسارش بدیدی　　بخواندی آیتی بروی دمیدی

چو بگذشتی چنان بالا بلندی　　فشاندی لاله بر آتش سپندی

چو گل پیش‌خودش میدید در خود　　بصد افسوس میخندید بر خود

نظر چون بررخ زیباش میکرد　　بدامان زر نثار پاش میکرد

شقایق جامه برتن چاک میزد　　ز شوق او کله بر خاک میزد

صنوبر بندهٔ بالاش می شد　　بساط سبزه خاک پاش می شد

بدین رونق چو گامی چند پیمود　　نشاط افزود و عزم باده فرمود

کنار آب دید و سایهٔ سرو　　دمی از لطف شد همسایهٔ سرو

بهر دم کز شراب ناب میزد　　رخش رنگی دگر برآب میزد

چنین زیبا نگاری دل ستانی　　به رعنائی و خوبی داستانی

گهی بریاد گل می نوش میکرد　　گهی آواز بلبل گوش میکرد

نسیم نوبهار و نکهت[2] گل　　نوای قمری و گلبانگ بلبل

دل غنچه چو طبع تنگدستان　　شده نرگس چو چشم نیم مستان

---

۱ ــ از چمیدن بمعنی خرامیدن　　۲ ــ بوی خوش

چکاوک بیقراری پیشه کرده
چو من فریاد وزاری پیشه کرده
چو گبران لاله در آتش فشانی
مقرر بر عنادل[1] زنده خوانی
برید[2] سبز پوشان گشته بلبل
ز جوش گل خروشان گشته بلبل
ز هر مستی سرود آغاز کرده
بهر برگی نوائی ساز کرده
دمادم نالهٔ دلسوز میکرد
نوا در پردهٔ نوروز میکرد
به آواز بلند از شاخ شمشاد
سحرگاه این ندا درباغ دردار
بیاور ساقیا می در ده امروز
که بختم فرخ است وروز پیروز
ازاین خوشتر سر وکاری که دارد
چنین باغی چنین یاری که دارد
زهی موسم زهی جنت زهی حور
ازاین مجلس خدایا چشم بددور
بده ساغر که یاران می پرستند
ز بوی جرعه گلها نیم مستند
مباش ار عاقلی یك لحظه هشیار
که هشیاری فلاکت آورد بار
مخور غم تا بشادی میتوان خورد
غم دور فلك تاکی توان خورد
غم بیهوده پایانی ندارد
بغیر از باده درمانی ندارد
در این ده روز عمر سست بنیاد
میاور تا توان جز خرمی یاد

در صفت وصال

چنین زیبا نگاری دلستانی
به رعنائی و خوبی داستانی
چنان برعاشق خود مهربان بود
که گوئی عاشق جان و جهان بود
نبودی با منش جز مهربانی
ندیدم جز از او شیرین زبانی
مدامم خرمی دمساز بودی
به رویش چشم جانم باز بودی
بدل گفتم که ای مدهوش بیمار
غمش را در میان جان نگهدار
کزین خوشتر کسی دلبر نیابد
بخوبی کس از این بهتر نیابد
بهم خوش بود ما را روزگاری
بوسلش داشتم خوش کار و باری
سعادت یار و بختم همنشین بود
زمان درحکم و اقبالم قرین بود
ز طالع خرم و دلشاد بودم
ز بند هر غمی آزاد بودم
جهان محکوم و دولت یاورم بود
فلك مأمور و اختر چاکرم بود
کنون زان عیش جز خون در دلم نیست
در آن شادی بجز غم حاصلم نیست
تنی خسته دلی غمناك دارم
بدستی باد و دستی خاك دارم

۱ ــ بلبلان ۲ ــ پیك

درصفت حال

دلا تا چند از این صورت پرستی ‌‌ ‌ قدم بر فرق هستی زن که رستی

غم هر بوده و نابوده تا چند ‌ ‌ ‌ حکایت گفتن بیهوده تا چند

چو رندان خیز وچابك دستیی کن ‌ ‌ ‌ ز جام نیستی سر مستیی کن

رها کن عقل و رو دیوانه میگرد ‌ ‌ ‌ چو مستان بر در میخانه میگرد

که از میخانه یابی روشنائی ‌ ‌ ‌ کنی با پاکباران آشنائی

دم از غم زن اگر شادیت باید ‌ ‌ ‌ خرابی جو گر آبادیت باید

مزن چون نار درخون جگر جوش ‌ ‌ ‌ بهی خواهی چو به پشمینه میپوش

وگر خواهی ز محنت رستگاری ‌ ‌ ‌ بکمتر زان قناعت کن که داری

سریر سلطنت بی داوری نیست ‌ ‌ ‌ غم صاحب کلاهی سرسری نیست

برو چشم هوس را میل درکش ‌ ‌ ‌ پس آنگه خرقه را در نیل درکش

طمع گستاخ شد بانگی بر او زن ‌ ‌ ‌ هوس را نیز سنگی درسبو زن

ازآن ترسم که چون میبایدت مرد ‌ ‌ ‌ تو آری گرد ودیگر کس کند خورد

اگر روحت ز آلایش سلیم است ‌ ‌ ‌ رسیدن در صراط المستقیم است

وگر در چاه تن افتی بخواری ‌ ‌ ‌ تو معذوری که بینائی نداری

دراین منزل که هم راهست وهم چاه ‌ ‌ ‌ علایق هریکی غولی است در راه

چو مردان بارهٔ[1] دولت برانگیز ‌ ‌ ‌ بافسون خواندن ازاین غول بگریز

چو طاووس سرابستان جانی ‌ ‌ ‌ چو باز آشیان لامکانی

از این بیغولهٔ غولان چه خواهی ‌ ‌ ‌ نه جغدی خانه درویران چه خواهی

دراین کشتی که نامش زندگانیست ‌ ‌ ‌ نفس را پیشه در وی بادبانیست

نشاید خفت غافل در شکر خواب ‌ ‌ ‌ فتاده کشتی از ساحل بگرداب

در این گرداب نتوان آرمیدن ‌ ‌ ‌ بباید رخت بر هامون کشیدن

ازاین دریا مشو یك لحظه ایمن ‌ ‌ ‌ مثل خود این همی گویم ولیکن

بدین ملاحی و این ناخدائی ‌ ‌ ‌ ازاین گرداب کی خواهی رهائی

ببادی بشکند بازار دنیا ‌ ‌ ‌ بکاری می نیاید کار دنیا

نه جای تست زین دل گوشه بردار ‌ ‌ ‌ رهت پیشست رو ره توشه بردار

---

۱ ـ مرکوب

ترا جای دگر آرامگاهی است / وزاین سازنده‌تر آب و گیاهی است

در آنجا بینوایانـرا بود کار / در آن کشور گدایانرا بود کار

در او درمان فروشان درد خواهند / تنی باریك و روئی زرد خواهند

ندارد سرکشی آنجا روائی / بکاری ناید آنجا پادشائی

برین عرصه مشو کژرو چو فرزین[1] / دغا[2] باز است گردون مهره برچین

ادای بد مکن با قول کج بار / که آرد بدادائی مفلسی بار

اگر خوش عیشی و گر مستمندی / در این ده روزه کاینجا پای بندی

چو عنقا[3] گوشهٔ عزلت نگهدار / مرو بر سفرهٔ مردم مگس وار

گردد در میان خلق کم کن / چو مردان روی بر دیوار غم کن

نمی‌بینی کمان چون گوشه گیراست / بر او آوازهٔ زه ناگزیر است

مجرد باش و بر ریش جهان خند / ز مردم بگسل و بر مردمان خند

مکن زن هرزمان جنگی میندوز / ز بهر شهوتی ننگی میندوز

که از بی غیرتی به پارسائی / بدیوثی نیرزد کدخدائی

علائق بر سر خاکت نشاند / مجرد شو که تجریدت رهاند

غنیمت مرد را بی‌آب ورنگی است / خوشی در عالم بی نام و ننگی است

خراب آباد دنیا غم نیرزد / همه سورش بیك ماتم نیرزد

در این صحرای بی‌پایان چه پوئی[4] / غنیمت زین ده ویران چه جوئی

از این منزل که ما در پیش داریم / دلی خسته روانی ریش داریم

بیابانی است کو سامان ندارد / رهی دارد که آن پایان ندارد

بدین ره رفتنت کاری است مشکل / نه مقصودت نه مقصد هست حاصل

در این ویرانه گر صد گنج داری / وزین کاشانه گر صد رنج داری

گرت کیخسرو جمشید نامست / ورت خلق جهان یکسر غلامست

بوقت کوچ همراهی نیابی / ز کوهی پرهٔ کاهی نیابی

چه خوش میگوید این معنی نظامی / برغبت بشنو ای جان گرامی

«که مال وملك وفرزند و زن وزور / همه هستند با تو تا لب گور

«روند این همرهان چالاك با تو / نیاید هیچکس در خاك با تو»

۱ ـ در اصطلاح شطرنج وزیر است.
۲ ـ نیرنگ
۳ ـ سیمرغ
۴ ـ از پوئیدن بمعنی دویدن و گشتن.

کجا آن کو از این ماتم نگرید   کدامین سنگدل زین غم نگرید
درین بستان گل و نرگس که بوئی   همان سرو و همان سنبل که جوئی
دلم میگردد از گفتن پریشان   ولی چون بنگری هریك از ایشان
رخ خوبی و چشم دلستانیست   قد شوخی و زلف نو جوانیست
از این منزل هر آنکو بر نشیند   کس دیگر در این منزل نبیند
بوقت خود چو مردان کار دریاب   مشو غافل که این گردنده دولاب[1]
ندارد کار جز نیرنگ سازی   فغان زین حقه و زین حقه بازی
یکی از مؤبدی پرسید در راز   ز حور چرخ و از انجام و آغاز
جوابش داد از احوال این دیر   که دایم میکند گرد زمین سیر
حقیقت کس نشانی باز ندهد   کسی نیز از فلك آواز ندهد
اگرچه سست مهری زود سیر است   چنین در دورتا دیده است دیراست
در این پرده خرد را نیست راهی   ندارد دانش آنجا دستگاهی
بدین چشمه که دورت میفزاید   بدین ایوان که دورت مینماید
بپای جسم چون شاید رسیدن   ببال روح میباید پریدن
طلسمی این چنین از دور دیدن   کجا شاید در احکامش رسیدن
از او جز دور سامانی نبینی   ترا آن به که خاموشی گزینی
نصیحت گر ز مؤبد گوش داریم   همان بهتر که لب خاموش داریم
بجز توفیق یاری نیست اینجا   بجز تسلیم کاری نیست اینجا
جهانرا بی ثباتی رسم و دین است   همیشه عادت دنیا چنین است
کسی آغاز و انجامش نداند   همان بهتر که کس نامش نداند
خود این احوال ماگر گوش داری   ببینی روی کس گر هوش داری
نبازی عشق و دل در کس نبندی   دگر چون ابلهان بر خود بخندی
عبید از کار دنیا دل بپرداز   دگر ره بر سر افسانه شو باز

در زوال وصال و شب فراق

من اندر عیش و بختم درکمین بود   چه شاید کرد چون طالع چنین بود
زناگه بخت وارون بر سرم تاخت   از آن خوش زندگانی دورم انداخت
زهر سو دشمنانم را خبر شد   حدیث ما بهر جائی سمر[2] شد

---
۱ ـ چرخ   ۲ ـ داستان

جهانی را از آن آگاه کردند ز وصلش دست ما کوتاه کردند
چو خصمان را از این معنی خبر شد حکایت بعد از این نوع دگر شد
در این معنی بسی تقریر کردند باخر دست این تدبیر کردند
که اینجا بودنش کاری است دشوار بباید رفتنش زین ملک ناچار
بر این اندیشه یکسر دل نهادند بر او زین قصه رمزی برگشادند
چو بشنید این سخن خورشید خوبان ز رفتن شد تنش چون بید لرزان
گل اندامم درون پردهٔ راز چو غنچه تنگ خوئی کرده آغاز
نفیر و ناله و شیون برآورد خروش از جان مرد و زن برآورد
فغان بر گنبد گردان رسانید صدای ناله بر کیوان رسانید
ز هر نوعی بسی در دفع کوشید غریمش[1] هر سخن کو گفت نشنید
کز اینجا طاقت دوری ندارم چنین از عقل دستوری ندارم
بهشت باد پائی بر نشاندش ز آب دیده در آذر نشاندش
براهش با پری همداستان کرد پریوارش ز چشم من نهان کرد

آگاه شدن عاشق از حال معشوق

چو این ناخوش خبر در گوشم آمد بصد زاری دل اندر جوشم آمد
جهان آن عیش شیرینم بشورید مرا زان ماه مهر افروز ببرید
ز درد دوریش دیوانه گشتم ز هوش و خواب و خود بیگانه گشتم
چو بر جانم فراقش تاختن کرد مرا شوریده هر انجمن کرد
دلم را نوبت شادی سر آمد غمش نوبت زنان از در درآمد
فراقش ناگهانم مبتلی کرد غمش پیراهن صبرم قبا کرد
تنم در غصهٔ هجران بفرسود دلم خون گشت و از دیده بپالود
پدر کز من روانش باد پر نور* مرا پیرانه پندی داد مشهور
که در دل آتش سودا میفروز ز حسن دلفروزان دیده بر دوز
مکن با دلبران پیوند یاری مکن با جان خود زنهار خواری
من نادان چو پندش داشتم خوار ازآن گشتم بدین خواری گرفتار
ز جور دور گردان چند نالم چنین تا کی بود آشفته حالم

۱ ــ دشمن ورقیب * ــ این بیت از حکیم نظامی است

مسلمانان ملامت کم کنیدم — خدا را چاره‌ای همدم کنیدم

نه درد دل توانم گفت با کس — نه راه از پیش میدانم نه از پس

ندارم طاقت دوری ندارم — ندارم برگ مهجوری ندارم

تنی دارم ز دل در خون نشسته — ز موج اشکم در جیحون نشسته

دلی دارم در او غم توی در توی — روان خونابه از دل جوی درجوی

روانی ناوك غم درنشانده — وجودی در عدم راهی نمانده

غم از این خستهٔ تنها چه خواهی — ز من دلدادهٔ شیدا چه خواهی

دلم سیر آمد از جان و جوانی — خدایا چارهٔ کارم تو دانی

چویاد آید مرا زان عیش شیرین — فرو بارد ز چشمم عقد پروین[1]

چنان از شوق او افغان برآرم — که دود از گنبد گردان برآرم

گهی از دست دل در خون نشینم — گهی از دیده در جیحون نشینم

گهی بر حال زار خود بگریم — گهی بر روزگار خود بگریم

گهی از سوز جان افغان برآرم — نفیر از درد بیدرمان برآرم

برآری جوی خون از دیده رانم — بوصف الحال خود این شعر خوانم

غزل همام

خیالی بود و خوابی وصل یاران — شب مهتاب و فصل نوبهاران

میان باغ و یار سرو بالا — خرامان برکنار جویباران

چمن میشد ز عکس عارض او — منور چون دل پرهیزکاران

سر زلفش ز باد نوبهاری — چو احوال پریشان روزگاران

برفت آن نوبهار حسن و بگذاشت — دل و چشمم میان برق و باران

خداوندا هنوزم هست امید — بده کام دل امیدواران

همام از نو بهار و سبزه و گل — نمی یابد صفا بی روی یاران

وهاران ده جانان دیرخوش نی (؟) — اوی امان مه دل بامه‌وهاران (؟)[2]

تمامی سخن

دریغ آن روزگار شادمانی — دریغ آن در تنم زندگانی

کجا رفت آنکه طبعم شادمان بود — امیدم حاصل و بختم جوان بود

---

۱ ـ کنایه از قطرات اشك فروزان چون ستارهٔ پروین

۲ ـ این بیت غزل همام بلهجهٔ تاتی است و مفهومش معلوم ما نیست

درخواب دیدن عاشق معشوق را

شبی چون شام در فریاد و زاری — بصبح آوردم اندر نوحه کاری
صباحی ناگهانم خواب بربود — زمانی جانم از زاری بیاسود
خرامان آمد اندر خواب نوشین — خیال آن سهی سروم ببالین
مرا دید اوفتاده زار و مدهوش — ز تاب آتش دل سینه پرجوش
در آب دیدهٔ خود غرق گشته — جگر در تب و دود ازسر گذشته
بجان مجروح وتن بیمار ودل ریش — بکام دشمنان افتاده بی خویش
زمژگان اشك خونین برزمین ریخت — ز روی مهربانی در من آویخت
بمن میگفت کای خو کرده با من — بسی در وصل جان پرورده بامن
تو آن در عشق رویم داستانی — تو آن بگزیده یار مهربانی
که بی من یکدم آرامت نبودی — بجز وصلم دگر کامت نبودی
کنون چون بی‌مراد از حس تقدیر — فتادی در چنین هجران دلگیر
در این سرگشتگی چونست حالت — نمیگیرد ز عمر خود ملالت
مرا تا از تو دورم نیست آرام — جدا ماندم بصد ناکامی از کام
خیالی گشته ام در آرزویت — بجان آمد دلم در جستجویت
پریشانحال چون زلف بشانم — چو چشم مست خوبان ناتوانم
نماند از سرو قدم جز خیالی — نماند از ماه رویم جز هلالی
تنم از زندگانی بهره ور نیست — تورا از حال زار من خبر نیست
چو ازبوی خیالش جان خبر یافت — ز بیهوشی زمانی روی برتافت
تصور شد دلم را کاین وصال است — چه دانستم که درخوابم خیال است
شدم تا قصهٔ خود عرضه دادم — یکایك زخم هجران برشمارم
درآمد طالع شوریده در کار — شدم از سوء بخت خفته بیدار
چو خالی دیدم از دلبر شبستان — بر آمد از دل پر دردم افغان
دل مجروح زارم زارتر شد — درون خسته ام بیمارتر شد
غم هجران بدو ناگفته ماندم — چو زلفش زین سبب آشفته ماندم
خروشی از من محزون برآمد — نفیرم از دل پر خون برآمد
بجز باد صبا یاری ندیدم — وزاو به هیچ غمخواری ندیدم
که راز دل بجانانم رساند — ز درد دل بهمدمانم رساند
پس از نالیدن و فریاد و زاری — بدو گفتم ز روی بیقراری

پیغام فرستادن عاشق بمعشوق

الا ای باد عنبر بوی مشکین ندیم و مونس عشاق مسکین
شفا و راحت هر دردمندی دوا و چارهٔ هر مستمندی
علاج سینهٔ دل خستگانی مداوای غم پیوستگانی
تو آری نامه از یاران به یاران تو سازی مرهم امیدواران
انیس خاطر بیچارگانی مفرح نامهٔ آوارگانی
حدیث درد دلها با تو گویند کلید شادمانی از تو جویند
ز روی مردمی وز راه یاری دمی بازم رهان زین نوحه کاری
سحرگاهی گذاری کن بجائی به کوی مهربانی آشنائی
بدان منزل که شیرین‌جانم آنجاست دوای درد بیدرمانم آنجاست
بدان رشک بهشت جاودانی که مسکن دارد آن جان جوانی
قدم بر آستان دلستان نه ز خاکش دیدهٔ جان را جلا ده
به آزرم از جمالش پرده بردار بنه در پیش او برخاک رخسار
سلام و بندگی های فراوان ازاین‌مسکین بدان خورشیدخوبان
سلامی کز نسیمش جان فزاید سلامی کز دمش دل برگشاید
سلامی طیرهٔ[1] مشک تتاری سلامی رشک گلبرگ بهاری
سلامی جانفزا چون وصل جانان سلامی خوش چو خوی مهربانان
سلامی کز وجودش عشق زاید ز سر تا پای او بوی دل آید
رسان ای خوش نسیم نوبهاری حدیثم عرضه دار از روی یاری
بگو میگوید آن سرگشتهٔ تو اسیر عشق و هجران کشتهٔ تو
ز سودای غمت دیوانه گشتم بعشقت در جهان افسانه گشتم
دلارام و دل و جانم تو بودی مراد از کفر و ایمانم تو بودی
وصالت همدم و همراز من بود خیالت روز و شب دمساز من بود
بوصلت سال و مه در کامرانی همیکردم بعشرت زندگانی
چنان در وصل تو خو کرده بودم چنان مهرت بجان پرورده بودم
که گر یك لحظه بی رویت گذشتی جهان برچشم من تاریك گشتی
بصد زاری برفتی هوشم از هوش تنم در تاب رفتی سینه درجوش

---

۱ ــ طیره بمعنی خشم وسبکی است واینجا مراد موجب خشم و حسادت است .

کنون شد مدتی تا دورم از تو   بدل خسته بتن رنجورم از تو

برفتی و مرا تنها بماندی   چو مجنون بر سر راهم نشاندی

دلم در آتش سوزان فکندی   مرا در غصهٔ هجران فکندی

نهادی داغ هجران بر دل ریش   گرفتی چون دل ریشم سر خویش

تو آنجا خرم و شادان نشسته   من اینجا دورم از جان دست شسته

تو آنجا در نشاط و شادمانی   به عزت میگذاری زندگانی

من اینجا دیده بر راهت نهاده   بپیغام تو گوش جان گشاده

کجائی ای مداوای دل من   بیا بگشای از دل مشکل من

کجات آن هرزمان از دلنوازی   کجات آن در وفا گردن فرازی

کنون عمریست ای سرو قبا پوش   که رفتی و مرا کردی فراموش

نمیگوئی مرا بیچاره‌ای هست   ز ملک عافیت آواره‌ای هست

اسیری دردمندی مهربانی   غریبی بیدلی بی خانمانی

ز خویش و آشنا بیگانه گشته   ز سودای غمم دیوانه گشته

نمیگوئی که روزی آرمش یاد   کنم جانش ز بند محنت آزاد

بدو از لطف پیغامی فرستم   بدرمانده دلش کامی فرستم

دل درماندگانرا بردی از هوش   به آخر دستشان کردی فراموش

ز راه و رسم دلداری نباشد   فرامشکاری از یاری نباشد

بمردم نازنینا در فراقت   به جان آمد دلم در اشتیاقت

بمردم یاد کن وز غم بیندیش   مرا مپسند در هجران از این بیش

نگارینا بحق دوستداری   دلا راما بحق جان‌سپاری

به حق صحبت دیرینهٔ ما   بحق یوسف و حزن زلیخا

به آب دیدهٔ من در فراقت   به آه و نالهٔ من ز اشتیاقت

که پیمان مشکن و عهدم نگه دار   مخور بر جان من زنهار زنهار

چنان کن ای برخ خورشید خاور   که تا در زندگی یکبار دیگر

سعادت باز بر من رو نماید   در اقبال بر من برگشاید

به چشم خویشتن رویت ببینم   به کام خویشتن پیشت نشینم

بیابم از فراقت رستگاری   نباید بردت از من شرمساری

صبا از روی لطف و راه یاری چو پیغامم سراسر عرضه داری
بخواه از لعل نوشینش جوابی بجوی شادیم باز آر آبی
زمانی باز گرد و زود بشتاب مرا یکبار دیگر زنده دریاب
بپیغامش روانم تازه گردان ز بویش مغز جانم تازه گردان
تو تا باز آئیم ای باد شبگیر دمت دلبند و جانبخش و جهانگیر
من مسکین سر گردان بی یار بعادت شیون آغازم دگر بار
ز روی بیدلی و بیقراری همی مویم همی گویم بزاری

مناجات

چه کم گردد خدایا از خدائیت چه نقصان آید اندر پادشائیت
که گر بیچاره‌ای کامی بیابد دل افگاری دلارامی بیابد
خداوندا اگر چه دورم از یار از او ببریده‌ام امید یکبار
و گر چه روزگارم زو جدا کرد فراقش جامهٔ صبرم قبا کرد
قضا دستم ز وصلش کرد کوتاه قدر ببرید ناکامم ز دلخواه
ز من دور اوفتاد آن جان شیرین فراق آمد نصیبم زان نگارین
زمانه خاطر ناشاد خواهد وبال از دست مشکل داد خواهد
بتأثیر اختران بر باد دادند ز ما هریك باقلیمی فتادند
بناکامی شدیم از یکدگر دور بعشق اندر جهان گشتیم مشهور
امید از وصل جانان بر نگیرم مگر کز غصهٔ هجران بمیرم
بفضلت همچنان امیدوارم که امیدم تهی اندر کنارم
الها پادشاها بی نیازا خداوندا کریما کار سازا
بصدق سینهٔ پاکان راحت بشوق عاشقان بارگاهت
بشب نالیدن پا در کمندان بآه سوزناك مستمندان
بحق صبر بی پایان ایوب بآب چشم خون افشان یعقوب
بحق ره نوردان طریقت بحق نیك مردان حقیقت
که بر جان من مسکین ببخشای در رحمت برایں بیچاره بگشای
بده کام دل شوریدهٔ من رسان با من بت بگزیدهٔ من
مرا زین بیشتر در هجر مپسند بفضل خود برآور پایم از بند
بر احوال تباهم رحمت آور بآه صبحگاهم رحمت آور

کرم کن بر من بیچاره گشته — چنین گرد جهان آواره گشته
ازین پس درد بر دردم میفزای — سوی وصل یارم راه بنمای
دل ریش عبید از غم جدا کن — بفضل خویشتن کامش روا کن
خداوندا بحق پاکبازان — بسوز سینهٔ صاحب نیازان
که هرجا هست چون من مبتلائی — گرفتار کمند دلربائی
دل افکاری اسیری عشق بازی — بکوی عاشقی گردن فرازی
ز عقل و عاقبت بیگانه گشته — بسودای بتی دیوانه گشته
بده مقصود جان مستمندش — بکن داروی ریش دردمندش
چو من کس را مکن در عشق بیمار — بحق احمد معصوم مختار[1]

در خاتمهٔ کتاب

بیهتر طالع و فرخنده‌تر فال — دوم روز رجب در نون الف ذال[2]
بنظم آوردم این درد دل ریش — بهرکس باز گفتم قصهٔ خویش
دو هفته هفتصد بکر از عماری — برآوردم چو خاطر کرد یاری
غرض آن بود کین ابیات دلسوز — کند صاحبدلی بر من دعائی[3]
ببخشد حق براین دلسوزی من — بود کان ماه گردد روزی من
سخن سازان که دل پرنور دارند — غم دیوانه را معذور دارند
حدیثم چون ندارد رنگ و بوئی — که خواهد کرد او را جستجوئی
ز ما دانادلان معنی نجویند — دماغ آشفتگان آشفته گویند
کنون وقت است اگر کوتاه گیرم — سوی خاموش گفتن راه گیرم
کسی را پای دل در گل مبادا — چنین کار کسی مشکل مبادا

پایان

---

۱ ـ برگزیده ۲ـ بحساب جمل سال ۷۵۱ میشود چه الف برابر با یك ونون ، پنجاه و ذال هفتصداست . ۳ـ مضمون این بیت از سعدی‌است که گوید، « مگر صاحبدلی روزی برحمت کند در حق درویشان دعائی »

« بصراحت نگفتم این گفتار »
« هزل بگذار و جد ازاو بردار »

لطایف

شامل :

اخلاق الاشراف ، ریش نامه ، صد پند ، ترجیع بند ، تضمینات وقطعات ، رباعیات ، رسالهٔ دلگشا ، رسالهٔ تعریفات ، تعریفات ملا دو پیاز ، موش و گربه

با مقدمهٔ

مسیو فرته فرانسوی

پروفسور السنهٔ شرقیه

از روی نسخهٔ چاپ ۱۳۰۳ (استانبول)

شرح حال

نظام‌الدین مولانا عبید زاکانی

املح‌الشعرا عبید زاکانی ازقریهٔزاکان قزوین و از رجال اواسط قرن هشتم هجری است . مولانای مذکور از اهل فضل و دانش و از ارباب سلیقه واز اصحاب ذوق سلیم بوده است . اگـر چه برخی او را از زمرهٔ هزالان میشمارندولی حق انصاف اینست که بادجود یافت شدن بذله و هزل وهجو در اشعار اوپایه‌اش ازآن بالاتراست‌که او را هزال شمارند. بلکه درمیان شعرا اولین لطیفه سنج ونادره سراست و دراین شیوه کسی بپایهٔ او نرسیده است. در تضمین اشعار سایرین وتحول معانی جد بهزل ید طولا داشت و زمینی بکر نگذاشت . جدیات او در روانی لفظ وشیرینی ومتانت بینظیر است و درلطافت و باریکی معنی بیعدیل . باری مولانا عبید در عهد شاه ابو اسحق در شیراز تحصیل علوم و فنون نمود و از فضلای عصر و ادبای دهر خودگردید. درهر فنی مهارتی‌کامل پیدا کرد وتصنیفات وتألیفات پرداخت. پس از آن بقزوین برگشت و بمنصب قضات سرافراز و به آموزگاری و تربیت بزرگزادگان منتصب وممتازگردید، چون درآن عصر ترکان درایران از ارتکاب مناهی و قبایح چیزی باقی نگذارده بودند و طبایع اهل ایران بسبب معاشرت و مجاورت‌ایشان درفساد و تغیر بدرجهٔ نهایت رسیده بود مولاناعبیدازمشاهدهٔ آن‌حالات خسته خاطرمی‌بود وشرح حال‌وصورت احوال را باهروسیله بمردم نمودن میخواست. برای نمونه فساد اخلاق زمان و زمانیان رسالهٔ اخلاق ــ الاشراف‌را تألیف کرد که غرض ازآن هزل محض نیست بلکه درضمن هزلها جدهای حکمت‌آمیز وعبرت‌انگیز است همچنین برای تصویر درجات عقل و

پایهٔ شعور اکابر قزوین که هریک توده‌ای ازسفاهت ونادانی‌بودند افسانه‌های بسیار در رسالهٔ دلگشای خود نوشته که هریک ارباب بصیرت را حکمتی‌است معیار فضل وآزمودگی‌ودانش‌وجهان دیدگی او را رسالهٔ صد پند وتعریفاتش دلیلی‌کافی است. وانگهی نسبت دهندگان اوبهزالی خود نیز معترفندباینکه اورساله‌ای درعلم معانی‌وبیان نوشت وخواست بحضورپادشاه بگذراندندیمان و مقربان گفتند پادشاه را باینگونه مزخرفات سروکار نیست. قصیدهٔ غرا ساخت و خواندن خواست گفتند پادشاه ریشخندودروغ ومبالغه واغراق‌شاعران را خوش ندارد . بنابر این مولانا عبید گفت دراینصورت من نیز طریقه‌ای پیش‌گیرم‌تا بدان وسیله ببزم خاص پادشاهان باریابم وازندما ومقربان گردم و چنان کرد. آنگاه بی‌پروا سخنان فاحش و لطیفه‌های صریح ونادر میگفت و صله وجایزهٔ بیشمار میبافت وکسیرا یارای مقابله ومشاجره باوی نبود.

گویندکه مولانا عبید بعداز نومیدی از دخول در مجلس پادشاه این رباعی را فی‌البدیهه بساخت :

رباعی

در علم و هنر مشو چو من صاحب فن
تا نزد عزیزان نشوی خوار چو من
خواهی که شوی پسند ارباب زمن
کنگ آور وکنکری کن و کنکر زن

یکی از آشنایان این بشنید و درحیرت ماندکه چگونه‌کسی باآن فهم وفضل میتواند ترک علم و ادب کند و بهزل و رذل تن در دهد مولانا عبید این قطعه را بوی فرستاد :



ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم
کاندر طلب راتب هر روزه بمانی
رومسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی

آورده‌اندکه درعهد مولانا عبید زنی بود جهان خاتون نام بسیار ظریف وحریف باا وی مناظره و مشاعره مینمود . خواجه امین‌الدین وزیر

ابواسحق او را بزنی بخواست و او بعد از ناز وعشوه‌های بسیار تن بدان زناشوئی در داد . مولانا عبید در آن ازدواج این قطعه بساخت و بیمحابا بخواند و از وزیر بجای سرزنش نوازشها یافت .

قطعه

وزیرا جهان قحبه‌ای بیوفاست ترا ازچنین‌قحبه‌ای ننگ نیست
برو حس فراخی دگر را بخواه خدای جهان‌راجهان‌تنگ‌نیست

وگویند که سلمان ساوجی‌که ازمعاصرین مولانا عبید بود او را ندیده این قطعه در هجو وی بساخت :

قطعه

جهنمی هجاگو عبید زاکانی
مقررست به بیدولتی و بی دینی
اگرچه نیست ز قزوین و روستازاده است
ولیك میشود اندر حدیث قزوینی

نکته دراین قطعه آنکه ظرفای‌ایران‌قزوینیان را احمق‌گویندچنانچه خراسانیان را خر و طوسیان‌راگاو وبخارائیان را خرس و ماوراءالنهریان را مشهدی یعنی رافضی خوانند و این نسبتها از قبیل طعن باشد .
مولانا عبید این قطعه بشنیددر دم سفربغداد پیش‌گرفت چون بدانجا رسید سلمانرا با دبدبه وکوکبهٔ تام در کنار دجلــه مشغول عیش و عشرت و مصاحبت ارباب دانش وفضیلت دریافت ، بتقریبی داخل مجلس وی‌گردید . سلمان در وصف دجله این مصراع ساخته بود که : « دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است » . و از حاضران تتمیم آن میخواست مولانا عبید بدیهة گفت : « پای درزنجیر وکف برلب مگردیوانه است » سلمان را خوش‌آمد و پرسید ازکجائی‌گفت از قزوینم . پس دراثنای مصاحبت سلمان از وی‌پرسید که نام سلمان در قزوین معروف و از اشعارش چیزی مشهور است یا نه . مولانا عبید گفت قطعه‌ای از اشعار او بسیار مشهور است واین بخواند :

قطعه

من خراباتیم و باده پرست در خرابات مغان عاشق‌ومست
میکشندم چو سبو دوش بدوش میبرندم چو قدح دست بدست

آنگاه گفت اگرچه سلمان مردی فاضل است و میتوان این قطعه را بوی نسبت داد اما ظن غالب من آنست که این قطعه از زن او باشد. سلمان از لطف سخن وی دریافت که عبید است مقدمش را غنیمت شمرد و عذرخواهی ها ازوی بخواست. و تا در بغداد بود از هیچ خدمتی در بارهٔ او کوتاهی ننمود. مولانا عبید مکرر میگفت که ای سلمان بخت یاوری کرد که زود باعتذار اقدام نمودی و از شر زبانم رستی.

وفات عبید از سال ۷۶۸ تا ۷۷۲ ظاهراً در اصفهان یا بغداد اتفاق افتاده اطلاع صحیحی از آخرین دوران زندگی او بدست نیامده است.

مقدمهٔ مسیو فرته فرانسوی

پروفسور السنهٔ شرقیه

چنین گوید ممضی ذیل بندهٔ ناتوان (فرته) که مدتها حواه در مملکت فرانسه وخواه درخارج بتحصیل السنهٔ شرقیه بخصوص زبان پارسی پرداختم وازآثار شرقیان سیما نظم و نثرپارسی بسیار مطالعه و تفحص نمودم . الحق شیوه ادای زبان پارسیرا بسیار شیرین و نمکین یافتم ، خاصه در اشعار که اگرچه معانی ومضامین آن چندان شباهتی بمعانی ومضامین مادرزادی من که زبان فرانسویست ندارد اما فی حد ذاته درعالم خودکمال امتیاز را دارد . در دلم آمدکه جزوی از آثار مشهور فارسیرا بفرانسوی ترجمه نمایم تا هم از من یادگاری ماند و هم طالبان زبان پارسیرا از همگنان وسیله استفاده و استفاضه گردد . پس از تفحص و تتبع بسیار دیدم که ارباب همت و غیرت فرنگستان از هرنوع و هر جنس تألیف و تصنیف فارسی کما بیش ترجمه ها پرداخته‌اند وزمینه خالی نگذاشته‌اند بجز شیوهٔ لطائف وظرائف‌آن ، خاصه از آنها که جامع نکات و مزایای خاص است . چندی دراین اندیشه بودم که مختصری مشتابه و مشهور از این دست ترجمه را انتخاب نمایم . از قضا کلیات (مولانا عبید زاکانی) بدستم افتاد . دیدم عجب گنجینهٔ نایاب ومقصود مرا سخت موضوعی است شایسته لطائف‌آنرا آنچه یافتم برگزیدم و بترجمهٔ آن اهتمام نمودم . اما چون در اشعار مشرقیان اکثر جانب لفظ مراعات شده و او را برجانب معنی ترجیح داده‌اند ولطف ترکیب الفاظ را برحسن ادای معنی مقدم داشته‌اند تا از اصل اثری دیده و دانسته نشود ازچگونگی آن آگاهی بهم نمیرسد و استلذاذی از آن برده نمیشود . لهذا مناسب آن

دیدم که نخست بی‌زیادت ونقصان درعبارت اصل آنرا با حروف عربی مطبوع سازم که فائدهٔ آن عام گردد وخواهشمندان اصل هم بمطالعهٔ آن دسترس شوند و در ضمن مولانا عبید را نیز از خود خورسند ساخته باشم . پس از آن از روی اختصاص باصحاب تمدن بعد از طی بسیار بلکه قریب بسه ربع نسخهٔ اصل که تنها مطابق مذاق و موافق مزاج اهل شرقست آنچه را ازآن پرده ادب خارج وبذله و نکاتش را صریح ورکیك نیافتم و در ترجمه‌اش محظوری ندیدم بزبان فرانسوی ترجمه نمودم تا چنانچه پیش از این ذکرشد یادگاری ماند و وسیلهٔ استفاده و تمتعی گردد.

امید از ناظران و مطالعه کنندگان اینکه زحمت من بنده را بیهوده نشمارند و در این گزینش واتخاذ معذورم دارند که غرضم از نشر این اثر وترجمهٔ آن ورای آنست که بنظر کوته بینان میرسد وبخاطر معترضین خطور مینماید. مقصودکلی خدمتی بطالبان زبان فارسی و ابقاء لطائف آثار مولانا عبید است . اما حیثیت حسن وقبح واعتماد وبیت او خود داند وخدای خود (والعهدة علیه) اکنون ختم سخن از زبان خود و از زبان مولانا عبید بدین بیت میکنم :

بیت

بمزاحت نگفتم این گفتار هزل بگذار و جد ازاو بردار

فرته (مترجم)

کلیات عبید زاکانی

لطایف

رسالهٔ اخلاق الاشراف

لطایف عبید زاکانی

رسالهٔ اخلاق الاشراف

شکر نامحصور وحمد نامحدود حضرت واجب‌الوجود را (جلت قدرته)[1] که دیور عقل را پیرایهٔ وجود انسان ساخت تا بوسیلت آن در کسب اخلاق حمیده و اوصاف جمیله غایت جهد بذل گردانید . و صلوات نامعدود نثار روضهٔ منورمعطر سیدکائنات محمد مصطفی علیه اکمل‌التحیات[2] باد که کسوت خلق ومنشور خلقش بطراز (لولاك لما خلقت الافلاك)[3] وطغرای (انك لعلی خلق عظیم)[4] مطرز[5] وموشح گشت وسلام وتحایا[6] براولاد و انصار او که (بایهم اقتدیتم اهتدیتم)[7]

(بعدذلك) بر رأی کمال که روی سخن درایشانست پوشیده نماند که بر بدن هرفردی از افراد انسان جوهری شریف که آنرا روح خوانندازعالم امر (قل الروح من امر ربی)[8] موکلست و بروی قهرمان[9] حقیقت آدمی عبارت ازآن جوهرست و او پیوسته بذات خود قائمست و از فنا محروس ومصون و مستعد ترقی و کمال و چنانچه بدن از شهوات ولذات محسوس و محظوظ میگردد وروی درعالم سفلی دارد روح نیز از معرفت حضرت عزت که غایت همه غایاتست (عزشانه) و ادراك حقایق و افاضت[10] خیرات بهره‌مند میگردد و روی درعالم قدس دارد . و چنانکه بدن بواسطهٔ امراض مزمنه از خاصیت خود فرومیماند روح نیز کیفیتی ومهیتی داردکه چون بمرضی از امراض که

---

۱ ـ که باشکوه است نیرویش ۲ ـ کامل‌ترین درودها براو باد
۳ ـ گر تو نبودی عالم را نمی‌آفریدم ٤ـ همانا تو براخلاقی والا هستی
قران کریم سوره القلم ۶۸ آیهٔ ٤ ۵ ـ آراسته ۶ ـ درودها
۷ـ هریك را پیروی کنید رستگار میشوید ۸ ـ بگوی روح امر پروردگار من است ـ قران کریم سورهٔ بنی‌اسرائیل آیهٔ ۸۷ ۹ ـ مسلط
۱۰ ـ بهره دادن .

بدو مخصوص است از حب جاه ومال و اکتساب شهوات و التفات بلذات عالم سفلی مبتلی میگردد از خاصیت فرومیماند که آن مشاهدهٔ حضرت ذوالجلال وادراك معقولات وافاضت خیراتست . همانا شاعر درایمعنی گفته باشد :

بیت

ترا از دو گیتی برآورده‌اند　　بچندین میانجی بپرورده‌اند[1]
نخستین فکرت پسین شمار　　توئی خویشتن را ببازی مدار

چنانچه اطبا همت برازالت[2] امراض بدن و حفظ صحت آن مصروف گردانیده‌اند انبیا نیزنظرهمت بردفع آفات وامراض روح گماشته‌اند تا او را ازورطات[3] مهلکه وگرداب جهل ونقصان بساحل نجات وکمال رسانند. مردخردمندچون بنظردقیق تأمل نماید بروی روشن شود که مقصود ازارسال مقلدان امانت‌رسالت تهذیب اخلاق وتطهیر سیر بندگانست واین معنی برلفظ شاعربدین سیاق[4] طاری[5] :

بیت

گرنبی آید و ار نه تو نکوسیرت باش
که بدوزخ نرود مردم پاکیزه سیر

خود حضرت رسالت نقاب ازچهرهٔ عروس این‌معنی برانداخته وجمال این تلویح را برسر این تشریح جلوه دادکه (بعثت‌لاتمم مکارم‌الاخلاق)[6] و قوانین این قسم را کــه علم اخلاق و حکمت عملی خوانند علماء سلف در مطولات[7] کــه فهم قصیر این فقیر از ادراك شمهٔ از آن قاصر است استکمال خلقرا بوجه احسن وطریق ایمن درقیدکتابت کشیده‌اند. و از وقت وزمان مبارك‌آدم صفی تا بدینروزگاراشراف بنی‌آدم بمشقت بسیار و ریاضت بکمال فضائل اربعه که‌آن (حکمت) و (شجاعت) و(عفت) و(عدالت)[8] است سعی بلیغ بتقدیم رسانیده‌اند.وآنرا سبب سعادت دنیی ونجات عقبی شمرده وگفته‌اند:

---

۱ ــ این دوبیت از فرزانهٔ طوسی حکیم ابوالقاسم فردوسی است وبیت دوم‌آن در شاهنامه اینطور ضبط شده است

نخستین فطرت پسین شمار　　توئی خویشتن را ببازی مدار

۲ ــ از بین بردن　　۳ ــ جمع ورطه ، گوداب　　۴ ــ روش ، ترتیب
۵ ــ جاری　　۶ ــ برای کامل ساختن مکارم اخلاقی برانگیخته شدم
۷ ــ کتب مفصل
۸ ــ تقسیم‌بندی فضائل از نظر افلاطون‌که‌آنها را درچهار نوع تدوین‌کرده بود

بیت

بهر مذهب که باشی باش نیکوکار و بخشنده
که کفر و نیک‌خوئی به ز اسلام و بد اخلاقی

اکنون که در این روزگار زبدهٔ دهور[1] و خلاصهٔ قرونست چون مزاج اکابر لطیف شده و بزرگان صاحب ذهن بلند رأی پیدا گشتند فکر صافی و اندیشهٔ شافی بر کلیات امور معاش و معاد گماشتند و سنن و اوضاع سابق در چشم تمیزایشان خوار و بیمایه نمود. و نیز بواسطهٔ کرور زمان ومروراوان[2] اکثر آن قواعد اندراس[3] پذیرفته است احیای آن اوضاع بر خاطر خطیر و ضمیر منیر این جماعت گران آمد، لاجرم مردوار پای همت برسر آن اخلاق و اوضاع نهادند وازبهرمعاش ومعاد خود این طریق که اکنون درمیان بزرگان و اعیان متداول است چنانچه این مختصر برشرح شمه‌ای از آن مقصورست پیش گرفتند و بنیادکارهای دینی و دنیوی برآن مبنی مستحکم گردانیدند ، در معانی باز است و سلسلهٔ سخن دراز در غرض شروع کنیم . مدتی شد که این ضعیف (عبیدزاکانی) را در خاطر اختلاجی[4] میبود که مختصری مبنی‌بر بعض اخلاق قدما که آنرا خلق اکنون (منسوخ[5]) میخوانند وشمه‌ای ازاوضاع واخلاق اکابراین روزگار که‌اینرا (مختار[6]) میدانند بتحریر رسانده‌تاموجب فائدهٔطالبان این‌علم‌ومبتدیان این راه باشد. که به(اخلاق‌الاشراف) موسومست در قلم‌آورد وآن را برهفت باب قرار داد هرباب مشتمل بردو مذهب یکی مذهب منسوخ که قدما برآن نهج زندگانی کرده‌اند ویکی مذهب مختار که اکنون بزرگان ما اختراع نموده‌اند و بنای امور معاش و معاد برآن نهاده هرچندکه حداین مختصر بهزل[7] منتهی میشود اما :



آنکس‌که ز شهر آشنائیست
داندکه متاع ما کجائیست[8]

مأمول این ضعیف در سعی این مختصر آنکه:

مگرصاحبدلی روزی بجائی[9]
کند درکاراین مسکین دعائی

---

۱ ـ جمع دهر ۲ ـ روزگار ۳ ـ کهنگی‌و فرسودگی ۴ ـ اندیشه‌ای که ذهن را بخودمشغول دارد ۵ ـ باطل شده ۶ ـ برگزیده ۷ ـ شوخی ومزاح ۸ ـ آرزو ۹ ـ این بیت از نظامیست

باب اول

در حکمت

مذهب منسوخ

حکما در حد حکمت فرموده‌اند (الحکمة استکمال النفس الانسانیه فی قوتها والعلمیة العملیة. اما العلمیة فانها تعلم حقایق الاشیاء کماهی. واما العملیة فانها تحصیل ملکة نفسانیة بها تقدر علی اصدار الافعال الجمیلة والاحتراز عن الافعال القبیحه وتسمی خلقا)[1] یعنی در نفس ناطقه دو قوه مرکوزست و کمال او بتکمیل آن منوط . یکی قوهٔ نظری و یکی قوهٔ عملی . قوهٔ نظری آنست که شوق او بسوی ادراک معارف و نیل علوم باشد تا برمقتضای آن شوق کسب استطاعت معرفت اشیا چنانچه حق اوست حاصل کند. بعد ازآن بمعرفت مطلوب حقیقی و غرض کلی که انتهای جملهٔ موجوداتست (تعالی و تقدس) مشرف میشود تا بدلالت آن معرفت بعالم توحید بل بمقام اتحاد رسد ودل او ساکن ومطمئن گردد که (الا بذکرالله تطمئن القلوب)[2] وغبار شبهت وزنگه شك از چهرهٔ ضمیر وآینهٔ خاطر او سترده گردد چنانچه شاعر گفته :

مصراع

بهر کجا که درآمد یقین ، گمان برخاست

و قوهٔ عملی آن باشد که قوا و افعال خود را مرتب و منظوم گرداند

۱ــ حکمت عبارت است از استکمال نفس نسان بقوهٔ علمی وعملی اماقوهٔ علمی در یافتن حقایق چیزها است چنانکه هست واما قوهٔ عملی تحصیل ملکهٔ نفسانی است که بوسیلهٔ آن برانجام کارهای نیك وپرهیز از کارهای ناشایست توانائی حاصل شود وآنرا اخلاق گویند .

۲ ــ بیاد و ذکر خدا دلها آرامش و سکون یابد . ــ قرآن کریم سورة الرعد ۱۳ آیهٔ ۲۸

چنانکه با یکدیگر مطابق و موافق شوند تا بواسطهٔ آن مساوات اخلاق او مرضی[1] گردد . هرگاه این علم و عمل بدین درجه درشخص جمع آید او را انسان کامل و خلیفهٔ خدا توان گفت و مرتبهٔ او اعلی مراتب نوع انسان باشد. چنانچه حق تعالی فرموده (تؤتی الحکمة من یشاء و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیراً کثیرا)[2] و روح او بعد فراق بدن بنعیم مقیم وسعادت ابد و قبول فیض خداوند مستمد گردد :

مصراع

وین کار دولتست کنون تا کرا رسد

تا اینجا مذهب قدما و حکماست .

مذهب مختار

چون بزرگان وزیرکان خورده دان که اکنون روی زمین بذات شریف ایشان مشرفست در تکمیل روح انسانی و مرجع و معاد آن تأمل نمودند و سنن و آرای اکابر سابق پیش چشم بداشتند خدمتشان را بدین معتقدات انکاری تمام حاصل آمد . میفرمایند که برما کشف شد که روح ناطقه اعتباری ندارد و بقای آن ببقای بدن متعلق است و فنای آن بفنای جسم موقوف و میفرمایند که آنچه انبیا فرموده اند که اورا کمال و نقصانی هست و بعد فراق بدن بذات خود قائم و باقی خواهد بود محال است و حشر و نشر امری باطل . حیاة عبارت از اعتدال ترکیب بدن باشد چون بدن متلاشی شد آن شخص ابداً[3] ناچیز و باطل گشت . آنچه عبارت از لذات بهشت و عقاب دوزخست هم در این جهان میتوان بود چنانکه شاعر گفته :

بیت

آنرا که داده اند همینجاش داده اند

وآنرا که نیست وعده بفرداش داده اند

---

۱ ــ پسندیده ۲ ــ هرکه را خواهد دانش و حکمت بخشد و کسی را که دانش بخشید خیر بسیار بخشیده است . قرآن کریم سورهٔ بقره ۲ آیهٔ ۲۷۷

۳ ــ همواره ، برای همیشه .

لاجرم از حشر و نشر و عقاب و عذاب و قرب و بعد و رضا و سخط و کمال و نقصان فراغتی تمام دارند و نتیجهٔ این معتقد آنکه همه روزه عمر در کسب شهوات و نیل لذات مصروف فرموده میگویند

رباعی

ای آنکه نتیجه چهار و هفتی	وز هفت و چهار دایم اندر تفتی[1]
می خور که هزار بار بیشت گفتم	باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

و اکثر این رباعی در صندوقهٔ گور پدران مینویسند :

رباعی

زین سقف برون رواق و دهلیزی نیست
جز با من و تو عقلی و تمییزی نیست
ناچیز که وهم کرده کان چیزی هست
خوش بگذر ازین خیال کان چیزی نیست

و بسبب این عقیده است که قصد خون و مال و عرض خلق پیش ایشان خوار و بیمایه مینماید :

بیت

بر او یکجرعه می‌همرنگ‌آذر	گرامی تر ز صد خون برادر

الحق زهی بزرگان صاحب توفیق که آنچه چندین هزار سال با وجود تصفیهٔ عقل و ورع محجوب ماند بی زحمتی برایشان کشف شد .

---

۱ ـ این رباعی منسوب بخیام است

باب دوم

در شجاعت

مذهب منسوخ

حکما فرموده‌اند که نفس‌انسانی را سه قوه متباینست که مصدر افعال مختلف میشود یکی قوهٔ ناطقه که مبدأ فکر وتمیز است . دوم قوهٔ غضبی و آن اقدام براحوال و شوق ترفع[1] و تسلط بود . سوم قوهٔ شهوانی که آنرا بهیمی گویند و آن مبدأ طلب غذا و شوق بمأکل و مشارب و مناکح بود . هرگاه انسانی را نفس ناطقه باعتدال بود در ذات خود و شوق باکتساب معارف یقینی علم حکمت اورا بتبعیت حاصل آید . و هرگاه که نفس سبعی یعنی غضبی باعتدال بود وانقیاد نفس‌عاقله نماید‌نفس را ازآن‌فضیلت‌شجاعت حاصل آید و هرگاه‌که حرکت نفس بهیمی باعتدال بود و نفس عاقله را متابعت نماید فضیلت عفت اورا حاصل‌آید. چون این سه جنس‌فضیلت حاصل آید وباهم ممازج گردند ازهرسه حالتی متشابه حاصل گردد که کمال فضایل بدان بود وآن فضیلت را عدالت گویند وحکماشجاع کسی‌را گفته‌اند که دراو نجدت[2] وهمت بلند وسکون نفس وثبات وتحمل وشهامت وتواضع وحمیت و رقت باشد . آنکس را که بدین خصلت موصوف بود ثنا گفته‌اند . و بدین واسطه درمیان خلق‌سرافراز بوده واین عادت را قطعاً عار نداشته اند بلکه ذکر محاربات ومقاتلات چنین کس درسلك مدح کشیده اند وگفته‌اند :

بیت

که سرمایهٔ مرد مردانگیست　　　دلیری و رادی و فرزانگیست

---

۱ ــ بالانشینی وجاه طلبی　　۲ ــ جوانمردی

مذهب مختار

اصحابنا میفرمایند که شخصی که برقضیهٔ هولناک اقدام نماید و با دیگری محاربه ومجادله درآید ازدوحال خالی نباشد . یا بخصم غالب شود و بکشد یابعکس . اگر خصم را بکشد خون ناحق درگردن گرفته باشد وبتبعیت آن لاشئ عاجلا و آجلا[1] بدو ملحق گردد و اگر خصم غالب شود آنکس را راه دوزخ مقررست . چگونه عاقل حرکتی که احد طرفین آن بدین نوع باشد اقدام نماید . کدام دلیل روشنتر ازاینکه هرجا عروسی یاسماعی یاجمعیتی باشد مشتمل برلوت[2] وحلوا وخلعت دزرمخنثان وحیزان وجنگیان ومسخره گان را آنجا طلب کنند وهرجا که تیر و نیزه باید خورد ابلهی را یاد دهند که تو مردی وپهلوانی ولشکرشکنی وگرد دلاوری واورا برابر تیغها دارند تاچون آن بدبخت را درمصاف بکشند حیزگان و مخنثان شهر شماتت کنان کون جنبانند وگویند :

بیت

تیر و تبر و نیزه نمیآرم خورد لوت و می و مطربم نکو میسازد

وچون پهلوانی را درمعرکه بکشند حیزگان ومخنثان از دور نظاره کنند وباهم گویند ای جان خداوندگار (حیززی ودیرزی) مرد صاحب‌حزم باید که روز هیجا[3] قول پهلوانان‌خراسان رادستورسازد که میفرمایند:«مردان دومیدان جهند مادرکهدان جهیم» لاجرم اکنون گردان وپهلوانان این‌بیت را نقش نگین ساخته اند .

بیت

گریز بهنگام ، فیروزی است خنك پهلوانی کش این‌روزی‌است

از نوخاستهٔ اصفهانی روایت کنند که دربیابانی مغولی بدورسید ، برو حمله کرد نوخاسته ازکمال کیاست تضرع کنان گفت: «ای آقا خدایرا بم‌گا مم‌کش» یعنی بگا مرا ومکش مرا. مغولش برو رحم آورد وبرقول اوکار کرد

---

۱ ــ دیر یا زود ۲ ــ غذا وخوراکی

۳ ــ نبرد

جوان بیمن این تدبیر از قتل او خلاص یافت ؛ گویند بعد از آن سی سال دیگر عمر درنیکنامی بسربرد. زهی جوان نیکبخت . گویا این مثل درباب او گفته‌اند :

بیت

جوانان دانا ودانش پذیر سزد گر نشینند بالای پیر

ای یاران ، معاش و سنت این بزرگان غنیمت دانید . مسکین پدران ما که عمری درضلالت بسربردند وفهم ایشان بدین معانی منتقل نگشت .

باب سوم

در عفت

مذهب منسوخ

در سیر اکابر سلف مطالعه افتاده است که درازمنهٔ ماضیه عفت را یکی از خصایل اربعه شمرده‌اند ودرحد آن فرموده‌اند عفت‌عبارتست ازپاکدامنی و لفظ عفیف برآنکس اطلاق کردندی که چشم از دیدن نامحرم و گوش از شنیدن غیبت ودست از تصرف درمال دیگران وزبان ازگفتار فاحش و نفس از ناشایست بازداشتی . چنین کس را عزیز داشتندی وآنکه شاعر گفته :

بیت

برهمه خلق سرافراز بود هر که چو سرو

پاکدامن بود و راست رو و کوته دست

مصداق این معنیست . گویند حکیمی مذمت کسی ازپسرخود بشنید گفت (یابنی مالك ترضی ان تکون بلسانك مالاترضی ان یکون علی بدن غیرك)[1] شخصی شکایت دیگری میکرد و عیوب او با امیرالمؤمنین حسن بن علی میگفت امیرالمؤمنین علی باپسر گفت (یابنی نزه سمعك عنه فانه ینظر الی اخبث مافی وعائه فافرغه فی وعائك)[2] منصورحلاج را چون بردار کردند گفت: در کوچکی برشارعی میگذشتم آواز زنی ازبام شنیدم ازبهر نظارهٔ اوبالا نگریستم اکنون از دار بزیر نگریستن کفارت آن بالا نگریستن میدانم .

---

۱ ــ ای پسر ، چرا عیبی را که دروجود دیگران نمی‌پسندی درزبان خودمی‌پسندی.

۲ ــ فرزندم گوش خود را ازگفتار او منزه دارکه پلیدترین چیزی که در ظرف وجود خود دارد در وجود تو خالی میکند .

مذهب مختار

اصحابنا میفرمایند که قدمادراین‌باب غلطی شنیع کرده‌اند وعمر گرانمایه بضلالت وجهالت بسر برده هر کس که این سیرت ورزد او را از زندگانی هیچ بهره نباشد. درنص تنزیل آورده است که (انما الحیوة الدنیا لعب ولهو وزینة وتفاخر بینکم وتکاثر فی‌الاموال والاولاد)[1] ومعنی آن چنین فهم فرموده‌اند که مقصود ازحیوة دنیا لعب ولهو بی‌حق وآلات مناهی امری ممتنعست وجمع کردن مال بی رنجانیدن مردم وظلم وبهتان وزبان در عرض دیگران دراز کردن محال. پس ناچار هرکه عفت ورزد از اینها محروم باشد واو را از زندگان نتوان شمرد وحیات اوعبث باشد وبدین آیت که (افحسبتم انما خلقنا کم عبثا وانکم الینا لاترجعون)[2] مأخوذبود. وخود چه‌کلپتره[3] باشد که‌شخص را باماه پیکری خلوتی دست دهد وازوصال جانفزای او بهره مند نگردد و گوید که من پاکدامنم تابداغ حرمان مبتلا گردد وشاید بود که اورامدةالعمر چنان فرصتی‌دست ندهد ازغصه میرد وگوید (اضاعة الفرصة غصة)[4] آنکس را که وقتی عفیف وپاکدامن وخویشتندار گفتندی اکنون کون خروسند بود و دمسرد میخوانند میفرمایند که چشم وگوش وزبان ودیگر اعضا از بهرجذب منفعت ودفع مضرت آفریده‌اند وهر عضوی را از خاصیتی که سبب ایجاد او بوده منع کردن موجب بطلان آن‌عضوست. پس‌چون بطلان اعضا روانیست هر کس بایدکه آنچه اورا بچشم‌خوش‌آیدآن بیند وآنچه بگوش خوش‌آیدآنرا شنود وآنچه مصالح اوبدان منوط باشد ازخبث وایذا وبهتان وعشوه ودشنام فاحش وگواهی‌بدروغ آن برزبان‌راند. اگر دیگری را بدان مضرتی‌باشد یا دیگری راخانه خراب شود بدان‌التفات نبایدکرد وخاطر ازاین‌معنی خوش بایدداشت. هرچه تراخوش‌آید میکن‌ومیگوی. هرکسی را که دلت میخواهد بی تحاشی[5] میگای تاعمر برتو وبال نگردد.

---

۱ ــ همانا زندگی این جهان بازی وآرایش است وفخر فروشی ولاف دراموال و اولاد. قرآن کریم‌س الحدید ۵۷ آیهٔ ۱۹ ۲ـ آیا می‌پندارید که‌شمارابیهوده آفریدیم وشما بسوی ما باز نمیگردید؟ قرآن کریم ـ س المؤمنون ۲۳ آیهٔ ۱۱۷

۳ـ چفنگ وباوه ۴ـ ازدست دادن فرصت اندوهی باشد. ۵ـ بی‌پروا

رباعی

تا بتوانی نگار دلبری محوی　　معشوقهٔ چابك و خوش و فرمیجوی
چون یافتیش مده مجال نفسی　　میگای و رهامیکن و دیگر میجوی

میفرمایند که اگر استادی یا یاری را ازاین کس داعیه تمنی باشد. باید که بی توقف و تردد تن دردهد و دفع بهیچوجه روا ندارد که (الفرصة تمر مرالسحاب)[1].

بیت

از امروز کاری بفردا ممان　　چه دانی که فردا چه گردد زمان

و بایه منع درخاطر نیارد که (المنع کفر)[2] وآنرا غنیمت تمام باید شمرد، چه مشاهده میرود که هر کس اززن و مرد جماع نداد همیشه مفلوك ومنکوب باشد و بداغ حرمان وخذلان سوخته . و ببراهین قاطعه مبرهن گردانیده اند که از زمان آدم صفی تا اکنون هر کس که جماع نداد میر و وزیرو پهلوان ولشکرشکن وقتال ومالدار و دولتیار و شیخ و واعظ و معروف نشد . دلیل صحت این قول آنکه متصوفه جماع دادنرا (علة المشایخ[3]) گویند. درتواریخ آمده است که رستم زال آنهمه ناموس و شوکت از ... دادن یافت چنانکه گفته اند :

نظم

تهمتن چو بگشاد شلوار بند　　برانو در آمد یل ارجمند
عمودی بر آورد هومان چو دود　　بدانسانکه پیرانش فرموده بود
چنان درز ... رستم بسوخت　　که از زحم آن ... رستم بسوخت
دگر باره هومان در آمد بزیر　　تهمتن بسان هژبر دلیر
بدو درسپوزید یك ... سخت　　که شد ... هومان همه لخت لخت
دو شمشیر زن دریده شدند　　میان یلان برگزیده شدند
تو نیز ای برادر چو گردی قوی　　سرد گر سخنهای من بشنوی
بخسبی و ... سوی بالاکنی　　هنرهای خود را هویدا کنی
که تا هر کس آید همی گایدت　　دل از .. خوردن بیاسایدت
چوبر کس نماند جهان پایدار　　همان به که نیکی بود یادگار

۱ـ فرصت چون ابر میگذرد　　۲ـ خودداری کفر است　　۳ـ بیماری بزرگان

و نیز گفته است :

بیت

سعادت ابدی در جماع کردن دان ولیک گوی سعادت کسی برد که دهد

حقا که بزرگان ما این سخن از سر تجربه میفرمایند و حق با طرف ایشانست چه بحقیقت معلوم شده است که کون‌درستی یعنی ندارد. مرد باید که دهد وستاید چه نظام کارها بداد وستد است تا اورا بزرگ و (کریم‌الطرفین[۱]) توان گفت واگر پدر ومادرش داده باشند اورا (نسیب‌الابوین[۲]) خطاب شاید کرد اگرچه بعضی ازعوام طعنه زنند که جماع دادن کرمی باژگونه ومروتی از کونسو باشد اما سخن ایشان را اعتباری نیست و ندانسته باشند که : (الجودبالنفس‌اقصی‌غایة الجود[۳]) هر کس‌از بدبختی فرصت دادن‌فوت کند کلید دولت گم کرده باشد و ابدالدهر در مذلت و شقاوت بماند وشاعر در حق او گفته است :

بیت

بهل تا بدندان گزد پشت دست تنوری چنین گرم نانی نبست

آن نیکبخت را که مستعد قبول نصایحست درین باب اینقدرکافیست ایزد باری همگنان را توفیق خیر کرامت کناد .

۱ و ۲ـ آنکه از جانب پدر ومادر کریم و اصیل و صاحب نسب باشد. ۳ـ کرم و جود از نفس خویشتن عالیترین جود است .

باب چهارم

در عدالت

مذهب منسوخ

اکابر سلف عدالت را یکی از فضایل اربعه شمرده‌اند و بنای امور معاش و معاد بر آن نهاده . معتقد ایشان آن بوده که (بالعدل قامت السموات و الارض)[1] خودرا مأمور (ان الله یأمر بالعدل والاحسان)[2] پنداشتندی بنابراین سلاطین و امرا و اکابر و وزرا هم دایم همت برا شاعت معدلت و رعایت امور رعیت و سپاهی گماشتندی و آنرا سبب دولت و نیکنامی شناختندی. و این قسم را چنان معتقد بوده‌اند که عوام نیز در معاملات و مشارکات طریق عدالت کار فرمودندی و گفتندی .

بیت

عدل کن زانکه در ولایت دل　　　در پیغمبری زند عادل

مذهب مختار

اما مذهب اصحابنا آنکه این سیرت اسوء[3] سیرت است و عدالت مستلزم خلل بسیار و آنرا بدلایل واضح روشن گردانیده‌اند و میگویند بنای کار سلطنت و فرماندهی و کدخدائی بر سیاست است . تا از کسی نترسند فرمان آنکس نبرند و همه یکسان باشند و بنای کارها خلل پذیرد و نظام امور گسسته شود. آنکس که حاشا عدل ورزد و کسی را نزند و نکشد و مصادره نکند و خود را مست نسازد و بر زیردستان اظهار عربده و غضب نکند مردم از او نترسند و رعیت فرمان ملوك نبرند، فرزندان و غلامان سخن پدران و مخدومان

---

۱ ـ آسمانها و زمین بر دادگری استوارند　　۲ ـ خداوند بدادگری و نیکی فرمان میدهد. قرآن کریم س النحل ـ ۱۶ ـ آیهٔ ۹۲　　۳ ـ بدترین

نشنوند مصالح بلاد وعباد متلاشی گردد . واز بهر این معنی گفته‌اند :

مصراع

پادشاهان ازپی یك مصلحت صد خون کنند

میفرمایند (العدالة تورث الفلاکة)[1] خود کدام دلیل واضحتر ازینکه پادشاهان عجم چون ضحاك تازی و یزدجرد بزه‌کار که اکنون صدر جهنم بدیشان مشرفست و دیگر متأخران که ازعقب رسیدند تا ظلم میکردند دولت ایشان درترقی بود وملك معمور. چون بزمان کسری انوشیروان رسید او از رکاکت رأی و تدبیر وزرای ناقص عقل شیوهٔ عدل اختیار کرد . در اندك زمانی کنگره‌های ایوانش بیفتاد وآتشکده‌ها که معبد ایشان بود بیکبار بمرد و اثرشان از روی زمین محو شد . امیرالمؤمنین مشید قواعد دین عمربن خطاب رضی‌الله عنه که بعدل موصوف بود خشت میزد ونان جومیخورد وگویند حرقه‌اش هفده من بود معاویه ببرکت ظلم ملك از دست امام علی کرم الله وجهه بدربرد. بخت‌النصر تا دوازده هزار پیغمبر را در بیت‌المقدس بیگناه نکشت وچندهزار پیغمبر را اسیر نکرد دستور داری نفرمود ودولت اوعروج نکرد و در دوجهان سرافراز نشد . چنگیزخان که امروز بکوری اعدا در درك‌اسفل مقتدا وپیشوای‌مغولان اولین وآخرین است تا هزاران هزار بیگناه را بتیغ بیدریغ ازپای درنیاورد پادشاهی روی زمین بر او مقرر نگشت.

حکایت

در تواریخ مغول وارد است که هلاکوخان را چون بغداد مسخر شد جمعی را که از شمشیر بازمانده بود بفرمود تا حاضر کردند . حال هرقومی باز پرسید چون براحوال مجموع واقف‌گشت گفت ازمحترفه[2] ناگزیراست ایشانرا رخصت داد تا برسرکار خود رفتند تجار را مایه فرمود دادن تا از بهر او بازرگانی کنند جهودان را فرمود که قومی مظلومند بجز از ایشان قانع‌شد. مخنثان را بحرمهای خودفرستاد. قضاة ومشایخ وصوفیان‌وحاجیان و واعظان و معرفان و گدایان وقلندران و کشتی‌گیران و شاعران و قصه - خوانان را جدا کرد وفرمود اینان درآفرینش زیاد تند و نعمت‌خدای بزیان میبرند . حکم فرمود تا همه را درشط غرق کردند و روی زمین را از خبث

۱ـ دادگری و عدل بدبختی را بارث میآورد ۲. پیشه‌وران وکاسبان

ایشان پاک کرد. لاجرم قرب نود سال پادشاهی در خاندان او قرار گرفت وهرروز دولت ایشان در تزاید بود. ابوسعید بیچاره را چون دغدغه عدالت درخاطر افتاد وخودرا بشعارعدل موسوم گردانید دراندک مدتی دولتش سپری شد وخاندان هلاکوخان بمساعی او در سر بیت ابوسعید رفت آری:

بیت

چو تیره شود مرد را روزگار همه آن کند کش نیاید بکار[1]

رحمت براین بزرگان صاحب توفیق باد که خلق را ازظلمت ضلالت عدالت بنور هدایت ارشاد فرمودند.

---

۱ - این بیت از فردوسی است

باب پنجم

سخاوت

مذهب منسوخ

از ثقات[1] مرویست که مردم در ایام سابق سخاوت را پسندیده داشته‌اند و کسی را که بدین خلق معروف بوده شکر گفته‌اند و بدان مفاخرت نموده و فرزندان را بدین خصلت تحریص کرده‌اند. این قسم را چنان معتقد بوده است که اگر مثلاً شخصی گرسنه‌ای را سیر کردی یا برهنه را پوشاندی یا درمانده‌ای را دست گرفتی از آن عار نداشتی و تا حدی در این باب مبالغه کردندی که اگر کسی این سیرت ورزیدی مردم اورا ثنا گفتندی وقطعاً او را بدین‌سبب عیب نکردندی . علما در تحلیهٔ ذکر او کتب پرداختندی و شعرا مدح او گفتندی .استدلال این معنی از آیات بینات میتوان کرد که (من‌جاء بالحسنه فله عشرامثالها[2]) (لن تنالواالبرحتی تنفقوامماتحبون[3]) وازحضرت رسالت مرویست که (السخی‌لایدخل‌النار ولوکان‌فاسقا[4]) عزیزی در این باب گفته است :

بیت

بزرگی بایدت دل در سخا بند   سر کیسه بیرگ گندنا[5] بند

مذهب مختار

چون بزرگان‌ما برزانت[6] رأی‌ودقت نظراراکابرادوارسابق مستثنی‌اند باستقصای[7] هرچه تمامتردراین باب تأمل فرمودند رأی انورایشان برعیوب

۱ـ راویان صادق و مورد اعتماد ۲ـ هر کس نکوئی کند ده چندان او راست قرآن کریم ـ س الانعام ـ۶ آیهٔ ۱۶۱ ۳ـ نیابید نیکی را مگر از آنچه‌دوست میدارید اتفاق کنید. قرآن کریم س آل عمران ۳ـ آیهٔ ۸٦ ٤ـ جوانمرد گشاده دست بدوزخ نمیرود هرچند گناهکار باشد ۵ ـ تره ٦ـ استحکام

۷ ـ تحقیق کامل

این سیرت واقف شد . لاجرم در ضبط اموال و طراوت احوال خود کوشید نص تنزیل را که (کلوا واشربوا ولاتسرفوا[۱]) ودیگر (ان الله لایحب المسرفین)[۲] باشد امام اموروعزائم خود ساختند. وایشانرا محقق شد که خرابی خاندانهای قدیم ازسخا واسراف بوده است . هر کس که خود را بسخا شهره داد هرگز دیگر آسایش نیافت . ازهرطرف ارباب طمع بدو متوجه گردند هریك بخوشآمد وبهانهٔ دیگر آنچه دارد از او میتراشند . و آن مسکین سلیم‌القلب بترهات ایشان غره میشود تادر اندك مدتی جمیع موروث و مکتسب در معرض تلف آورد ونامراد ومحتاج گردد . وآنکه خودرا بسیرت بخل مستظهر[۳] گردانید وازقصد قاصدان وابرام[۴] سائلان درپناه بخل گریخت از دردسرمردم خلاص یافت وعمر در خصب ونعمت گذرانید . میفرمایندکه مال دربرابر جانست و چون درطلب آن عمرعزیز خرج میباید کرد ازعقل دور باشد که آنرامثلا در وجه پوشیدن ونوشیدن وخوردن یاآسایش بدن فانی یا ازبرای آنکه دیگری اورا ستاید درمعرض تلف آورد . لاجرم اگر بزرگی مالی دارد بهزار کلبتین[۵] یك فلوس ازچنگ مرده ریکش[۶] بیرون نمیتوان کشید تقدیر کن که اگرمجموع ملك رای[۷] وقیصر آن یك شخص را باشد :

بیت

آن سنك که روغنکش عصارانست — گر برشکمش نهند تیزی ندهد

واین بیت لایق این سیاق است :

بیت

بر او تا نام دادن برنیفتد — گر از قولنج میرد تیز ندهد

اکنون ائمه بخل که ایشانرا بزرگان ضابط میگویند دراین باب وصایا نوشته اند و کتب پرداخته .

حکایت

یکی از بزرگان فرزند خودرا فرموده باشد که (یا بنی اعلم ان لفظ لایزیل البلا ولفظ نعم یزیدالنقم)[۸] دیگری در اثنای وصایا فرموده باشد که

۱ـ بخورید وبیاشامید وزیاده روی نکنید . قرآن کریم س اعراف ـ ۷ ـ آیهٔ ۲۹
۲ـ خداوند اسراف کنندگان را دوست نمیدارد قرآن کریم س انعام ـ ۶ ـ آیهٔ ۱۴۲
۳ـ متکی، پشت گرم ۴ـ اصرار ۵ـ چنگك وسکك دوطرفه باشد و مرادگازانبر است . ۶ـ ورثه ۷ـ شهریارهند ۸ـ بدان ای پسر که لفظ نه بلارا دور سازد ولفظ آری انتقام وبلا را افزون کند .

ای پسر زنهار باید که زبان از لفظ (نعم)[1] گوش داری و پیوسته لفظ (لا)[2] برزبان رانی و یقین دانی که تاکار تو با(لا) باشد کار تو بالا باشد و تا لفظ تو (نعم) باشد دل تو پنم باشد.

حکایت

بزرگی را از اکابر که در ثروت قارون[3] زمان خود بود اجل دررسید. امید از زندگانی قطع کرد. جگرگوشگان خود را که طفلان خاندان کرم بودند حاضر کرد. گفت ای فرزندان روزگاری دراز در کسب مال زحمتهای سفر و حضر کشیده‌ام و حلق خودرا بسرپنجهٔ گرسنگی فشرده تا این چند دینار ذخیره کرده‌ام. زنهار ازمحافظت آن غافل مباشید و بهیچوجه دست خرج بدان میازید و یقین دانید که:

بیت

زر عزیز آفریده است خدا   هر که خوارش بکرد خوار بشد

اگر کسی باشما سخن گوید که پدر شما را در خواب دیدم قلیه حلوا میخواهد زنهار بمکر آن فریفته مشوید که آن من نگفته باشم و مرده چیزی نخورد. اگر من خودبین درخواب باشما نمایم دهمین التماس کنم بدان التفات نباید کرد که آنرا اضغاث واحلام[4] خوانند. باشد آن دیو نماید. من آنچه در زندگی نخورده باشم درمردگی تمنا نکنم. این بگفت وجان بخزانهٔ مالك دوزخ سپرد.

حکایت

ازبزرگی دیگر روایت کنند که درمعامله‌ای که بادیگری داشت بدوجو مضایقه ازحد درگذرانید. اورا منع کردند که این محقر بدین مضایقه نیارزد. گفت چرا من مقداری ازمال خود ترك کنم که مرا یکروز ویکهفته ویکماه ویکسال وهمه عمر بس باشد. گفتند چگونه گفت اگر بنمك دهم یکروز بس باشد. اگر بحمام روم یکهفته. اگر بفصاد[5] دهم یکماه. اگر بجاروب دهم

۱ـ آری ـ بلی ۲ـ نه ۳ مردی ثروتمند بوده‌است که چهل‌خانه‌گنج داشت و سعدی گفته است:

قارون بمرد که چل خانه گنج داشت   نوشیروان نمانده که نام نکو گذاشت

۴ـ خوابهای آشفته و بی سر وته ۵ـ رگزن

یکسال . اگر بمیخی دهم ودر دیوار زنم همه عمر بس باشد . پس نعمتی که چندین مصلحت من بدان منوط باشد چرا بگذارم بتقصیر از من فوت شود .

حکایت

ازبزرگی روایت کنند که چون درخانه اونان پزند یك‌یك نان بدست نامبارك دربرابر چشم خود دارد وبگوید :

مصراع

هرگز حللی بروزگارت مرساد

وبخازن سپارد . چون بوی نان بخدم وحشمش رسد گویند :

بیت

تو پس پرده و ما خون جگر میریزیم

آه اگر پرده برافتد که چه شورانگیزیم

حکایت

دراین روزها بزرك زاده‌ای خرقه‌ای بدرویشی داد. مگرطامعان خبر این واقعه بسمع پدرش رسانیدند . باپسر دراین‌باب عتاب میکرد. پسر گفت درکتابی خواندم که هرکه بزرگی خواهد باید هرچه دارد ایثار کند . من بدان هوس این خرقه را ایثار کردم . پدر گفت ای ابله غلط در لفظ ایثار کرده‌ای که بتصحیف[1] خوانده‌ای. بزرگان گفته‌اند که هرکه بزرگی‌خواهد باید هرچه دارد انبارکند تابدان عزیز باشد . نبینی که اکنون‌همهٔ بزرگان انبارداری میکنند . شاعر گوید :

بیت

اندك اندك بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار

حکایت

هم ازبزرگان عصر یکی باغلام خودگفت که از مال خود پارهٔ گوشت بستان واز آن طعامی ساز تابخورم وترا آزادکنم . غلام شاد شد . بریانی ساخت وپیش او آورد . خواجه بخورد وگوشت به غلام‌سپرد دیگر روزگفت بدان‌گوشت نخود آبی مزعفر بساز تابخورم وترا آزادکنم. غلام فرمان‌برد

۱ـ اشتباه درنوشتن وخواندن لفظ

دبساخت وپیش آورد . خواجه زهرمار کرد دگوشت بغلام سپرد. روز دیگر گوشت مضمحل شده بود و از کار افتاده . گفت این گوشت بفروش و پارهٔ روغن بستان واز آن طعامی بساز تا بخورم وترا آزاد کنم گفت ای خواجه (حسبة لله[۱]) بگذار تامن بگردن خودهمچنان غلام توباشم. اگرهرآینه خیری درخاطرمبارك میگذرد بنیت خدا این گوشت پاره را آزاد کن. الحق بزرك وصاحب حزم کسی را توان گفت که احتیاط معاش بدین نوع بتقدیم رساند . لاجرم تادراین دنیا باشد عزیزالوجود ومحتاج الیه زید . و درآخرت علو درجاتشان ازشرح حد و وصف مستغنی است .

۱ـ برای رضای خدا

باب ششم

در حلم و وفا

مذهب منسوخ

حلم عبارت از بردباریست . قدما حلیم کسی را گفته‌اند که نفس اورا سکون وطمأنینتی[1] حاصل شده باشد که غضب بآسانی تحریك او نتواند کرد. اگر مکروهی بدو رسد در اضطراب نیفتد . از حضرت رسالت مرویست که (الحلم حجاب الافات)[2] لفظ حلم را چون مقلوب کنی ملح شود واز اینجا گفته‌اند که (الحلم ملح الاخلاق)[3] . شاعر حلم ممدوح را بدین سیاق ستوده .

نظم

شکست از بار حلمت کوه را پشت	که برحا ماند همچون مبتلائی
یکی ناچار گردد قابل کسر	دو ساکن را چو باشد التقائی[4]

مذهب مختار

راستی اصحابنا نیز این خلق‌را بکلی‌منع نمیفرمایند. میگویند که‌اگر چه آنکس که حلم و بردباری ورزید مردم بر او گستاخ شوند و آنرا بر عجز او حمل کنند اما این‌خلق متضمن‌فوائد است او را درمصالح معاش مدخل تمام‌باشد. دلیل بر صحت‌این‌قول آنکه امروز تاشخص در کودکی‌تحمل بار غلام بارگان واوباش نکرده است ودرآن حلم و وقار را کار نفرموده اکنون در مجالس‌ومحافل‌اکابرسیلی‌و مالش‌بسیار نمیخورد. انگشت در. . . نش نمیکنند. ریشش بر نمیکنند. درحوضش‌نمیاندازند. دشنام‌های فاحش بر. . .س زن وخواهرش

۱ـ آرامش ۲ ـ بردباری مانع آفتهاست ۳ ـ بردباری نمك و مزهٔ اخلاق است ۴ـ برخورد والتقای ساکنین یکی را کسر دهند

نمیشمارند. آنمرد عاقل که اکنون اورا مرد زمانه میخوانند ببرکت حلم و وقاری که در نفس ناطقهٔ او مرکوز است و مودوع[1] تا تحمل آن مشقتها نمی‌نماید یك جو حاصل نمیتواند کرد. پیوسته خائب[2] وخاسر و مفلوك و دشمن‌کام میباشد. او را در هیچ خانه نمیگذارند. پیش هیچ بزرگی عزتی پیدا نمیتواند کرد. آنك میفرماید (السمعة مفتاح الرزق)[3] بنا بر این سودتست و معنی این بیت که گفته‌اند:

بیت

مرد باید که در کشاکش دهر سنگ زیرین آسیا باشد

مؤکداین قولست. یکی از فواید حلم آنکه اگرحرم واتباع بزرگی را بتهمتی متهم میگردانند و او از حلیت حلم و زینت وقار عاری میباشد غضب بر مزاج او مستولی شده دیوانه میگردد که (الغضب غول العقل)[4] وقتل و ضرب زن و بچه و مثله[5] گردانیدن حواشی وخدم روا میدارد بدست خود خانه بر میاندازد. زن و بچه را از خود متنفر میگرداند.
شب و روز متفکر و غمناك میباشد که مبادا طاعنی در خانه و اتباع و حمیت او طعنه زند و میگوید.

بیت

اگر با غیرتی با درد باشی وگر بی غیرتی نامرد باشی

اما آن بزرگان صاحب توفیق که وجودشان بزینت حلم ووقار مزین است اگر هزار بار مجموع اتباع او را در برابر او . . ن بدرند سر موئی غبار بر خاطر مبارك او ننشیند. لاجرم چندانکه زنده است مرفه و آسوده روزگار بسرمیبرد. او از اهل واتباع خشنود و ایشان از او فارغ و ایمن اگر وقتی تهمتی باو رسانند بدان التفات ننماید و گوید:

مصراع

گرسگی بانگی زند در بام کهدان غم مخور

حکایت

شنیدم که درین روزها بزرگی زنی بد شکل و مستوره داشت. بطلاق از اوخلاصی یافت وقحبه‌ای جمیله را در نکاح آورد. خاتون چنانکه عادت

---

۱ ــ بامانت نهاده شده، نهفته ۲ ــ زیان دیده ۳ ــ معامله کلید روزی است ۴ ــ خشم دیو خرد است ۵ ــ بریدن گوش وبینی.

باشد صلای عام در داد اورا منع کردند که رنی مستوره بگذاشتی و فاحشه اختیار کردی آن بزرگ از کمال حلم ووقار فرمود که عقل ناقص شما بسر این حکمت نرسد حال آنکه من پیش از این که میخوردم به تنها این زمان حلوا میخورم با هزار آدمی. در امثال آمده است که (الدیوث سعیدالدارین[1]) تأویل چنان فرموده اند که دیوث تا دراین دنیا باشد چون بعلت حمیت مبتلا نیست فارغ میتواند زیست . و در آن دنیا نیز بموجب حدیث (الدیوث لایدخل الجنة[2]) چون او را ببهشت نباید رفت از کدورت صحبت شیخکان و زاهدان که در بهشت باشند و ازروی ترش ایشان بیمن این سیرت آسوده باشد. هرجا که شیخکی را ببیند گوید :

بیت

گر ترا در بهشت باشد جای   دیگران دوزخ اختیار کنند[3]

بدین دلیل دیوث سعیدالدارین باشد اما اینجا نکتهٔ وارد است (سؤال) اگر سائلی پرسد که این جماعت یعنی اکابر دیوث چون بواسطهٔ صحبت شیخکان از بهشت متنفرند و بدوزخ نیز بعدد هر شیخکی که در بهشت است هزار قاضی ونواب و وکلای او نشسته است . چونست که از صحبت ایشان ملول نیست (جواب) گوئیم چون شیخکان در این دنیا بطهارت و عبادت موسوم بودند (اگرچه این معنی سری برپاورعونت داشت) وآن مظلوم دیوث هرگز .. ن نشسته باشد و سجده نکرده پس وضع شیخکان منافی وضع دیوث باشد و قاضیان و اتباع ایشان بواسطهٔ اینکه بعصیان و تزدیر و تلبیس و مکر و حرام خوارگی و ظلم و بهتان و نکته گیری وگواهی بدروغ و حرص و ابطال حقوق مسلمانان وطمع و حلیت و افساد در میان خلق و بیشرمی و اخذ رشوت موصوف بوده و در دیوث هم این خصال مجبول است پس میان ایشان جنسیت کلی تواندبود و بسبب جنسیت صحبت قاضیان و اتبـاع ایشان خواهد که (الجنس الی الجنس یمیل[5]) در کلام حکما آمده است کـه (الجنسیة علة الضم[6]) لاجرم چون کودکشان دوزخ بزرگی چنین را بدوزخ کشند آن بزرگ دل خوش کرده میگوید :

---

۱ ــ دیوث در دو جهان نیکبخت است .   ۲ ــ دیوث داخل بهشت نمیشود

۳ ــ این بیت از سعدی است   ۴ ــ جبلی سرشته   ۵ ــ همجنس میل بهمجنس میکند   ۶ ــ همجنسی موجب پیوند است .

شعر

گرم با صالحان بیدوست فردا در بهشت آرند
همان بهتر که در دوزخ کشندم با گنه کاران

یکی از کبار مفسران در تفسیر این آیت که (وان منکم الاواردها[۱])
چنین فرموده باشد که مجموع خلایق ازصراط چون برق میگذرند مگرقاضیان
و اتباع ایشان که ابدالاباد دردوزخ باشند و با همدیگر شطرنج آتشین بازند.
چنانکه دراخبارنبوی وآثارمصطفی آمده است که (اهل النار یتلاعبون بالنار[۲])
بدین دلایل این خلق را بر دیگراخلاق ترجیح میدهند .

۱ ـ نیست از شما مگرکه نده ازآن قرآن .کریم س مریم ـ ۱۹ آیهٔ ۷۳
۲ ـ دوزخیان با آتش‌بازی میکنند .

باب هفتم

در حیا وصدق و رحمت و شفقت

مذهب منسوخ

حکما فرموده‌اند که حیا انحصار نفس باشد تا از فعل قبیح که موجب مذمت باشد احتراز نماید. رسول (ع) میفرماید که (الحیاء من الایمان)[1] و وفا التزام طریق مواساة[2] سپردن باشد و از چیزی که بدو از دیگری رسیده بمکافات آن قیام نمودن. در نص تنزیل آمده است که (و من اوفی بماعاهد الله فسیئوتیه اجراً عظیما)[3] و صدق آن باشد که با یاران دل راست کند تا خلاف واقع بر زبان او جاری نشود و رحمت و شفقت آن باشد که اگر حالی غیر ملایم از کسی مشاهده کند برو رحمت آرد وهمت بر ازالت آن مصروف دارد.

مذهب مختار

اصحابنا میفرمایند که این اخلاق بغایت مکرر و معیوبست. هر بیچاره‌ای که بیکی از این اخلاق ردیه[4] مبتلا گردد مدةالعمر خائب وخاسر باشد و بر هیچ مرادی ظفر نیابد. خود روشن است که صاحب حیا از همه نعمتها محروم باشد و از اکتساب جاه واقتناء[5] مال قاصر. حیا پیوسته میان او ومرادات او مانعی عظیم وحجابی غلیظ شده اوهمواره بریخت و طالع خود گریان باشد. گریه ابر راکه حیا گفته‌اند از اینجا گرفته‌اند. رسول (ع) میفرماید (الحیاء تمنع[6] الرزق) و مشاهده میرود که هرکس که بیشرمی

۱ـ شرم از ایمان است ۲ـ برابری ۳ـ کسی که پیمان خود با خدا وفا کند خدایش پاداش بزرگ خواهد بخشید. قرآن کریم س فتح ۴۸ ـ آیهٔ ۱۰

۴ـ هلاک کننده و ناپسند ۵ـ بدست آوردن ۶ـ شرم مانع روزی است.

پیشه گرفت و بی آبروئی مایه ساخت پوست خلق میکند هرچه دلش میخواهد میگوید سرهیچ آفرید؛ بگوزی[1] نمیخرد خود را ازمواضع بمعارج اعلی میرساند و برمخدومان و بزرگتران ازخود بلکه برکسانی هم که اورا گائیده اند تنعم میکند، وخلایق بواسطهٔ وقاحت اراو میترسند وآن بیچاره محروم که بسمت حیا موسوم است پیوسته در پس درها بازمانده و در دهلیز خانها سربزانوی حرمان نهاده چوب دربانان خورده وپس گردن خارد بدیدهٔ حسرت دراصحاب وقاحت نگرد و گوید :

بیت

حاصل فراز مسند و عالم برون در

خوید بحیاء راه و بدربان نمیرسد

(اما وفا) میفرمایند که وفا نتیجهٔ دنائت نفس و غلبهٔ حرص است. چه هرکسی که اندك چیزی از مخدومی یا دوستی بدولاحق شد با بوسیلت آن مخدوم یا دوست او را وجه معاش و معاشرتی حاصل آمد حرص و شره او را بطمع جذب امثال آن منافع برآن دارد که همه روزه چون حجام فضول آن مسکین را ابرام[2] نماید وآن بیچاره ازمشاهدهٔ او بجان رسیده ملول شود تا چون خود را از شر صحبت وی خلاصی دهد. چون آن وفادار را بیند گوید:

مصراع

ملك الموتم از لقای تو به

قدما چنین حرکات را نادانسته تحسین کرده اند. وهرگاه شخصی در وفا باقصی الغایه[3] برسد به سك تشبیه نموده اند مرد باید که نظر با فایده خود دارد و چون شخصی غرضی که دارد حاصل کند وتوقعی دیگر باقی نماند اگر خود پدرش باشد که قطعاً بدو التفات ننماید . هربامداد با قومی وهرشبانگاه باطایفه ای بسر برد. هرکس که ازعمر برخورداری طلبد باید که بدین ترهات نظر نکند تا ازنعمت همگنان و صحبت ایشان محظوظ و متلذذ گردد . مردم از او ملول نشوند و یقین شناسد که :

۱ـ گردو ـ جوز ۲ـ سماجت واصرار ۳ـ آخرین درجه

مصراع

از هر دیگی نواله‌ای خوش باشد

حکایت

گویند که محی‌الدین عربی که حکیم روزگار و مقتدای علمای عصر خود بود سی سال با مولانا نورالدین رصدی شب و روز مصاحب بود و یك لحظه بی‌یکدگر قرار نگرفتندی، چندروز که نورالدین درمرض موت بود محی‌الدین بربالین او بشرب مشغول بود. شبی بحجره رفت بامداد که پا در خانهٔ آمد غلامان را موبها بریده بعزای نورالدین مشغول دید. پرسید که حال چیست گفتند مولانا نورالدین وفات کرد. گفت دریغ نورالدین. پس روی بغلام خود کرد و گفت (امشی و نطلب حریفاً آخر[1]) وهم ازآنجا بحجرهٔ خود عودت فرمود. گویند بیست سال بعد ازآن عمر یافت و هرگز کسی نام نورالدین از زبان او نشنید. راستی همگنان را واجبست که وفا ازآن حکیم یگانهٔ روزگار بیاموزند باز کدام دلیل واضحتر ازاینکه هرکس که خودرا بوفا منسوب کرد همیشه غمناك بود و عاقبت عمر بی‌فایده درسرآن کار کند. چنانك فرهاد کوه بیستون کند و هرگز بمقصود نرسید تا عاقبت جان شیرین درسر کار شیرین کرد. درحسرت میمرد ومیگفت :

بیت

فدا کرده چنین فرهادمسکین   زبهر یار شیرین جان شیرین

وآن مسکین را که مجنون بنی عامر گویند جوانی بود عاقل و فاضل ناگاه دل در دخترکی لیلی نام بست . در وفای او زندگی براو تلخ شد و هرگز تمتعی ازاو نیافت . سروپا برهنه در بیابانها دویدی و گفتی :

بیت

علی اذالاقیت لیلی بخلوة[2]   زیارة بیت‌الله رجلای حافیا

بزرگان ما راست میگویند خلقی را که ثمره این باشد ترك اولی (اما صدق) بزرگان ما میفرمایند که این خلق ارذل خصایل است . چه مادهٔ خصومت و زیان زدگی صدق است . هرکس نهج صدق ورزد پیش

۱ـ برویم وهمدمی دیگرجوئیم   ۲ـ اگر لیلی را بخلوت ببینم برمن واجبست که پای پیاده بزیارت خانهٔ خدای روم.

هیچکس عزتی نیابد مرد باید که تا تواند پیش مدومان ودوستان خوش آمد و دروغ وسخن بر پا گوید و (صدق الامیر[1]) را فرماید . هرچه بر مزاج مردم راست آید آن در لفظ آرد مثلا اگر بزرگی نیمشب گوید که اینك نماز پیشین است درحال پیش جهد وگوید که راست فرمودی . امروز بنهایت آفتاب گرم[2] است. و درتأکید آن سوگند بمصحف[3] وسه زن زن یاد کند اگر در صحبت مخنثی پیرممسك[4] زشت صورت باشد چون سخن آید او را پهلوان زمان وکوندرست جهان ونوخاستهٔ شیرین دیوسف پری وحاتم طائی خطاب کند تا از او زر ونعمت وخلعت ومرتبت یابد ودوستی نکس در دل اومتمکن شود . اگر کسی حاشا بخلاف این زید خود را بصدق موسوم گرداند ناگاه بزرگی را ازروی نصیحت گوید که تو در کودکی جماع بسیار داده‌ای اکنون ترك میباید کرد و زن وخواهر را ازکار فاحش منع میباید فرمود. یا کلی را کل گوید یا دبه‌ای را دبه خایه خطاب کند . یا محیززتی را دیوث خواند بشومی راستی این قوم از او بجان برنجند. واگر قوتی داشته باشند درحال اورا بکارضرب فروگیرند. و اگر دیوثکی یا کلی عاجز هم باشد بمخاصمت و کلکل در آید انواع سفاهت[5] با او بتقدیم رساند، وبای عمر بواسطهٔ این کلمه راست میان ایشان خصومت منقطع نشود ، بزرگان ازاینجهت گفته‌اند (دروغ مصلحت‌آمیز به از راست فتنه انگیز) وکدام دلیل از این روشنتر که اگر صادق القول صدگواهی راست اداکند ازومنت ندارند بلکه بجان برنجند. و درتکذیب او تاویلات انگیزند. و اگر بیدیانتی گواهی بدروغ دهد صد نوع بدو رشوت دهند وبه انواع رعایت کنند تا آن گواهی بدهد . چنانچه امروز دربلاداسلام چندین هزار آدمی ازقضاة ومشایخ وتنها وعدول[6] واتباع ایشانرا مایهٔ معاش ازاین وجهست میگویند :

بیت

دروغی که حالی دلت خوش کند به از راستی کت مشوش کند[7]

۱ـ امیر راست فرمود ۲ـ سعدی بهمین مضمون گوید :

اگر خود روز راگوید شبست این بباید گفت آنك ماه و پروین

۳ـ قرآن ۴ـ تنگه نظر ۵ـ تعدی و عصبانیت ۶ـ گواهان عادل ۷ـ این بیت از سعدی است .

(اما رحمت وشفقت) اصحابنا بنایت منکر این قسمند . میفرمایند که هر کس برمظلومی یا بر مجروحی رحمت کند عصیان ورزیده باشد و خودرا درمعرض سخط[1] آورده . بدان دلیل که هیچ امری بیخواست خدا حادث نشود هرچه از حضرت او که حکیمست به بندگان رسد تا واجب نشود نرسد . چنانك افلاطون گوید (القضیة حتی لاتوجب لاتوجد[2]) او که ارحم الراحمین است اگر دانستی که آنکس لایق آن بلا نیست بدو نفرستادی هر کس هرچه بدو میرسد سزاوار آنست .

مصراع

سگ گرسنه ، زاغ کور ، برلاغر به

و نیز میگوید

مصراع

نیست کوری که بکوری نبود ارزانی ،

پس شخصی را که خدا مغضوب غضب خود گردانیده باشد تو خواهی که بر و رحمت کنی عصیان ورزیده باشی و بر آن آثم[3] گردی و روزقیامت ترا بر آن مؤاخذه کنند. این مثل بدان ماند که شخصی بندهٔ از آن خود را برای تربیت بزند و بیگانه اورا نوازد و بوسه دهد که خداوند تو بد میکند که ترا میزند ترا نعمت وخلعت می باید دادن البته او ازاین کس بجان برنجد.

حکایت

در زمان مبارك حضرت رسول کفار را میگفتند که درویشانرا طعام دهید. ایشان میگفتند که درویشان بندگان خدایند اگرخدا خواستی ایشانرا طعام دادی . چون او نمیدهد ما چرا بدهیم چنانك در قران مجید آمده (انطعم من لویشاء الله اطعمه ان انتم الافی ضلال مبین[4]) پس واجب باشد که برهیچ آفریدهٔ رحمت نکنند و بحال هیچ مظلومی و مجروحی و یتیمی و معیلی و

۱ـ خشم ۲ـ قضیه تا واجب نشدی ، اتفاق نیفتادی ، هرچیز چنان که هست میباید ۳ـ گناهکار ۴ـ آیا ما بایدغذا دهیم کسانی را که اگرخدا میخواست خود بدیشان میداد همانا شما در گمراهی آشکاری هستید . قرآن کریم س ـ یس ـ ۳٦ آیهٔ ۴۷

درویشی و خدمتکاری که بردرخانه‌ای پیر، یا زمینگیرشده باشد التفات ننماید بلکه حسبةلله تعالی بدانقدر که توانند اذیتی بدیشان رسانند تا موجب رفع درجات وخیرات باشد . و در قیامت در (یوم‌لاینفع‌مال‌ولا بنون[۱]) دستگیراو شود. این است آنچه در کتاب‌ها برادران وعده رفته بود. امید هست که چون مبتدی براخلاق مختاراکابر مواظبت نماید وآنرا ملکهٔ نفس ناطقهٔ خود گرداند نتیجهٔ آن هرچه تمامتر در دنیا وآخرت بیابد .

۱ ـ روزی‌که دارائی و فرزندان سودی نکند

کلیات عبید زاکانی

لطایف

ریش نامه

ریش نامه

شکر وسپاس پادشاهی راکه بدست مشاطهٔ قدرت شعشهٔ[1] جمال نازکان ونازنینان ذریهٔ[2] بنی‌آدم را بر آینهٔ خاطر محنت زدگان دریای محبت ومشقت کشیدگان بیدای[3] مودت جلوه داد. و تحیات[4] زاکیات[5] نثار غبار خطهٔ یثرب[6] که آرامگاه جانهای باصفاست یعنی روضهٔ منور مصطفی و بر آل و اولاد آن ذات باصفا باد. (وبعد) دوش آن آینهٔ آفتاب جهانتاب از آه دود آسای عشاق در رنگ ظلمت شب متواری شد وچهرهٔ روزگار ازسوزسینهٔ مشتاقان تاری.

بیت

زلف مشکین شب بشانه زدند　　　رقم کمتر بر زمانه زدند

درکاشانه با خیال آن جانانه که درسر از سودای او سری است و در دل از غوغای او سوزی.

بیت

دلارامی که اصل دیدگانیست　　　دلم را جان‌وجانم را جوانیست

خلوتی داشتیم:

بیت

خلوتی آنچنان که اندر وی　　　هیچ مخلوق را نباشد بار

و از وصال آن نازنین بخیالی خرسند شده میگفتم:

۱ـ پرتو　　۲ـ فرزندان　　۳ـ بیابان　　۴ـ درودها　　۵ـ پاك

۶ـ مدینهٔ طیبه

بیت

از وصالش تا طمع ببریده‌ام   باخیالش وقت‌خودخوش دیده‌ام

متحیر نشسته بودم . دل درزلف شکستهٔ او بسته وجان درخم ابروی او پیوسته . عقل درمشاهدهٔ چشمش مست وسردرهوای آن بر کف دست . خلاصهٔ وجود پیش‌کش قدش کشیده و خرد در لطف پیرهنش همه تن دیده خاطر چون طرهٔ او مشوش . حال ضمیر چون خال او پر آتش . گاهی از روی اعتذار میگفتم که :

بیت

زمیهمان خیال تو شرمسارم ازآنك
جز آب‌چشم و کباب جگرمهیا نیست

گاهی از غایت شوق :

بیت

بصد زاری برفتی هوشم ازهوش   دلم درتاب رفتی سینه در جوش

در اثنای‌این گفتگووغلوای این‌تکاپو دلشیفته ازآنجا که کمال بیصبری او بود درپیش خیال سجده برد . آنگاهی گفتی ای نور دیده محبوبان وای شهریار خوبان .

بیت

تو قصهٔ عاشقان همی کم شنوی   بشنوبشنو که قصه‌شان‌خوش‌باشد

روزگاریست که بدام زلف توگرفتار وبناوك غمزهٔ تو فکارم :

بیت

شکسته بسته‌تر از زلف پرشکست توام
خراب حالتر از چشمهای مست توام

دراین مدت .

بیت

طرفی ز لب تو برنبستم لیکن   چون‌زلف‌تومیزنم سری‌بر کمری

ای آرزوی جان .

بیت

آخر نه دل بدل رود انصاف من بده
چونست من بوصل تو مشتاق وتو ملول

هرگز زمانی :

بیت

نمیگوئی مرا بیچاره‌ای هست ز ملك عافیت آواره‌ای هست

از خدا بترس :

مصراع

مکن که هرچه توانند دلبران نکنند

گاهی زبان بنصیحت برگشاده میگفت :

بیت

چو دوردور رخ‌تست‌خاطری دریاب که کار بلعجبیهای دهر پیدا نیست

چون این مکالمه بطول انجامید و این معاتبه[1] دراز کشید بانگش بر زدم که ایدل :

مصراع

سخت گستاخ میروی هشدار

دل بیچاره بازبانی که دانی گفت ای عبید زاکانی .

فهلویه

نی‌آج[2] پایروانی دست‌یاری نی‌آج بخت بدم امیدواری
یکرمان باز مرا بدو بگذار :

مصراع

که خمار من ازاینجاست همینجا شکنم

نه بااو مجال ستیز

۱ـ گفتگو و بازخواست ۲ـ نه از

مصراع

چو گدایان خیل سلطانم

نه ازسر کویش پای گریز .

مصراع

شهر بند هوای جانانم

بیت

نه از جورش بداور میتوان شد نه ازظلمش بقاضی میتوان رفت

از زاری دل بیچاره درودیوار درفریاد آمد ناگاه طرفی از خانه ورکنی ازکاشانه منشق[1] شد . وازآن انشقاق شخصی روی نمود .

مصراع

شخصی که مبیناد کسی درخوابش

مصراع دیگر

سرخ وسپید وزرد و کبود وبنفش وامل

بیت

سر کرد برون و ریش در می‌آمد

ریشی وچه ریشی وچه ریشی وچه ریش

گفت (السلام علیك) ازهیبت او لرزه براندامم مستولی شد . درحال ازجا جستم . گفتم آیا ابلیسی عفریتی ، غولی ، ملك‌الموتی ، بقبض روح من‌آمده‌ای ، کیستی . بانك برمن زد که هی‌هی مرا نمی‌شناسی . مرا (ریش الدین ابوالمحاسن) گویند . آمده‌ام تاداد دل‌بیچارهٔ تو ازمحبوب جفاکارت بستانم . در زیر لب گفتم آه .

بیت

آنرا که محاسنش تو باشی گوئی که مقابحش چه باشد

گفت من‌آنم که خدامرا درچندجا ازقرآن یادفرموده‌است. درقصهٔ آدم

۱ـ شکافته

گفته (ریشا[1] و لباس‌التقوی ذلك خیر) درقصهٔ موسی گفته (ولاتأخذ بلحیتی ولا برأسی[2]) و رسول بر نام من تسبیح فرموده است که (سبحان‌الذی زین الرجال باللحی و النساء بالذوائب[3]) . منشاء و مولدم از بهشت است . فصحای عرب دروصفم گفته‌اند: (اللحیة حلیة[4]) گروهی پرجبرئیلم خوانده‌اند و گفته :

شعر

فمالحی المعشوق لمارجماله[5]   فلحیته ریش یطیر به الحسن

ارباب لطف خصرم خوانند و در امثالم گویند :

شعر

فوه موه الحیوة شربه[6]   خضر لم یصل الی الظلم

یوسف حسن تو در چاه زنخدان حسته حا

خضر خطت بر کنار آب حیوان آمده

قومی مرا بسنبل نسبت کرده‌اند وگفته‌اند :

بیت

چو سنبل تو سر ازبرگ یاسمن برزد   غمت بریختن خونم آستین بر زد

عجیبتر آنکه جماعتی مرا حلاج گویند وازربان من گفته باشند :

بیت

پنبه کنم جمله را من از سر کویت   تا توبدانی که من چند مرده‌حلاجم

جمعی مرا بسبزه توصیف نموده‌اند و گفته‌اند :

بیت

باغ رخ تو بهر تماشا که جان   گل بود بسبزه نیز آراسته شد

۱ـ اساس تجمل ولباس تقوی نیکواست. قرآن‌کریم س الاعراف ۷ـ آیهٔ ۲۵
۲ـ مگیر محاسن و سر مرا. قرآن کریم س طه ـ ۲۰ آیهٔ ۲۵ .
۳ـ منزه است خدائی‌که مردان را بریش و زنان را بگیسوان بیاراست .
۴ـ ریش زینت است .   ۵ـ چون محبوب ریش‌برآرد جمالش بپرد که ریش پری باشد که ریب ئی پدان پروار کند   ۶ـ دهانش آب حیات است و شارب او خضر ست که بظلمات راه نمییابد .

آن لطیفم که اگر با نازنینی نظر لطف گمارم صحیفهٔ عذارش را بخط غبار نگارم چنانکه گفته‌اند:

بیت

بندهٔ آن خط مشکینم که گوئی مورچه پای مشك‌آلود بر برگ گل نسرین نهاد

صاحبنظران سر برخط فرمان او نهند و گویند:

مصراع

بر عارضت افکن که خطی خوش باشد

و آن قهارم که اگر درمحبوبی، جفاکاری، عاشق آزادی، تندخوئی، نظر قهر گمارم بدان یکنظر او را در چشم جهانیان رسوا وروسیاه گردانم هر پنج روزی در زیر تیغش نشانم. بدست آینه داران بی آبرویش بکنم. ببلا بسپارم. پیراهن حسنش درآرم. زیبائی روز افزونش برسوائی روزافزون بدل کنم. کمتر خطاب مردم با او این باشد. (تیزم بریشت دیشت به ۰۰ نم) سهل‌تر سرزنشی او را این بیت باشد.

اگر دو دست تو یك هفته بر قفا بندند بهفته‌ دگرت ریش تا میان باشد

رندکان سر محله گویند:

بیت

ریش آوردی و کنده‌ای میدانم ور زانکه نکنده‌ای کجا شد ریشت

غلام بارگان در طعن ایشان بطنز[1] گویند:

بیت

هر که را ریش نیست چیزی هست هر که را ریش هست چیزی نیست

هر سخن که با مردم گوید در جواب گویند:

مصرع

آن ریش نگر که خواجه دارد

۱ــ شوخی و مسخره

او را همه راه شهر قصران نموده گویند :

بیت

مر ترا صد هزار تحفه دهند گر بری سوی شهر قصران ریش
قلندران صبوحی زده چون پرد بگذرند بگلبانگ گویند که هیهات :

بیت

آن دعوی خوبی که همیکردی پار انصاف که امسال بریش آوردی
روح پاك شیخ سعدی را در خطاب آدم تا گوید :

بیت

تو پار برفتهٔ چو آهو . و امسال بیامدی چو یوزی
سعدی خط سبز دوست دارد نه هر علفی جوالدوزی
(رازی) ریشاهزار پار بیاته اومیریم با توحضرمان بنه کونان سودا پری[۱]

چون سخن ریش بدرازا کشیدم گفتم لانسلم مقدماتت ممنوع است .
اول اینکه گفتی منم (ریش‌الدین ابوالمحاسن) این چه معنی دارد :
ریش نه کنیتست نه لقبی ریش گفتند ریش یعنی ریش
دیگر آنکه گفتی صحیفهٔ عذار ماهرویان بخط غبار بنگارم آن نیز مسلم نیست، زیرا که از هرعذار که سربزنی حسن او ازتو در خط شود ، دیگر که گفتی خدا در قرآن از بزرگیم یاد فرموده . بزرگی تو نقص است چنانکه هرکه را ریش بزرگست خر ، ، نی‌گویند . دیگر گفتی که منشاء و مولدم از بهشت است آن نیز مسلم نیست. اکنون در رد دلیل توچند حکایت گویم :

حکایت ۱

یکی را از انبیاء بنی اسرائیل پرسیدند که چرا ریش روستائیان بزرگ است و از آن معولان کم و از آن ختائیان کمتر . گفت چون آیهٔ (ان علیك لعنتی الی یوم‌الدین[۲]) در حق ابلیس نازل شد ؛ فرمان آمد که او را از بهشت بیرون کنند . ابلیس از حضرت عزت درخواست که یکبار دیگر گرد

۱ــ این بیت بلهجهٔ رازی است و مفهومش معلوم نشد .
۲ــ هر آینه لعنت من تا روز قیامت بر تو باد . قرآن کریم س‍ــ ص ۳۸ آیهٔ ۷۹

بهشت طواف کند آنگاه بیرون رود حاجتش روا شد ابلیس تفرج کنان بهر گوشهٔ از بهشت میگذشت ناگاه چشمش بر مشاهدهٔ آدمی آمد. اندیشید که چون سبب لعنت من آدم شد هر بدی که بدتر از آن نباشد اگر درباره او و فرزندان او بجای آرم روا باشد همان بهتر که طوق لعنت ریش در گردن ایشان تقلید کنم . پس آدم را از بهشت بیرون آورد .

چون فرزندان آدم غلبه شدند ابلیس خود را بصورت یکی از مشایخ فرا نمود. و گفت از بهشت می‌آیم و آن طوق یعنی ریش را بنمود که این نعمت بهشت است برای شما آورده‌ام روستائیان بسا حرص و آز آنقدر که از آن نعمت لایق رنج ایشان بود بربودند . مغولان که بعد از آن برسیدند نصیب ایشان زیاد از آن دو تاره نتده که دارند . چون آوازه بختائیان رسید روی بخدمت شیخ نهادند و نعمت را بغارت رفته دیدند فریاد برآوردند که‌ای شیخ ما را هم از این نمد کلاهی. چندان زنخ[1] زدند که مردك چارهٔ جز آن ندانست که دو تاره مواز در کون خود بر کند و بر زنخ ایشان چسبانید. حقیقت این واقعه بر روی روزگار از هر چیز لایح[2] تر است ظریفان از این جا گفته‌اند :

بیت

ریش ار نه زشت بردی اندر بهشت بودی

مرد و ملخ بخوردی گر زانکه کشت بودی

و نیز گفته‌اند :

بیت[3]

آدم به بهشت بود تا امرد[3] بود چون ریش بر آورد برونش کردند

حکایت

آدم تا در بهشت بود ریش نداشت ملائکه[3]ترا سجده کردند چون ریش بر آورد ملائکه هرگز ریش ندیده بودند آغاز ریشخند کردند . مسکین از انفعال از بهشت بیرون جست و بصحرای دنیا گریخت و بزحمت گرفتار شد .

---

۱ ــ چانه زدند ۲ ــ آشکار ۳ ــ نوخط . (استاد فقید مرحوم احمد بهمنیار لفظ نوخط را برابر امرد عربی اختیار کردند و کمال ذوق وادب وعفت در این اختیار بکار رفته است که ارباب فضل نیك دانند) .

بیت

گر ریش را بدی بجهان در فضیلتی / اهل بهشت راهمه دادی خدای ریش

حکایت ۳

درزمان پیش ماهروئی بود که صبح جهان افروز نامهٔ سعادت ازچهرهٔ او پرداختی وشام مشك‌فام از سواد زلف اومایه رنك وبو ساختی چنانکه در امثال اوگفته‌اند :

شعر

نضرالصباح الی صفاء جبینه[1] / فتنفست و تنفس الصعداء
و اللیل فکر فی سواد فروعه / فتملبت بمزاجه السوداء

هر دیده وراکه چشم بمشاهدهٔ او آمدی شیفتهٔ جمال وفریفتهٔ غنج و دلال اوگشتی . پیراهن او مسکن او ازجان مشتاق عشاق .

مصراع

همه جا جان بود ومأوای دل

و صبا را در زوایای کوی او ازلرا کم عشاق گذارمشکل. واو برحسن مستعار وجمال ناپایدارخود مغرور بهیچ التفات نفرمودی ازهرراه که گذشتی مردم متحیر در او نگاه کردندی وگفتندی :

بیت

(سلطان صفت همیرود و صدهزار دل
(بااوچنانکه درپی سلطان رود سپاه)

دلدادگان برخاك راه اومتوطن واوبرمسند استغنا متمکن. بعدازچند گاه که دست حوادث روز وگردش لیل ونهار دود وپس ازدودمان حسن اوبر آورد وزبان زمان آیهٔ (ثم رددناه اسفل السافلین[2]) برجمال اوخواندهرکه از

۱ـ صبح بصفای چهرهٔ او نگریست و روشنی گرمت وشام در اندیشهٔ سیاهی زلفش، تیرگی یافت ۲ـسپس او را فروترین فروتران گردانیده‌ایم. قرآن کریم، التین ـ ۹۵ آیهٔ ۵

جان درخاک کوی اومیاویخت ببرکت ریش چون باد ازاو بگریخت بیچاره متحیر و سرگردان دلریش وبیسامان .

مصراع

ریش آمده در شهرگدائی میکرد

روزی آیة (تعزمن تشاء وتذل من تشاء[1]) ورد زبان ساخته گرد شهر میگشت یکی از عاشقان صادق و یاران موافق در راه بدو باز خورد . از صحبتش بگریخت . بیچاره بدوید ودردامنش آویخت که از برای خدامشکل من بگشا و دوای دردم بنما . حال چیست که پیش ازاین هرکس را چشم بر من افتادی دین و دل باددادی‌شهری مفتونم بودند وخلقی مجنونم، اکنون هیچ آفریدهٔ را بطرف من التفاتی نیست . مرا ازسبب آن سعادت و موجب این شقاوت آگاه گردان . عاشق ازو ربح بسیار دیده بود و مشقت بیشمار کشیده وقت را غنیمت شمرد و از ته دل گفت ای یارسبب این نفرت خلق و دشمن‌کامی آن دوسه تاره مویست که بر زنخ داری وبخ داری .

حکایت ۴

روزی محبوبی مصیبت دیده یعنی بریش‌آمده درکوچه باغی میگذشت باغبانی را دیدکه پرچین ازخار بردیوار باغ مینهادگفت پرچین از بهرچه مینهی‌گفت تاکسی بدان درنیابد . گفت بدین زحمت چه حاجت دوتار موی ریش برطرف باغ بنشان تا هیچ آفریده پیرامون آن نگردد .

حکایت ۵

زاهدی بحجازمیرفت در راه بدیری رسید شب در دیر بماند درآندیر ترسابچهٔ[2] خدمتکار بودگفتارش چون دم مسیحا مرده زنده میکرد ورخسارش چون معجزکلیم در دلبری ید بیضا می‌نمود . بیك نظر بدان پسر دل و دین درباخت .

---

۱ ـ هرکه را خواهی عزیزگردانی وهر که را خواهی خوار سازی . قرآن‌کریم س ـ آل عمران ۳ ـ آیهٔ ۲۵۰ ۲ـ مسیحی

بیت

دلبر ترسای من کعبهٔ روحانی است
کعبه ودیر از کجا این چه مسلمانی است

با خود اندیشید که بیعث این جماعت اهل دوزخند، از کرم الهی و لطف نامتناهی عجب میدارم که چنین صورت موزون وطلعت مطبوع راچگونه بدوزخ معذب میگرداند بامدادان هنگام رحیل زاهد ناچار با قافله روان گشته میگفت؛

بیت

میروم و ز سرحسرت بقفا مینگرم — خبر ازپای ندارم که زمین میسپرم

چون بمکه رسید چند وقت درآنجا مجاور بماند. در زمان مجاورت او درمکه ریش چهرهٔ ترسابچه را متغیر گردانید،

بیت

ماهش که بر آیدی فروشد — ریشش که بریزدی برآمد

زاهد در مراجعت بار بدان دیر رسید، ترسائی دید با ریش پریشان، زناربمیان، کلاه نمدین بر سر، گلیم پشمین دربر، خوکان میچرانید. بازاهد تواضعی کرد. زاهد گفت این لطف را سابقه نمیشناسم ترسا گفت من‌آن پسرم که‌آن بار درخدمت تو بودم زاهد در حیرت ماند. هاتفی آواز داد که‌آری اول چنین روسیاهشان میکنم آنگاه بدوزخ میفرستم در عنوان حسن مرغان بهشتند و در آخر عمر سگان دوزخ یاری وجود تو سربسر وحشت است و دیدارت موجب نفرت. من این میگفتم وریش ازخجالت سرخ و زردبرمیآمد ناگاه از روی خشم گفت توباری از روی خود شرم دار،

مصراع

کو نیز ازاین نمد کلاهی دارد

نمی‌بینی که بواسطهٔآنکه بعضی ازمن‌با توهمراهست محبوب رابجانب توهیچ نظری نیست وبحکم (الجنسیة علة الضم[1]) پیوسته میل بجماعتی میکنند

---

۱ ـ همجنسی موجب پیوند است

که ازصحبت ما بی بهره‌اند اما بحق آنخدای که بطلان جمال نازنینان را بدست قدرت ما حوالت فرموده‌است که ننشینم و آرام نگیرم تا سزای هریك بقدر ایشان در دامنشان نهم . اگر هزار بار سرم برند بدان التفات ننمایم واقتدا بدین کنم که گفته اند :

بیت

چو شمع باش‌درین ره که گرسرت ببرند
ز ذوق آن سر دیگر ز دوش بتراشی

اگرهزار بار از بیخم برکنند عاقبت او بیختان برکنم. این بگفت و از غضب روی برتافت.

الهی شر ریش ازهمگنان بدور دار اکنون ای عزیز اگر ریش‌آنچنین است که من دیدم و بلا آن که از مشاهدهٔ او کشیدم هرگز غبار وحشت آن بدامن جمال بیهمال[1] تو مرساد که ابدالاباد از بلای آن خلاص نیابی .

بیت

آن نوع بلا که ریش میخوانندش
آنروز مبادا که بروی تو رسد

وچنانکه در غضب او مشاهده کردم البته رحمت نخواهدکرد و دمبدم وساعة فساعة شبیخون خواهدآورد. باری دراین چندروزکه هنوز درراهست واشکر پراکنده جمع میکند فرصت غنیمت دان و خاطراصحاب دریاب؛

بیت

گاهی بغمزه‌خانهٔ جانها خراب کن گاهی ببوسه خاطریاران نگاهدار

بیت

گرتوان با من بیچاره برآورنفسی که ندارم بجزازلطف توفریادرسی

و از جانب رعایت یاران و دلجوئی دوستاران .

مصراع

« غافل منشین نه وقت بازیست »

۱ ـ بیمانند

و من بعد .

بیت

بر خاطر هیچکس غباری منشان دریاب که نسخ میشود نامهٔ حسن

باری ازاین گفتگو .

بیت

«مراد ما نصیحت بود و گفتیم حوالت با خدا کردیم ورفتیم[۱]»

۱ــ این بیت از سعدی است .

کلیات عبید زاکانی

لطایف

رسالهٔ صدپند

بر رأی اصحاب نظر و فراست عرضه میدارد که متکلم این حروف (عبید زاکانی) بلغه‌الله غایة الامانی اگرچه‌درعلم مایه‌ای ودر شعر پایه‌ای ندارد. اما از اوان جوانی بمطالعهٔ کتاب وسخن علما و حکما اهتمام داشت . تا در این روزگار که تاریخ هجرت بهفتصد و پنجاه رسید از گفتار سلطان‌الحکما (افلاطون) نسخهٔ مطالعه افتاد که برای شاگرد خود ارسطو نوشته بود و یگانهٔ روزگار (خواجه نصیرالدین طوسی) اززبان یونان‌بزبان‌فارسی‌ترجمه کرده و در اخلاق ثبت نموده، با چندین نامه علی‌الخصوص پندنامهٔ شاه‌عادل (انوشیروان) که برتاج و بهیم فرموده بخواندن‌آن خاطر‌را رغبتی عظیم شد و برآن ترتیب پند نامهٔ اتفاق افتاد درویشنامه از شائبه ریاخالی و از تکلفات عاری تا نفع او عموم خلایق را شامل گردد و مؤلف نیز بواسطهٔ آن از صاحبدلی بهره‌مند شود . امید که همگنان را از این پند کلمات حظی تمام حاصل‌آید .

بیت

اگر شربتی بایدت سودمند	ز داعی شنو نوشداروی پند
ز پرویزن[1] معرفت بیخته	به شهد ظرافت بر آمیخته

۱ـ ای عزیزان عمر غنیمت شمرید .
۲ـ وقت از دست مدهید .
۳ـ عیش امروز به فردا میندازید .
۴ـ روز نیك بروز بد مدهید .
۵ـ پادشاهی را نعمت وغنیمت وتندرستی و ایمنی دانید .
۶ـ حاضر وقت باشید که عمر دوباره نخواهد بود .
۷ـ هر کس که پایه وسیت خود را فراموش کند بیادش میارید .

۱ـ غربال

۸ـ بر خود پسندان سلام مدهید.

۹ـ زمان ناخوشی را بحساب عمر مشمرید.

۱۰ـ مردم خوشباش و سبک‌روح و کریم نهاد و قلندر مزاج را از ما درود دهید.

۱۱ـ طمع از خیرکسان ببرید تا بریش مردم توانید خندید.

۱۲ـ گرد در پادشاهان مگردید و عطای ایشان بلقای دربانان ایشان بخشید.

۱۳ـ جان فدای یاران موافق کنید.

۱٤ـ برکت‌عمر و روشنائی چشم وفرح دل درمشاهدهٔ نیکوان دانید.

۱۵ـ ابرو درهم کشیدگان و گره در پیشانی‌آورندگان و سخن‌های بجدگویان وترش رویان و کج مراجان و بخیلان و دروغگویان و بد ادبان را لعنت کنید.

۱٦ـ خواجگان وبزرگان بی‌مروت را بریش تیزید.

۱۷ـ تا توانید سخن حق مگوئید تا بردلها گران مشوید و مردم بی‌سبب ازشما نرنجند.

۱۸ـ مسخرگی و قوادی‌ودف زنی و غمازی وگواهی بدروغ دادن و دین بدنیا فروختن وکفران نعمت پیشه سازید تا پیش بزرگان عزیز باشید و از عمر برخوردار گردید.

۱۹ـ سخن شیخان باورمکنید تاگمراه نشوید و بدوزخ نروید.

۲۰ـ دست ارادت دردامن رندان پاکباز زنید تا رستگارشوید.

۲۱ـ ازهمسایگی زاهدان دوری جوئید تا بکام دل توانید زیست.

۲۲ـ در کوچهٔ که مناره باشد و ثاق[1] مگیرید تا از دردسر مؤذنان بد آواز ایمن باشید.

۲۳ـ بنگیانرا بلوث[2] وحلوا دریابید.

۲٤ـ مستانرا دست‌گیرید.

۲۵ـ چندانکه حیات باقیست از حساب میراث خوارگان خود را خوش دارید

۱ـ خانه　　۲ـ خوراکی

۲۶ـ مجردی وقلندری را مایهٔ شادمانی‌واصل زندگانی دانید.

۲۷ـ خود را ازبند نام و ننگ برهانید تاآزاد توانید زیست.

۲۸ـ دردام زنان میفتید خاصه بیوگان کره‌دار.

۲۹ـ از بهر حمام سرد حلال عیش برخویش حرام مکنید.

۳۰ـ دختر فقیهان و شیخان و قاضیان و عوانان مخواهید. و اگر بی‌احتیاط پیوندی باآن جماعت اتفاق افتاد عروس را بکونسو برید تا گوهر بد بکار نیاورد وفرزندان گدا و سالوس و مردور و پدر و مادر آزار ازایشان دروجود نیاید.

۳۱ـ دختر خطیب درنکاح میاورید تا ناگاه خرکره نزاید.

۳۲ـ از تنعم دایگان وحکمت قابله و حکومت حامله و کلکل گهواره وسلام داماد و تکلیف زن وغوغای بچه ترسان باشید.

۳۳ـ جلق زنی را به ازغرزنی دانید.

۳۴ـ درپیری ازنان جوان مهربانی مخواهید.

۳۵ـ بیوه زنان را برایگان مگائید.

۳۶ـ زن مخواهید تا قلتبان مشوید.

۳۷ـ پیر زنانرا سرکلوخ کوب بکوبید تا درجهٔ غازیان دریابید

۳۸ـ برسرراهها بقامت بلند زنان و چادر مهرزده و سربند ریشه‌دار از راه مروید.

۳۹ـ مال یتیمان و غلامان برخود مباح دانید تا شما را مباحی تمام توان خواند.

۴۰ـ آلت خائیدن و .. ئیدن یکزمان بیکارمدارید.

۴۱ـ مردان مست را چون خفته دریابید تا بیدار نشوند فرصت را غنیمت دانید.

۴۲ـ زکوة .یر بمستحقان رسانید چون زنان مستورکه ار خانه بیرون نتوانند رفتن و حیران پیر و مفلس و ریش آورده که از کسب مانده باشند و زنان جوان شوهر بسفررفته که زکوة دادن یمنی عظیم دارد.

۴۳ـ طعام و شراب تنها مخورید که این شیوه کار قاضیان و جهودان باشد.

۴۴ ـ حاجت بر گدازادگان مبرید .

۴۵ ـ غلام بچگان ترک را تا بی‌ریشند بهر بها که فروشند بخرید و چون آغاز ریش آوردن کنند بهر بها که خرند بفروشید .

۴۶ ـ در کودکی کون از دوست و دشمن و خویش و بیگانه و دور و نزدیک دریغ مدارید تا در پیری بدرجهٔ شیخی و واعظی و جهان پهلوانی و معرفی برسید .

۴۷ ـ غلام نرم دست خرید نه سخت مشت .

۴۸ ـ شراب از دست ساقی ریشدار مستانید .

۴۹ ـ در خانهٔ مردی که دو زن دارد آسایش و خوشدلی و برکت مطلبید .

۵۰ ـ از خاتونی که قصهٔ ویس و رامین خواند و مردی که بنگه و شراب خورد مستوری و کون درستی توقع مدارید .

۵۱ ـ دختر همسایه را از کونسو فرو برید وگرد مهر بکارت مگردید تا طریقهٔ امانت و شفقت ومسلمانی وحق همسایگی رعایت کرده باشید و شب عروسی دخترک در محل تهمت نباشد و از داماد خجلت نبرد و در نزد مردم روسفید باشد .

۵۲ ـ حاکمی عادل وقاضی که رشوت نستاند و زاهدی که سخن بریا نگوید و حاجبی که با دیانت باشد و کون درست صاحب دولت در این روزگار مطلبید .

۵۳ ـ بر زنان جوان شوهر بسفر رفته وعاشقی که بار اول بمعشوق رسد و کیرش بر نخیزد و شاهدی که در مجلس رود و حریف او را نپسندد و بیرون کند وبگروهی نیم مست که شرابشان ریزد و جوانی که بدست سلیطهٔ پیر گرفتار باشد و دختری که بکارت بباد داده و شب عروسی نزدیک رسیده رحمت آرید تا خدا برشما رحمت آرد .

۵۴ ـ زنانرا درحال نزع چندانکه مقدور باشد بگائید و آنرا فرصت و صرف تمام دانید .

۵۵ ـ از کودکان نا بالـغ بمیان پای قانع شوید تا شفقت بجای آورده باشید .

۵۶ ـ آن کس را پهلوان مخوانید که پشت دیگری بزمین تواند آورد بلکه پهلوان حقیقی آنرا دانید که روی برخاك نهد و از روی ارادت یك گز ... در ...ن گیرد.

۵۷ ـ بر وعدهٔ مستان و عشوهٔ رندان و عهد قحبگان و خوش آمد کنگان کیسه مدوزید.

۵۸ ـ با استادان و پیشقدمان و ولیعهدان و کسانی که شما را گ...یده باشند تواضع واجب شمرید تا آبروی را بباد ندهید.

۵۹ ـ از دشنام گدایان و سیلی زنان وچربك[1] کنگان وزبان شاعران و مسخرگان مرنجید.

۶۰ ـ از جماع نو خطان بهره تمام حاصل کنید که این نعمت در بهشت نیابد.

۶۱ ـ هر دغا که بتوانند در نرد و قمار بکنید تا مقامر تمام گفته شوید و اگر حریف سخت شود سوگند سه طلاق بخورید که سوگند در قمار شرعی نیست.

۶۲ ـ پیش از اتمام کار زر بکنك[2] و قحبه میدهد تا آخر انکار نکند و ماجرا دراز نکشد.

۶۳ ـ مردم بسیارگوی و سخن‌چین وسفله ومست و مطربان ناخوش‌ـ آواز ژله بند که ترانه‌های مکرر گویند در مجلس مگذارید.

۶۴ ـ از مجلس عربده بگریزید.

۶۵ ـ کنك و قحبه را در یکجا منشانید.

۶۶ ـ نرد بنسیه مبازید تا بهرزه مغز حریفان نبرید.

۶۷ ـ کنك را با احتیاط بحجره برید و حاضر وقت باشید تا بوقت بیرون آمدن از سلاح پارها چیزی ندزدد.

۶۸ ـ تا اسباب لوت و حلوا برابر چشم مهیا نشود خویش را به بنگ نزنید.

۶۹ ـ مردمکان فضول و کسانی که بامداد روی ترش‌دارند و درخمار فضیحت و ملامت کنندکه تو دوش شراب بد خوردهٔ و صراحی شکسته وزرو

---

۱ ـ تملق ۲ ـ بی‌ریش

جامه بخشیدهٔ سرشان در . . . ن خواهر زن نهید تا دیگر زحمت مردمان ندهند.

۷۰ ـ زنانرا سخت بزنید و چون سخت بزدید سخت بگائید تا از شما بترسند و فرمانبردار گردند و کار کدخدائی میان بیم و امید ساخته شود و کدورت بصفا مبدل گردد .

۷۱ ـ شاهدانرا بچرب زبانی و خوش آمدگوئی از راه ببرید .

۷۲ ـ برلب جوی و کنارحوض مست نروید تا مگر درحوض نیفتید .

۷۳ ـ با شیخان و نومالان و فالگیران و مرده شویان و کنگره زنان و شطرنج بازان و دولت خوردگان و بازماندگان خاندانهای قدیم و دیگر فلکزدگان صحبت مدارید .

۷۴ ـ راستی و انصاف و مسلمانی از بازاریان مطلبید .

۷۵ ـ سیلی و مالش از حریف کنده دریغ مدارید .

۷۶ ـ از تزویر قاضیان و شنقصهٔ[1] مغولان و عربدهٔ کنکان و حریفی آنانی‌که روزگاری گاده باشید و امروز دعوی زبردستی و قتالی و پهلوانی کنند و زبان شاعران ومکرزنان وچشم حاسدان و کینهٔ خویشان ایمن‌باشید.

۷۷ ـ ازفرزندی‌که فرمان نبرد و زن ناسازگار وخدمتکارحجت‌گیر و چارپای پیر وکاهل و دوست بی‌منفعت برخورداری طمع مدارید .

۷۸ ـ برپای منبر واعظان بی وضو تیز مدهید که علمای سلف جایز ندانسته اند .

۷۹ ـ جوانی به‌ازپیری ، صحت به‌ازبیماری ، توانگری به‌ازدرویشی، غری به‌از قلتبانی ، مستی به‌ازمخموری ، هشیاری به‌از دیوانگی دانید.

۸۰ ـ توبه‌کار مشوید تا مفلوک و مدبور و بخت کور و گرانجان مشوید .

۸۱ ـ حج مکنید تا حرص بر مزاج شما غلبه نکند و بی ایمان و بی مروت نگردید .

۸۲ ـ راه خانهٔ معشوق بمردم منمائید .

۸۳ ـ زنان را تنها مگائید که زن تنها گائیدن کارمحتشمان نباشد .

۷٤ ـ از دیوثی عار مداریدتا روز بیغم و شب بیفکر توانید زیست .

---

۱ ـ چنچال

۸۵ ـ شراب فروشان و بنگ فروشانرا دل بدست آرید تا از عیش ایمن باشید.

۸۶ ـ درماه رمضان شراب دربرابر مردم مخورید تا منکرشما نشوند.

۸۷ ـ گواهی کوران درماه رمضان قبول مکنید اگرچه بر کوهی بلند باشد.

۸۸ ـ ازجولاهه وحجام وکفشگرچون مسلمان باشند جزیه[1] مطلبید.

۸۹ ـ در راستی و وفاداری مبالغه مکنید تا بقولنج و دیگر امراض مبتلا نشوید.

۹۰ ـ بربنگ صباحی وشراب صبوحی ملازمت واجب شمرید تا دولت روی بشما آرد که فسق درهمه جا یمنی عظیم دارد.

۹۱ ـ شیخ زادگانرا بهر وسیله که باشد بگائید تا حج اکبر کرده باشید.

۹۲ ـ در شرابخانه و قمار خانه و مجلس کنگان و مطربان خود را بجوانمردی مشهور مکنید تا روی هرچیز بشما نکنند.

۹۳ ـ جای خود را برگدا زادگان و غلامزادگان و روستا زادگان عرض مکنید.

۹۴ ـ ازمنت خویشان و سفره خسیسان وگره پیشانی خدمتکاران و ناسازگاری اهل خانه و تقاضای قرض خواهان گریزان باشید.

۹۵ ـ بهر حال از مرگ بپرهیزید که از قدیم مرگ را مکروه داشته‌اند.

۹۶ ـ خود را تا ضرورت نباشد در چاه میفکنید تا سر وپای مجروح نشود.

۹۷ ـ کلمات شیخان وبنگیان درگوش مگیرید که گفته‌اند:

بیت

هر معرفتی که مرد بنگی گوید بر . . . رخری نویس‌ودر . . . ش کن

۹۸ ـ تخم بحرام اندازید تا فرزندان شما فقیه وشیخ ومقرب سلطان باشند.

1 ـ مالیات سرانه‌ای که کافران میدادند تا درپناه مسلمانان زندگی کنند.

۹۹ ــ هزل[1] خوار مدارید و هزالانرا بچشم حقارت منگرید .

۱۰۰ ــ زنهار که این کلمات بسمع رضا درگوش گیرید که کلام بزرگان است و بدان‌کار بندید . اینست آنچه ما دانسته‌ایم ، ازاستادان وبزرگان بما رسیده ، و در کتاب ها خوانده و از سیرت بزرگان بچشم خویش مشاهده کرده‌ایم ، (حسبةلله)[2] در این مختصر یاد کردیم تا مستعدان از آن بهره‌ور گردند .

بیت

نصیحت نیکبختان یاد گیرند بزرگان پند درویشان پذیرند

حق سبحانه وتعالی درخیر و سعادت و امن و استقامت بروی همگنان گشاده گرداناد .

---

۱ ــ شوخی ۲ــ برای رضای خدا

کلیات عبید زاکانی

لطایف

ترجیع بند

وقت آن شد که عزم کار کنیم　　رسم الحاد آشکار کنیم

خانه در کوچهٔ مغان گیریم　　روی در قبلهٔ تتار کنیم

روزگار ار به کام ما نبود　　..ر در ..ن روزگار کنیم

بهر ..ن تا بچند غصه خوریم　　بهر .س چند انتظار کنیم

.س و ..ن چون بدست می‌ناید　　جلق بر هرددو اختیار کنیم

بنشین ای عزیز تا بتوان　　به از این در جهان چه کار کنیم

جلق میزن که جلق خوش باشد

جلق در زیر دلق خوش باشد

روز و شب گرد شهر میپوئیم　　خانهٔ می فروش میجوئیم

مست شنگولیان بی باکیم　　فتنهٔ شاهدان مه روئیم

بستگان کمند زلفینیم　　خستگان کمند ابروئیم

ایمن از دهر ناجوانمردیم　　فارغ از روزگار بد خوئیم

گر نیفتد بدست ما .س و ..ن　　ما که رندان زور و بازوئیم

بنشینیم و ... را بکشیم　　جلق خوش میزنیم و میگوئیم

... میزن که ... خوش باشد

... در زیر دلق خوش باشد

دوستان کار ..ر بازی نیست　　هیچکاری بدین درازی نیست

..ر من چون علم بر افرازد　　کم ز سنجاق شاه غازی نیست

پیشه خر گادنست و جلق زدن　　وآندگرها بجز مجازی نیست

هیچ نوعی برای وضع جماع　　بهتر از رسم بقله بازی نیست

..ر راپیش ..ن بسجده درآر　　زانکه محراب .س نمازی نیست

جان بده کندهٔ بدست آور　　ورت امروز کار سادی نیست

... میزن که ... خوش باشد

... در زیر دلق خوش باشد

کار بی سیم بر نمی آید / در ره عشق سیم می‌باید
امرد بی درم نمی خسبد / قحبهٔ رایگان نمی آید
خوش بخور مال ورنه از ناگاه / در جهد روزگار بر باید
پیش اهل دلی دمی بصفا / بنشین تا دلت بیاساید
بعد ازاین ناز . . ن و . . س کم کش / بر تو زین کار هیچ نگشاید
رغم آن قلتبان که . . ن طلبد / کوری مردکی که . . س گاید

. . . میزن که . . . خوش باشد
. . . در زیر دلق خوش باشد

ما همه همریان قلماقیم / رند و لفاظ و چست و شفراقیم
روز و شب هم وثاق معشوقیم / سال و مه همنشین عشاقیم
مردهٔ دلبر شکر دهنیم / تشنهٔ شاهد سمن ساقیم
بعد ازاین ترك . . ن و . . س کردیم / هر دو را گرچه سخت مشتاقیم
ای برادر اگر ترا عقلیست / پند ما گوش کن که جلاقیم

. . . میزن که . . . خوش باشد
. . . در زیر دلق خوش باشد

ایدل از غصهٔ جهان تا چند / بیش ازاین رنج ما وخود مپسند
دست از کار روزگار بدار / خویشتن را خلاص ده ز کمند
. . ن و . . س چیست جز دو ویرانه / این یکی بر که آن یکی برکند
بگذر از هردو چون جوانمردان / تا شوی ایمن از زن و فرزند
آنزمانت که . . د بر خیزد / بشنو ازمن بریش خویش مخند
بنشین در ببند و کف ترکن / هر زمان همچو صوفیان لوند

. . . میزن که . . . خوش باشد
. . . در زیر دلق خوش باشد

بر ما جز می و مغانه مجوی / پیش ما جز حدیث عشق مگوی
جز بپهلوی بکروان منشین / جز بدکان می فروش مپوی
از جفای سپهر دم در کش / وز وفای زمانه دست بشوی
خوش بخور خوش بخند خوش میباش / تیز در ریش مردك بد خوی
ای نسیم صبا ز روی کرم / لطف کن ساعتی بهانه مجوی
وز زبان عبید زاکانی / برو اینحال را بیار بگوی

. . . میزن که . . . خوش باشد
. . . در زیر دلق خوش باشد

کلیات عبید زاکانی

لطایف

الشوبات

سمنبر نگار دلارای من | بت نازك سیم سیمای من
خرامان و سرخوش به گاه سحر | چو خورشید تابان در آمد ز در
ز دیدار او خاطرم شاد شد | روانم ز بند غم آزاد شد
بر آمد خوش و ساغری نوش کرد | بصد ناز دستم در آغوش کرد
لبم گرچه در بوسه جستی نمود | ولی در میان خرزه سستی نمود
چو بر راست کردن بشد چاره ساز | ز مسکین نوازی بصد لطف و ناز
بمالید بسیار و بر پای کرد | قدش چون علم عالم آری کرد
چو دید آنچنان دلبری در کنار | ز راه دگر شد دلم خواستار
بر آورد افغان که اینرای چیست | دلت را درین ره تمنای کیست
بسی کرد افغان و زاری نمود | چو من مست بودم نمیکرد سود
همیگفت خود خون خود ریختم | بدست خود این فتنه انگیختم
بپیچید و ناچار بر روی خفت | چو در . . نش کردم برآشفت و گفت
(سر ماکسان را برافراشتن | و زایشان امید بهی داشتن)
(سر رشتهٔ خویش گم کردست | بجیب اندرون مار پروردست)



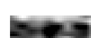
. . س بکری بدست شخصی افتاد | در آنحالت که او را سخت میگاد
به . . . رش محکم آن سوراخ میسفت | . . س آندخترك با . . . ر می گفت
(چه خوش باشد که بعد از انتظاری | به امیدی رسد امیدواری)

کلیات عبید زاکانی

لطایف

تضمینات و قطعات

ای ..ر ر شوق این .س و ..ن — ما را همه شب نمی برد خواب
اکنون که بیافتیم بر خیز — (ای خفتهٔ روزگار دریاب)



کیست که گوید به.س اینکه مرو. رمن — دوش زسودای تو هیچ نکردیم خواب
درطلب وصل تو حلق ز نان تا سحر — (دیده به بیحاصلی نقش تو میزد در آب)



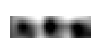
حا تاترا هنوز بدین حسن و این جمال — نه وقت حج رسیده و نا روزه در خورست
گر در پی تو بی و در بند آخرت — بشنو حدیث بنده که اینرای بهتر است
بر ..ر من سوارشو ازروی اعتناد — (کاین با هزار حج پیاده برابر است)



ارادت از .س و ..ه کم نکرد. رمن ارچه — (کهن شود همه کسرا بروزگار ارادت)
رسیدنده به. ن و بمردپیش.ن امشب — (زهی حیات نکو نام و مردن بشهادت)



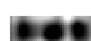
چون ..ر دید وقت سحر .س بخنده گفت — صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
در بر کشید سختش و گفتا غنیمتست — بر خوردن از درخت امید وصال دوست



پیام آمد از .س به ..دم که خبر — (بیا بندگی کن که فرخندگیست)
بخدمت کمر بند و بر پای باش — بدین در ترا گر سر بندگیست
سر افکندگی عیب مشمر که ..ر — (سرافرازیش در سرافکندگیست)
از آن مو نکندم که .س زیر موی — (چو در تیره شب چشمهٔ زندگیست)



..ر میگفت با .ش کای یار — (دیده را با تو آشنائی هاست)
.س بدو گفت کای چو دیده عزیز — (از تو در دیده روشنائی هاست)
بند شلوار .س کشادم گفت — (روز روز گره گشائی هاست)



..دم چو در رسید به ..ن جوال دوست

در ىم درید و بیش نماند احتمال دوست

کوزی بکند گفتمش این چیست گفت باز

(در خانه جای رخت بود یا مجال دوست)

***

مرا قرض هست و دگر هیچ نیست　　فراوان مرا خرج وزر هیچ نیست

جهان‌گو همه عیش و عشرت بگیر　　مرا زین حکایت خبر هیچ نیست

هنر خود ندارم وگر نیز هست　　چو طالع نباشد هنر هیچ نیست

عنان ارادت چو از دست رفت　　غم و فکر و پوك و مگر هیچ نیست

بدرگاه حق التجا کن عبید　　که این رفتن در بدر هیچ نیست

***

چون نو عروس باغ بپوشید سرخ و زرد

گشت از نهیب باد خزان آب برکه سرد

پند عبید بشنو و بنشین و گوش گیر　　بنگ‌وشراب‌و گادن... نی‌وزخم نرد

***

..ر میگفت‌به.ں کای بت بگزیدهٔ من　　(دوش بی‌روی تو آتش بسرم برمیشد)

.ں بدو گفت‌بجان تو که با..ن امشب　　(همه‌شب ذکر تومیرفت ومکررمیشد)

با خیال تو بهر سو که نظر میکردم　　(پیش چشمم درو دیوار مصور میشد)

ز آرزوی قد و بالای توتا روز سپید　　(آبم‌ازدیده همیرفت وزمین‌ترمیشد)[1]

***

.س گفت ..رامشب برسوی..ن خرامان

بگذشت و بازم آتش بر خرمن سکون زد

چندان در آرزویش بگریستم که ناگاه

(دریای آتشینم از دیده موج خون زد)[2]

۱- این مصراعها تضمین ازغزل سعدی است که میفرماید .

دوش بی روی تو آتش بسرم بر میشد　　آبم از دیده همی رفت وزمین ترمیشد

تا بافسوس بپایان نبرد عمر عزیز　　همه شب ذکر تو میرفت ومکررمیشد

از خیال تو بهرسو که نظر میکردم　　پیش چشمم در و دیوار مصور میشد

۲- این قسمت نیز تضمین از غزل دیگر سعدی است :

بگذشت وبازم‌آتش درخرمن سکون زد　　دریای آتشینم در دیده موج خون زد

خودکرده غارت عشقش اندر حوالی دل　　بازم بیك شبیخون بر ملك اندرون زد

چون دیدا شك سرخم رحمت نمودو بر گشت
(بازم بیك شبیخون در ملك اندرون زد)

***

این ..ن و این کفل که توداری و این میان
(هرجا که بگذرد همه چشمی برو بود)
با من نکوئی بکن ای جان که خوبروی
باید که خوب سیرت و پاکیزه خو بود
.رم بدست گیر و فرو بر به ..ن خویش
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود)[1]

***

تهمتی در شهر بر من بسته‌اند — کاین نشاید فی‌المثل گر خر کند
کر می و معشوق باز آمد (عبید) — او از این ها ظاهراً کمتر کند
او کجا و توبه و زهد از کجا — (تیز در ریشش که این باور کند)

***

رنان چون ..ر من از دور بینند — (مفرح نامهٔ دلهاش خوانند)
چو بکران را در ..س بر گشاید — (کلید و بند مشکلهاش خوانند)

***

در ..سش ..رهمیکردم و ..نش میگفت — کیست آنسرو که بر راهگذر میگذرد
. ر صاحبنظری گفت بخونابهٔ چشم — نور چشمیست که بر اهل نظر میگذرد)

***

..ر بیچاره طالب مثواء — دوش بر درگه ..س تو بمرد
جان برای ..س تو می پرورد — به ..ست چون رسید جان بسپرد

***

این کهن ..بمرا تازه ..سی می باید — کز ..س کهنهٔ پوسیده نمی آساید
از خدا دخترکی بکر تمنا دارم — (بود آیا که خرامان ز درم باز آید)
تا که برخیزد و مردانه میان دربندد — (گره از کار فروبسته ما بگشاید)[2]

---

۱ ـ این قسمت نیز تضمین از سعدی است ؛
ناچار هر که صاحب روی نکو بود — هرجا که بگذرد همه چشمی بر او بود
سعدی سیاس دار وجفا بین و دم مزن — کز دست نیکوان همه‌چیزی نکو بود
۲ ـ به تقریبی از حافظ است ؛
بود آیا که در میکده ها بگشایند — گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند

خدمت ...ن کند چو ...رزهی (هرکه سیمای راستان دارد)
سر فراز است آنکه بر در ..ن (سر خدمت بر آستان دارد)[1]

***

..ن به .ر گفت که جانانهٔ ما یعنی ..ر
کی کند صلح و بمنزلگه عشاق آید
.ر بدو گفت بشکرانه کنم جان قربان
(اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید)
ور در آغوش من آید قد و بالای خوشش
(جان رفته است که با قالب مشتاق آید)[2]

***

شرابخوارم و نراد و رند وشاهدباز (مرا زدست هنرهای خویشتن فریاد)
زننگ توبه وتسبیح و زهد در رنجم (که هریکی بدگر گونه دارم ناشاد)

***

عجب بماندهام از بخت ناساعد خویش (که هیچ بهره ندارم زشاد ومیر ووزیر
بفسق و رندی و قلاشی از کدام کمتر (هنرمگیر وفصاحت مگیر وشعر مگیر)[3]

***

ز.ر چو..ر برون جست ..ن به ..ر میگفت
(کجا همیرود آن شاهد شکر گفتار)
چه نازمیکند این سروقدخوش اندام (چرا همی نکند بردوچشم مارفتار)

***

دوش آنحریف نازك وآن یارغمگسار بامن شراب خوردو گرفتمش در کنار
این..ر سخت خورد ونتالیدودم نزد (سختا که آدمیست بر احداث روزگار)

***

چه تفاوت کند ار زانکه بیائی بر ما
(بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار)

---

۱ ـ تضمین از سعدی است (حکایت خلاف پسرده ورایت)
هر که سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد
۲ـ تضمین از سعدی است که گفته است ،
اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید جان رفتست که با قالب مشتاق آید
سعدیا هرکه ندارد سر جان افشانی مرد آن نیست که در حلقهٔ عشاق آید
۳ ـ تضمین از ابوشکور بلخی است که گفته ،
ادب مگیر وفصاحت مگیر وشعر مگیر نه من غریبم و شاه جهان غریب نواز

دست دردامن‌می‌زن که‌ازاین‌پس شب وروز
(خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار)[1]

***

جوانا برو جلق زن گوش دار سخن های پیران مشکین نفس
.س و..ن مگا کآن واین هر زمان بگندد ز پیش و بپوید ز پس

***

ترك مستم دوش غافل خفته بود نیمه شب بر سر شبیخون کردمش
خانه خالی بود و فرصت یافتم بخت یاری کرد و در..ن کردمش

***

وای برمن که روز و شب شده‌ام دائماً همنشین و همدم قرض
مدتی گرد هرکسی گشتم بوك آدم بدست مرهم قرض
آخرالامر هیچ کس نگشاد پای جانم ز بند محکم قرض
..ن دوستی بیافتم جائی که مرا وارهاند از غم قرض

***

مردم بعیش خوشدل و من مبتلای قرض
هرکس بکار و باری و من در بلای قرض
قرض خدا و قرض خلایق بگردنم
آیا ادای فرض کنم یا ادای قرض
خرجم فزون ز عادت و قرضم برون زحد
فکر از برای خرج کنم یا برای قرض
از هیچ خط ننالم غیر از سجل دین
و ز هیچکس نترسم غیر از گوای قرض
در شهر قرض دارم و اندر محله قرض
در کوچه قرض دارم و اندر سرای قرض
از صبح تا بشام در اندیشه مانده‌ام
تا خود کجا بیابم ناگه وجای قرض

---

[1] ــ تضمین از قصیدهٔ معروف سعدی است .

بامداداں که تفاوت نکند لیل و نهار خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی ازصومعه گوخیمه بزن برگلزار که نه وقتست که درخانه بخفتی بیکار

مردم ز دست قرض گریزان و من همی
خواهم پس از نماز و دعا از خدای قرض

مرشم چو آبروی گدایان به باد رفت
از بسکه خواستم ز در هر گدای قرض

گر خواجه تربیت نکند پیش پادشاه
مسکین عبید چون کند آخر ادای قرض

خواجه علاء دنیی و دین آنکه جز کفش
هرگز کسی نداد بگیتی سزای قرض

***

گفتیکه منگ به ز شرابست پیش من ای خواجه نیست این سخن الاخیال بنگ
بنگ قسرده کیستکه گوید من وشراب ..رکدوی باده به..ن جوال بنگ

***

پس از روزه میخور چو دیدی هلال که خوش گفت آن مرد فرخنده فال
(یکی شرب آب از پس بد سگال) بود خوشتر از عمر هفتاد سال

***

ترکی که از فروغ رخش چشم روشنم درمانده‌ام ز مستی او چاره چون کنم
چون ساغری دو خورد خروشی بر آورد در هم درد ز خشم گریبان و دامنم
گه بر کشد جماق که من گیو ورستمم گه بر جهد ز جای که گودرز وقارنم
بر من بمشت حمله کند باوجود آنك صد کنك را بمشت سروردی بشکنم
بگریزمش ز پیش و بکنجی نهان شوم گر تیغ بر کشد که محبان همی زنم
وانگه که خفت وعقدهٔ شلوار سست کرد اول کسیکه لاف محبت زند منم

***

..دم چو درشدازدر ..سش بناز گفت از در در آمدی و من از در بدر شدم
وانجا بدر کشیدم ودر.. کون سپوختم او را بسوی کوه و کمر راهبر شدم

.س گفت. . ر را که کجا رفتی از برم گفتا کزین جهان بجهان دگر شدم

***

.س داد پیام سوی . . دم کایا تو کجا و ما کجائیم
. . دم بجواب گفت کای .س تو زان که ای که ما ترائیم

***

.س داد سوی . . دم وقت سحر پیامی کای یار تا کی آخر از دوستان بریدن
لطفی بکن زمانی تشریف ده که بی‌تو خاطر نمیتوانند زین بیش آرمیدن
این خوش‌خبر چو بشنید برخاست . . رو گفتا از دوست یك اشاره ازما بسر دویدن

***

اندرین نزدیك حوری زادهٔ برده گوی از حملهٔ مه پیکران
از قضا افتاد در دستم شبی کاجش چون ماده خر دا نرخران
بر سر راهی گذر میکرد دی همچو سروی با گروهی دختران
ناگهانی چون مرا از دور دید روی وا پس کرد و گفت ای خواهران
گر جماع اینست کاین خر میکند بر . . س ما می‌رینند این شوهران

***

ای . . رگاه دیوی و گاهی فرشتهٔ آخر چه خوانمت ز چه جوهر سرشتهٔ
بر روی روزگار .س و . . ر هیچکس ایمن رها نکرده و سالم نهشتهٔ
در هیچ حلقه نیست که ذکرت نمیرود در هیچ بقعه نیست که تخمی نکشتهٔ

***

تنگه چشمی میکند با ما . ست آخرش منعی بکن پندی بده
از برای . . ن تو غش میکنم باورت گر نیست سوگندی بده

***

میرفت . . ر در . . س دوش و هر زمان
میکرد . . ن بچشم تحسر درو نگاه
از حد برفت و صبر نماندش بخایه گفت
کای همدم عزیز من ای یار نیکخواه

این سرو نازنین که‌چه خوش میرود براه
وین چشم آهوانه چه خوش میکند نگاه

***

دوش یارم گفت ... کیرت خفته است　(گفتم این فتنه‌است‌خوابش برده به)[1]
پیش . . نت مرد وین به گو بمیر　(آنچنان بد زندگانی مرده به)

***

در مستی اگر یار لطیفت بکف افتد　بوسی بخراز وی دل ودینش به‌بهاده
در . . ن لطیفش فکن ازحشر میندیش　خوش باش که (الله لطیف بعباده)

***

پیش ازین در ملك هر سالی مرا　خــرد: از هــر کندری آمدی
در وثاقم نان خشت و تــره‌ای　در میان بودی چو یاری آمدی
گه گهی هم باده‌ای حاضر شدی　گر ندیمــی یا نگــاری آمدی
نیست در دستم کنون از خشك و تر　زانچه وقــتی در شماری آمدی
غیر من در خانه‌ام چیزی نماند　هم نه‌ندی گــر بکاری آمدی

***

. . . د من میرفت در . . ن گفتمش　سرو سیمــینا به صحــرا میروی
خایه میزد بانك کای یار عزیز　یاد میدار اینکه بی ما میروی

***

گند . . . ن بشنید . . رم دوش گفت　(بوی جوی مولیان آید همی)
بادی‌از . . ن حست‌سر برداشت گفت　(یاد یار مهربان آید همی)[2]

***

نگارا چون ز روی لطف ما را　بوصل خویشتن کردی گرامی
تمام این . . ردر . . ن گیر زیرا　و ما الا کرام الا بالتمام

(قطعه)

چو ترکم گفت دوش از جام‌می مست　ز پا افتاد و بیرون رفت از دست
بخفت و کوه سیمین بر هوا کرد　ز شوقش . . ر مسکین جان فدا کرد
میان در بسته و بازو گشاده　کلاه کیقبادی کــج نهاده
در آن کوه و کمر گستاخ میرفت　روان چون مار در سوراخ میرفت

---

۱ ــ تضمین از سعدی است　　۲ ــ تضمین از رودکی است

بسختی کوه چون فرهاد میسفت در آن سختی به آب دیده میگفت
(در این دهلیزهٔ تنگه آفریده) (وجودی دارم از سنگ آفریده)

***

(..ن چو..ر بنده راپهلوی زانو دیدگفت
ما چنین محروم وتو پیوسته همزانوی دوست)

***

ز ..ن برون کشم این ..رو در..ی‌اندازم
(که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز)

***

زنهار به غرقابهٔ ..ن در نروی
(باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی)

کلیات عبید زاکانی
لطایف

رُباعیات

اس ..ر زمان ترکتازیست مخسب	وقت هنراست وسرفرازیست مخسب
اینت آن .س که از غمش میمردی	(جان‌یافتهٔ نه کار بازیست مخسب)

***

گفتم که رخت آینهٔ لطف خداست	گفتا سخنت‌هست چوبالایم راست
گفتم که یکی موی بر این.. لت نیست	(گفتا آری از قطر پاك شماست)

***

بی‌روی تو حاصل قطرها هیچست	با لعل تو قیمت شکر ها هیچست
نیکی کن و ما را بجمامی بنواز	نیکست که نیکست‌دگرها هیچست

***

آمد رمضان و موسم باده برفت	دور می سرخ و زنخ ساده برفت
هر باده که داشتیم ناخورده بماند	هرساده که یافتم ناگاده برفت

***

پیدامیکن‌دختر کی خوش حرکات	بر ..ن‌و..ستی‌برنه وهوزن‌ضربات
کان بالش سیمست پر از زرو طلا	وین حلقهٔ لعلست پراز آب حیات

***

..دم ذبرای.ن‌چوناگه برخاست	..ن‌دیدودروجست که‌زیبااینجاست
با .ن گفتم ..رچه‌میگوید، گفت	گه میخورد و خداش میاردراست

***

این..دمن‌ارچه کوروکلس..ریست	میترسم ازوکه بس دلاور ..ریست
ناگه بینی که سرنگون یکبارش	درچاه .ن افکنم که کافر ..دیست

***

درخانهٔ من‌ذنیك وبدچیزی نیست	جز بنگی وپارهٔ نمدچیزی نیست
از هرچه پزند نیست غیراز سودا	وزهرچه‌خورندجزلگدچیزی‌نیست

***

.ن گفت به ..ر ارچه دلت با ما نیست — از شوق تو یکدمم بخود پروا نیست
(زخمی زده‌ای کز اندرون دل من) — (خون میرود و جراحتش پیدا نیست)

***

زین صومعه که جای تزویر و ریاست — بیزار شدم راه خرابات کجاست
از صحبت بنگ و بنگیم دل بگرفت — هم می که حریف و همدم کهنهٔ ماست

***

ای آنکه رخت ز ماه و حور گو ببرد — ناموس گل و لاله خود رو ببرد
دارم درمی چند بده ..ن و ببر — گر تو ندهی هر که دهد او ببرد

***

از زحمت تنگدستی و شدت برد — درخانهٔ ما نه خواب یابی و نه خورد
(در تابه و صحن و کاسه و کوزهٔ ما) — نه چربی و نه شیرینی و نه گرمست و نه سرد)

***

در هرمزم افتاده چنان با غم و درد — از صحبت دوستان و مخدومان فرد
هندم به فرج ترك میباید گاد — تنبول بجای باده میباید خورد

***

..ن گفت که ..ر جز مجازی نبود — نقل و عملش چو ..ن نمازی نبود
.ن گفت برو حدیث بیهوده مگو — بیهوده سخن بدین درازی نبود

***

این ..ر که با مناره پهلو بزند — وز بهر زنی گردن صد شو بزند
هرجا که بدید ..ن چو ترکان بادب — برخیزد و پیش آید و زانو بزند

***

دی خواجه حسن گفت بمن ای سره مرد — در پیریم از خارش ..ن با غم و درد
گفتم که تو زین جلب نمیدانستی — کاندیشهٔ ..ن بکودکی باید کرد

***

..دم که خران را بفغان میآرد — هر نیمه شبی مرا بجان می‌آرد
هرجا که حدیثی ز درازی گویند — او سر ز فضولی بمیان می‌آرد

***

.ن گفت که ..ر آخوش انگیخته‌اند — وانخایه بزیر او چو خوش آویخته‌اند
گوئی که مگر ز فرق سر تا پایش — (در قالب آرزوی ما ریخته‌اند)

***

امروز که اطراف چمن میخندند گل جلوه‌کنان بصد دهن میخندند
در سایهٔ گل هر آنکه می مینخورد گه میخورد و به ..ن زن میخندند

***

هرچند که ..ن لطف و صفائی دارد
گندیده هوا و تنگه جائی دارد
.س کن که در آن آب وعلف بسیاراست
و آن عرصهٔ او فراخنائی دارد

***

هرگه ..دم به . ن و ..س پیوندند تا ..ن بیند صحبت .س نپسندد
.س لاف زند که به ز ..نم لیکن بر ..ن جوال خویشتن می‌خندد

***

آن ..ر که گفتی بسحر میخیزد وز ..ر خر عنك بقر می‌خیزد
وقتی بهزار حیله میخفت دمی اکنون به هزار حیله بر می‌خیزد

***

طبعم بنماز و روزه چون مایل شد گفتم که نجات کلیم حاصل شد
افسوس که آن بتیزی بشکست وآن روزه بنیم جرعه می باطل‌شد

***

تا بتوانی می مصفا میخور با دوست برغم دل اعدا می‌خور
مندیش که فردا رمضانست امروز می میخور و فردا غم فردا میخور

***

این ..ر که از مناره شد بالاتر وز ..ر خطیب شهر شد خرگاتر
هرچندکه من سست تر او محکمتر هرچند که من پیرتر آن برناتر

***

ای یار نگفتمت که صهبا می خور با دلبر گل چهرهٔ رعنا میخور
پندم نشنیدی اینك آمد رمضان جان میده وترمیکن وحلوا میخور

***

از چشمه خضر جام سنگی خوشتر وزوعظ خطیب قول چنگی خوشتر
تیزی که زرندگان بمستی بجهد از سبلت شیخکان بنگی خوشتر

***

دیدم زنکی ساخته از چرم ذکر
برسته که گادنی کند چون خرنر
گفتم که به ..س مخشد ..وم بنگر
بر رسته دگر باشد و بربسته دگر

***

بر ..س ستم زمانه می بین و مپرس
وان دست بیکرانه می‌بین ومپرس
دوشش گفتم ز ..و چون دستی گفت
خون بر در آستانه می‌بین ومپرس

***

این ..ر که سربرفلك افتراشتمش
بی گادن ..ن دمی نه بگذاشتمش
امشب که بمهمان ..س آمد ..ن گفت
نیکو دارش که من نکو داشتمش

***

پیراهن گل دریده شد بر تن گل
تنبان تو ته نما چو پیراهن گل
ای خرمن ..ن تو به از خرمن گل
جائی که بود ..ن تو ..ن زن گل

***

دی کرد ..مش تواضعی با ..دم
از بی ادبی نخاست بر پا ..دم
گفتم ز ..ش خجل بنوعی که مپرس
بر خوردار از عمر مبادا ..دم

***

خیزم سوی بازار گذاری بکنم
باشد که دگر تازه شکاری بکنم
یا قحبهٔ آورم بکف یا کنکی
(شاید که از این دوکار کاری بکنم)

***

برخیزم و چارهٔ حماری بکنم
پس بر در قحبه‌ای گذاری بکنم
یا ..دیه ..ن دو برمش یا در ..س
(باشد که ازاین دوکار کاری بکنم)

***

دلخسته همیشه از زن وفرزندم
یا رب که دراین بند بلا نپسندم
گر روزی ازین بند خلاصی یابم
ای بس که بریش کدخدایان خندم

***

آنم که بجز لهو وطرب نیست فنم
جزوصف شکرلبان نباشد سخنم
..ن تو زناگهان مرا روزی شد
اسناف زهی فراخ روزی که منم

***

زر نیست که تا به..ن نیازی بکنیم
یا باده که عیش دلنوازی بکنیم
چون مایهٔ فسق نیست چیزی حاضر
بر خیز که ناچار نمازی بکنیم

***

ای ..ن تا کی ز دست ..ر آشفتن
پس رفتن و باز در کنارش خفتن
گفتی که ز بوش کنم آری بکنی
(تردامنی تورا چه شاید گفتن)

***

گر پایهٔ رفعتت رسد بر گردون
ورزانکه شوی چو جم و چون افلاطون
من ..ر در اندرون ..ن تو کلم
تا خود فلك از پرده چه آرد بیرون

***

بر هیچکسم نه مهر ما نداست و نه کین
یکباره بشسته دست از دنیی و دین
در گوشه نشسته‌ام بمعنی مشغول
هرگز که شنیده فاسق گوشه نشین

***

..رم که درو حرارتی دارد رو
ور گرمی طبع سر نهد بر زانو
در حجره ..س میبرمش کانجا هست
سردابه و باد خانهٔ در پهلو

***

از ..ن بجز از گند چه میجوئی تو
رندد پی ..س هرزه چه میگوئی تو
هردم گوئی که ..س ز..ن خوبتر است
ای مردك ریش ..ن چه میگوئی تو

***

آنحال که هست راز دار ..س تو
در دست و پست کار و بار ..س تو
ما از تو چنین دور و چنان زنگیکی
خفته شب و روز در کنار ..س تو

***

گر جهزم و بر در تهمت گوئی چه
ور ..ر به ..ن بر تهمت گوئی چه
ور مادر تو ز دور فریاد کشد
سر در ..س مادر تهمت گوئی چه

***

..رم که در این تنور شد تاب زده
سرخوش شده است و بادهٔ ناب زده
در حجرهٔ ..س میبرمش کان خلوت
جائیست فراخ و خنك و آب زده

***

من گفت به ..ر دیر دزودم توبهی
وز جان ودل و بود دنبودم توبهی
از نیمهٔ شمع و ..ن کاشی و ادیم
دیدم همه را و آزمودم توبهی

***

پرسید غریب شاه چون شیدائی
احوال حرم ز محرمی دانائی
گفتا که جماع میدهد در شیراز
هر روز بمنزلی وهرشب جائی

***

تا درخم این طاق دورنگی باشی
آن به که حریف می وچنگی باشی
درعمرعزیز خود مرصع خواهی
باید که همیشه مست وبنگی باشی

***

پندی ز عبید بشنو ای مرد خدای
هر کس که بدست افتد ازشاه و گدای
گر گنده کسیست تا توانش میزن
ورخوش پسری است تا توانش میگای

کلیات عبید زاکانی

لطایف

رسالهٔ دلگشا

الحمدلله علی نعمه و نواله ومنه و افضاله والصلوة علی محمدو آله (بعدذا) چنین گوید مؤلف این رسالت و محرر این مقالت (عبیدزاکانی) بلغهالله‌تعالی الی‌الامانی که فضیلت نطق که شرف انسان بدو منوطست بردو وجه است یکی جد و دیگری هزل و رجحان جد بس هزل مستغنی است و چنانك جد دایم موجب ملال میباشد هزل دایم نیز باعث استخفاف و کسر عرض میشود و قدما دراین باب گفته‌اند :

بیت

جد همه ساله جان مردم بخورد هزل همه روزه آب مردم ببرد

اما اگر از باب دفع ملال و تفریح بال چنانچه حکـما فرموده‌اند (الهزل فی‌الکلام کالملح فی‌الطعام)[1] و در اشعار آمده است .

شعر

افد طبعك‌المکدود بالهم راحة براح و علله بشئی من‌المزح

ولکن اذا اعطیت ذلك فلیکن بمقدارمایعطی‌الطعام من‌الملح[2]

زمانی بمطالعهٔ نوعی از هزل ملتفت شود و قول شاعر را کار بندد که میگوید :

بیت

گرچه توحید و بیان درکاراست قدری هم هذیان در کار است

همانا معذور فرمایند که بزرگان ما دراین معنی اینقدرجایز داشته‌اند. بنابراین مقدمه بعض نکت واشارات و حکایات که برخاطر وارد است درقلم آورد مشتمل بردوباب یکی عربی و یکی پارسی و آنرا (رسالهٔ دلگشا) نام نهاد چه مطالعهٔ این اوراق را دلی گشاده وخاطری طربناك باید. ایزدباری این دو نعمت همگنانرا ارزانی دارد .

۱ـ شوخی درگفتار چون نمك غذاست. ۲ خاطر گرفته و مکدر خود را با شوخی و مزاح تسکین ده ولی بمقدار نمك غذا اندازه نگاهدار .

کلیات عبید زاکانی

لطایف ـ رساله دلگشا

حکایات عربی

(حكاية) جلس انوشيروان يوماً للمظالم فاقبل اليه رجل قصير و يصيح انا مظلوم. فقال كسرى القصير لايظلمه احد. فقال ايها الملك الذي ظلمني اقصر مني فضحك و امر بانصافه .

٢ (ح) قيل لاعرابي قد كبرت وافنيت عمرك بالبطالة فتب وامش الى الحج . قال ليس لي دراهم احج بها . قالوا بع دارك. قال واذا رجعت اين اسكن وان لم ارجع واقمت مجاور البيت الله يقول يا صفعان يا قرنان لم بعت دارك وجئت تنزل الى داري .

٣ (ح) قيل لرجل ابنك لايشبهك قال اذ يترك جيراننا فيشبهنا اولادنا .

٤ (ح) سئل يهودى عن نصرانى عن موسى وعيسى ايهما افضل. قال عيسى يحيي الموتى وموسى لقى رجلا فوكزه فقضى عليه. وكان عيسى يتكلم في المهد و موسى يقول بعد اربعين سنة و احلل عقدة من لساني يفقهوا قولي .

٥ (ح) راى رجلا طفلا يبكي وتلاطفه امه فلايسكت . فقال له اسكت و الانكت امك . فقالت هولا يصدق حتي يعاين ما تقول .

٦ (ح) قالت امراة لزوجها يا منتن الخصيتين . قال وكيف هما لايكونا كذالك وهما من سالكا درب فرجك منذ اربعين سنة .

٧ (ح) قيل لجندى لم لاتخرج الى الغزو . فقال والله لااعرفهم احد ولا يعرفونني . فمن اين وقعت العداوة بيني و بينهم .

٨ (ح) قيل لمجوسي ما تفسير (انا لله وانا اليه راجعون) فقال لااعرف تفسيره ولكن اعلم يقينا ان لايقال في دعوة ولافي عرس ولافي مجلس انس .

٩ (ح) حضر ابو العينا مائدة فقدمت فالوذجة قليلة الحلاوة . فقال عملت هذه الفالوذجة قبل ان اوحى الى النحل .

۱۰ (ح) خرج جحی مرة الی الکناسة لیشتری حمارا فاستقبل رجل قال له الی این . قال الی الکناسة لاشتری حمارا . قال قل انشاءالله . قال لیس هذا موضع انشاءالله. الحمار فی السوق والدراهم فی کمی . فلما دخل السوق ضربت علیه الطرار وسرق منه الدراهم. فلما رجع استقبله الرجل فقال من این. قال من السوق انشاءالله ولم اشتری الحمار انشاءالله . وانا وجدت خائبا خاسرا الی البیت انشاءالله .

۱۱ (ح) قال نصرانی لمجوس منذ کم ترکتم نیک الامهات قال منذ اد عین ابهن تلدن الالهة

۱۲ (ح) سئل رجل من العرب عن حال امرأته . قال مادامت حیة تسعی، فهی حیة تسعی .

۱۳ (ح) کان معاویه معروفا بالحلم فلم یغضبه احد. فادعی احدان یغضبه فدخل علیه وقال اطلب ان تزوجنی والدتك فلها دبر کبیر . قال ذلك سبب حب ابی لها .

۱٤ (ح) جاء رجل الی بعض الفقهاء . فقال انا رجل حنبلی توضأت وصلیت علی مذهب ابن حنبل. فبینما انا فی الصلوة احسست بللا فی سراویلی یتلوث فاذا برایحة کریهة خبیثة . فقال لفقیه عافاك الله خریت باجماع سایر المذاهب.

۱۵ (ح) قیل لعبادة ماورثت احتك من زوجها . قال اربعة اشهر و عشرة ایام .

۱٦ (ح) قالت عجوز لزوجها اما تستحی ان تزنی ولك حلال طیب فقال اما حلال فنعم واما طیب فلا .

۱۷ (ح) قیل لجاریة انت بکر . فقالت کنت عافانی الله .

۱۸ (ح) کانت امرأة مزید حبلی فنظرت الی وجهه فقال الویل لی ان یشبهك مافی بطنی . فقال الویل لی اذالم یشبهنی .

۱۹ (ح) رای رجلا مع جاریته رجلا یجامعها فقال لها ما حملك علی هذا فقالت یاسیدی حلفنی بحیوة رأسك وانت تعرف محبتی لك .

۲۰ (ح) قالت امرأة لزوجها یا دیوث یا مفلس . فقال الحمدلله لیس لی ذنب ، فالاول منك والثانی من الله .

۲۱ (ح) قیل لرجل کانت امرأته نشازة أما یوجد احد یصلح بینکما قال قدمات الذی یصلح بیننا .

۲۲ (ح) طلب رجل من بعض القوادین امرد . فجاء الیه بجاریة . فقال لاارید ها . فقال اترید احسن منها فقال لا ولکن ارغب فیمن تحته خصیتان وایر . فقال القواد فدس فی جرها جزراً و علق علیه بصلین فأتها فی دبرها و احسبها امرد .

۲۳ (ح) ادخل الجماز غلاما ففعل به . فلما خرج سئل منه صبی فقال ادخلنی الجماز لافعل به . فبلغ ذلك الجماز فقال قد حرم اللواطة الابولی و شاهدین .

۲٤ (ح) خرج غلام من حمص الی بغداد فرأی کثیرة الانتفاع بالاجارة فاستردتها امه لمرمة طاحونة له بحمص . فکتب الیها یا اماه ان استا بالعراق خیر من طاحونة بحمص .

۲۵ (ح) قیل لمؤا جر فی رمضان هذا شهر کساد فقال ابقی الله الیهود و النصاری .

۲٦ (ح) اعطی رجل مؤاجرا در همین فلما اراد ادخاله قال لاتدخل و اقتصر علی مابین الفخذین . قال ایری بین فخذی منذ خمسین سنة فما معنی دفع درهمین .

۲۷ (ح) قال قاص یا قوم اشکروالله فشکروا وقالوا ماهو. قال اشکروه اذلم یکن للملائکه نجاسه فکانوا یخرون علینا و یلطخون ثیابنا .

۲۸ (ح) ذهبت امرأة الی قاض وقالت هذا الرجل یشیع حقی وانا شابة قال الرجل انالا تصرفیما اقدرعلیه. قالت لاارضی باقل من خمسة فی کل لیلة. قال الرجل لاتصلف و انالااقدرالاعلی ثلثة . قال القاضی حالی عجب لایقع دعوی الایخرج من عندی شیئی ، انا متکفل للاثنین .

۲۹ (ح) وقال بعضهم کان موسی فضولیا . قیل کیف . قال قیل له (ماتلك بیمینك یا موسی) و کان الجواب ان یقول (هی عصای) فأخذ فیما لا یعنیه .

۳۰ (ح) قدمت امرأة زوجها الی القاضی فقالت ان زوجی هذا لوطی لیس یضاجعنی، فقال الزوج انی عنین، قالت هو یکذب، فقال القاضی دولنی أمرک امتحنه، فتناول ایره یمسه وکان القاضی قبیحاً فلم یزد ایره الاسترخاء فقالت اوراك منعظاً لاسترخی ادفعه الی غلامك وللقاضی غلام صبیح فدفعه الیه فانتشر سریعا، فقالت اعطا القوس باریها، فقال القاضی انت علی امرأتك ولا تطمع فی غلمان القضاة.

۳۱ (ح) لقی رجل رجلا و هو علی حمار سوء فقال الی این یا فلان. قال الحق صلواة الجمعة، فقال له و یحك الیوم یوم الثلاثا، قال طوبی لی ان اوصلنی حماری الجامع یوم السبت.

۳۲ (ح) اصلی الطروش فی جانبه ابخر فلما سلم الامام قال الابخر للاطروش اظن ان الامام سهی قال نعم فسا.

۳۳ (ح) نظر رجل فی الطریق الی امرأة حسناء فقالت لاتنظر فتقوم ایرك وینیك غیرك.

۳۴ (ح) قیل لثعلب کم حیلة تحفظها فی التخلیص من الکلب فقال اکثر من الالف و خیرها ان لایرانی ولا اراه.

۳۵ (ح) ان الشیخ بدرالدین الصاحب لقی شخصاً معه صبیحان فقال ما اسمك فقال عبدالواحد، و قال اخرج منها و انا عبدالاثنین.

۳۶ (ح) عض ثعلب، اعرابیا، فاتی راقیا فقال الراقی ماعضك، قال کلب و استحیی ان یقول ثعلب، فلما ابتداء بالرقیة قال و اخلط بها شیئا من رقیة الثعالب.

۳۷ (ح) نظر رجل فی الجب فرأی وجهه فنادا الی امه وقال فی الجب لص، فجائت الام فاطلعت فقالت ای والله و معه قحبة.

۳۸ (ح) اجریت خیل فطلع منها فرس سابق فجعل یثب من الفرح و یکبر فقال له رجل الی جانبه اهذا الفرس لك، قال لا ولکن اللجام لی.

۳۹ (ح) کان ابودلف متشیعاً ویقول من لم یعلن التشیع فهو ولد الزنا، فقال ابنه انا لست علی مذهبك، فقال والله لقد وطئت امك قبل الشراء.

۴۰ (ح) رؤی شیخ فی یوم الجمعه ینیك اتانا وهی تضرط والشیخ یشکر، فانکروا علیه فقال ، الااشکر علی ایر یضرط الاتان و انا ابن تسعین سنة.

۴۱ (ح) قال رجل لامرأة اریدان اذوقك لاعلم انت الطیب ام امرأتی ، فقالت سل زوجی فانه قدذاقنی وذاقها .

۴۲ (ح) دفع رجل الی بعض الامرأ ان ابنتی تحت فلان الترك عودك و هو یأتیها فی دبرها فدعاه فقال ماهذا . قال الغلام انی حملت من ترکستان الی طبرستان وناکونی فی استی . ثم من ملکنی ناك فی استی . ثم حملت الیك وانت تینکنی فی استی . فماظننت ان ذلك حرام فقال السهرقم یاعاقل قم.

۴۳ (ح) بعض الاکابر اشتری جاریة . فقیل له کیف وجدتها فقال فیها خصلتان من الجنة البرد والسعة .

۴۴ (ح) قیل للوطی السارق و الزانی یستر حالهما و انت افتضحت و اشتهرت فقال من کان سره عندالصبیان کیف لایفتضح.

۴۵ (ح) اصاب رجلا قولنج فتضرع طول اللیل الی الله تعالی فی ریح فلما دخل السحرایس من نفسه فاخذ یتشهد ویقول اللهم ارزقنا الجنة فقال بعض الحاضرین یا احمق تتضرع من اول اللیل الی هذه الساعة فی ضرط فلم یستجب دعاك ، ایستجاب فی جنة عرضها السموات والارض .

۴۶ (ح) ضرطت امرأة لیلة الزفاف فخجلت وبکت . فقال الزوج لاتبك فان ضرطة العروس دلیل الخصب، قالت افاضرط اخری؟ قال بیت الغلة لایسمع اکثر من هذا .

۴۷ (ح) رأی بعض الظرفاء شابا یکثر من النقل فی مجلس الشراب فقال اراك رجلا تشرب النقل وتنقل الشراب .

۴۸ (ح) ان ابا نواس رأی رجلا سکرانا فصار یعجب منه. فقیل له ما یضحکك وانت کل یوم مثله . قال مارأیت سکرانا قط . قیل وکیف ذلك . قال لانی اسکر قبل الناس ولا افیق الابعدهم فلا اعلم حال السکاری بعدی .

۴۹ (ح) رؤی ابو نواس و فی یده کأس خمر وعن یمینه عنقود عنب و

عن یساره حفنة زبیب وکلما شرب قدحا تناول عنبة و زبیبة فقیل ماهذا قال اب و ابن و روح القدس .

۵۰ (ح) اکل اعرابی بخمس اصابع فقیل له لم تفعل هکذا؛ فقال اذا اکلت بثلاث غضبت بقیة الاصابع فقیل لاخر تأکل بخمس قال ما افعل لیست بزائدة منها .

۵۱ (ح) سقط رجل عن سطح فانکسر رجلاه و صار الناس یعودونه ویسئلونه فلما اکثروا ضجره کتب قصة فی رقعة فاذا دخل عاید وسئل عن حاله دفع الرقعة الیه .

۵۲ (ح) طلب الرشید الوقاع من جاریة قالت (وفر المتفور) کنت عن الحیض قال (ساوی الاحبل یسمنی من الماء) قالت لاعاصم للیوم من امر الله .

۵۳ (ح) اعترض رجل جاریة رقاصة فقال هل فی یدك صناعة قالت لا ولکن الصناعة فی رجلی.

۵۴ (ح) سأل رجل رجلا فشتمه فقال تردنی وتشتمنی قال کرهت ان ان اردك غیر مأجور .

۵۵ (ح) اعتلت امرأة وقالت لزوجها ویلك کیف تعمل ان مت ؟ فقال و کیف اعمل ان لم تموتی .

۵۶ (ح) قیل لاعرابی مایسمون المرق . قال السخین قیل فاذا برد ؟ قال لاندعه یبرد .

۵۷ (ح) سافر اعرابی فرجع خائبا فقیل له ماربحت فقال ما ربحنا من سفرنا الاما قصرنا من صلوتنا .

۵۸ (ح) شکی رجل الی ابی العیناء امرأته فقال اتحب ان تموت قال لا والله . قال لم و یحك و انت معذب بها . قال اخشی والله ان اموت من الفرح.

۵۹ (ح) قیل لابی الحرث ابو الدلاء ثمانین سنة ولد؟ قال نعم اذا کان جار ابن عشرین سنة.

۶۰ (ح) وقع رجل عجوز فی بیتها . فقالت ما الخبر قال وهو فی العمل برزمرسوم امیر المؤمنین بنیك العجا بزسنة کاملة. فقالت السمع والطاعة وکانت لها ابنة فبکت فقالت ماذنبنا الامیر المؤمنین ما افتکر با؛ فقالت العجوز تحت الرجل ابکی دموعا وابکی دما انا الااقدر علی مخالفة امیر المؤمنین .

۶۱ (ح) قال ابو العیناء رایت جاریة مع النخاس وهی تحلف ان لاترجع لمولاه فسألتها عن ذلك . فقالت یا سیدی انه یواقعنی من قیام و یصلی من قعود و شتمنی بالتجوید و یلحن فی القرآن ویصوم الاثنین والخمیس و یفطر فی رمضان .

۶۲ (ح) جاء رجل ابخر الی طبیب یشکو وجع ضرسه . ففتح الطبیب فمه ففاحت رایحة منکرة . فقال له لیس هذا من عملی اذهب الی الکناسة .

۶۳ (ح) دخل ثقیل الی مریض واطال القعود فقال المریض لقد تأذینا من کثرة من یدخل علینا . فقال اقوم واغلق الباب؟ قال نعم ولکن من الخارج.

۶۴ (ح) ساحت قوم فی سفر وفیهم طفیلی فزعموا علی ان یخرج کل واحد منهم شیئا للنفقات فقال احدهم علی بخبز و قال آخر علی الحلوا . والطفیلی ساکت فقالوا له و ما علیك. قال اللعنة فضحکوا منه وعفوه عن النفقه .

۶۵ (ح) اتی المعتصم برجل یدعی انه نبی . فقال له المعتصم اشهد انك نبی احمق . فقال انما جئت الی قوم مثلکم .

۶۶ (ح) قال رجل للحجاج رأیتك البارحة فی المنام کانك فی الجنة . فقال ان صح رؤیاك فالظلم ثمه اکثر فی الدنیا .

لطیفه بنت عشرة لوزة مقشرة للناظرین بنت خمس عشرة لعبة للاعبین بنت عشرین ذات لحم وشحم ولین بنت ثلثین ام بنات وبنین بنت اربعین عجوزة فی الغابرین بنت خمسین اقتلوها بالسکین بنت ستین علیها لعنة الله والملائکة والناس اجمعین .

۶۷ (ح) سرق رجل ثوبا حمله الی السوق لیبیعه فسرق منه فلما رجع قیل له بکم بعت ؟ قال برأس المال .

۶۸ (ح) قال رجل لغلامه هات الطعام واغلق الباب قال الغلام الواجب غلق الباب ثم اتیان الطعام فقال انت حر تفعلك بالحزم .

۶۹ (ح) قال ثقیل لمریض ماتشتهی ؟ فقال ان لااراك .

۷۰ (ح) قال مزید لامرأته دعنی آتیك فی استك قالت لااجعل استی ضرة لحری مع قرب ما بینهما .

۷۱ (ح) قیل لرجل ما بقی من آلة النکاح عندك ؟ فقال البزاق .

۷۲ (ح) قالت امرأة فلان نا کنی نیکا کأنه یطلب فی جری کنزا من کنوز الجاهلیة .

۷۳ (ح) سأل رجل عن بعض الاطباء ما المر غرء قال صراط لم تنضج .

۷۴ (ح) قیل لبعض الصوفیة بع جبتك فقال اذا باع الصیاد شبکته فبأی شیئی یصید .

۷۵ (ح) جائت امرءة الی شریح وشکت من زوجها فقالت لایعطینی النفقه فقال الزوج انا انفق ما اقدر علیه قال شریح کیف ذاك قال انا اقدر علی الماء و هی تسأل الحبز فضحك واحسن الیهما .

۷۶ (ح) رفعت امرأة زوجها الی القاضی وشکت عن کثرة مجامعته فحکم القاضی علی عشرة فی کل لیلة فلما اراد ان یفارقه قال ایها القاضی سلها تسلفنی متی احتجب فاجابته الی ذالك فعادت الی القاضی بعد الثلث وقالت ایها القاضی لاصبر لی علیه فقد استسلف فی ثلث لیال خمس لیال .

۷۷ (ح) کان لاسحق الموصلی غلام یسقی فی داره فقال یوماً ما حالك ؟ قال یامولای ما فی هذا الدار اشقی منی ومنك قال و کیف قال انك تطعمهم و انا اسقیهم .

۷۸ (ح) نازع رجل قبیح الوجه رجلا فی المذهب فقال له اتشهد بالکفر قال لا الا علی من یزعم ان الله خلقك فی احسن تقویم .

۷۹ (ح) حدث ابخر اطروشا فی السر فقال الاطروش لست ادری ما تقول غیر انك تفسو فی اذنی .

۸۰ (ح) قال رجل اقرع لرجل أجرب مالی اراك من جوشن بلاخوده؛ فقال اردت ان اخذها منك .

۸۱ (ح) نظر رجل قبیح الصورة فی المرآة الی قبح وجهه فقال الحمدلله الذی صورنی فاحسن صورتی و علام له واقف یسمع کلامه ثم خرج من عنده فسأل رجل کان بالباب من صاحبه فقال هو فی البیت یکذب الله تعالی .

۸۱ (ح) حج اعرابی فدخل مکة قبل الناس و تعلق باستار الکعبة وقال اللهم اغفرلی قبل ان یزاحمك الناس .

۸۳ (ح) مر رجل بامام یصلی بقوم فقرء الم غلبت الترك فلما فرع قال یاهذا انما هو غلبت الروم فقال کلهم اعداؤنا لانبالی من ذکر منهم .

۸٤ (ح) تزوج رجل امرأة فولدت فی الیوم الخامس فمشی الرجل الی السوق واشتری لوحا و دواة فقیل ما هذا؛ قال من یولد فی خمس ایام، یمشی فی المکتب فی ثلث ایام .

۸۵ (ح) قال ابویزید بقیت لااجدامرأة تستوعب ایری فظفرت بواحدة فاولجت فیهـا تدریجا فقلت اتأذنین فی الاخـراج فقالت وقعت بعوضة علی نخلة فقالت للنحلة استمسکی لاطیر قالت وماشعرت وقوعك فکیف اشعر بطیرانك.

۸٦ (ح) خرج الرشید الی البساطین و جعفر البرمکی معه فاذا شیخ راکب علی حمار رطب العینین فغمز الرشید جعفر علیه فقال این ترید یاشیخ فقال فی شغل لایهمك فقال ادلك علی شیئ تداوی به عینیك فقال مالی حاجة الی دوائك فقال بل لك حاجة خذ عیدان الهواء وغبار الماء وورق الماء فصیره فی قشر جوز واکتحل به فناهب هذه الرطوبة فاتکا الشیخ علی ظهر الحمار و ضرط ضرطة طویلة فقال هذا اجر صنعتك ان نفعنا زدناك فضحك الرشید .

۸۷ (ح) خطب رجل عظیم الانف امرأة فقال لها ما علمت شرفی و انا کریم المباشرة محتمل للمکاره . فقال ماشك فی احتمالك للمکروه مع حملك هذا الانف اربعین سنة .

۸۸ (ح) عرضت للمأمون جاریة بارعة فی الجمال فایقة فی الکمال غیر انها کانت تعرج برجلها . فقال لمولاها . خذ بیدها و ارجع فلولاعرج بها لاشتریتها فقالت الجاریه یا أمیر المومنین فی وقت الحاجة الیها لایکون بحیث تراه . فاعجب بسرعة جوابها وامر بشرائها .

۸۹ (ح) جاء رجل الی بقال فقال ان عندك بصل کی یصلح رایحة فمی. فقال البقال اکلت سلحا فتصلح فمك بالبصل.

«نکته» علامة الحمق المجئی فی غیر الوقت والجلوس فوق القدر.

۹۰ (ح) جاء رجل الی ایاس بن معاویه فقال لو اکلت التمر ایضرنی قال لا. قال لو اکلت الشونیز مع الخبز ما یلزم. قال لا یلزم شیئی. قال لو شربت قدرا من الماء. قال ما تمنع. قال شراب التمر اخلاط منها فکیف یکون حراما. قال ایاس لو رمیتك بالتراب ایوجع. قال لا قال لو صب علیك قدرا من الماء اینکسر عضو منك قال لا قال لو فعلت من الماء والتراب لبنا فجففت فی الشمس وضربت به راسك کیف یکون قال یهلك قال ذاك مثل هذا.

۹۱ (ح) ادعی رجل الالوهیة فامر لحبسه ملك الزمان فجاء الیه رجل و قال له ایکون الاله فی الحبس. قال ان الله حاضر فی کل مکان.

۹۲ (ح) سأل رجل الشعبی عن المسح علی اللحیة قل خللها قال اخاف ان لا یبلها قال ان خفت انقعها من اول اللیل.

۹۳ (ح) رفع الی هشام بن عبدالملك شیخ سکران ومعه قنینة شراب وعود. فقال هشام اکسروا الطنبور علی رأسه واضربوه الحد علی شرب النبید فقعد الشیخ یبکی. فقیل له تبکی قبل ان تضرب فقال لیس بکائی للضرب ولکن لاحتقار کم العود حتی سمیتموه طنبورا وحمرة کالمسك تسمونها نبیدا فاستظرفه الوالی وعفی عنه.

ترجمهٔ حکایات عربی

۱ ــ نوشیروان روزی ، بدادرسی نشسته بود مردی کوتاه قامت فراز آمد و بانگ دادخواهی برداشت . خسرو گفت : کسی بر کوتاه قامتان ستم نتواند کرد . گفت : شهریارا ، آنکه برمن ستم راند، ازمن کوتاهتر است ، خسرو بخندید و دادش بداد .

۲ ــ عربی راگفتند : تو پیرشده‌ای و عمری تباه کرده‌ای ، توبه کن و بحج رو . گفت : خرج سفر حج ندارم . گفتند خانه‌ات را بفروش و هزینهٔ سفر کن . گفت چون بازگشتم ، کجا بنشینم ؟ واگر بازنگردم ومجاور کعبه مانم خدایم نمیگوید ای احمق چرا خانهٔ خود بفروختی و درخانهٔ من منزل گزیدی ؟

۳ ــ مردی را گفتند که پسرت را بتو شباهتی نباشد گفت : اگر همسایگان باری مارا رها کنند، فرزندانمان شبیه ما خواهند شد .

٤ ــ یهودئی ازمسیحی پرسید : ازموسی وعیسی کدام برترند؟ گفت : عیسی مردگان را زنده میکرد و موسی مردی را بدید و او را بتکند و آن مرد بمرد ، عیسی درگاهواره سخن میگفت و موسی درچهل سالگی میگفت: خدایا گره از زبانم بگشای تا مردم سخنم را دریابند .

٥ ــ مردی کودکی را دید که میگریست وهرچند مادر نوازشش‌میکرد خاموش نمیشد. گفت : خاموش شو ارنه مادرت را بکار گیرم . مادر گفت : این طفل تا آنچه میگوئی نبیند براست نشمارد و باور نکند .

٦ ــ زنی شوی را خایه بویناك خواند. شوی گفت چون است که اینتو چهل سال است از ملازمان دهلیز تواند و چنین نبودند .

۷ ــ سربازی را گفتند چرا بجنگ بیرون نروی ؟ گفت : بخدا سوگند که من یکتن ازدشمنان را نشناسم وایشان نیز مرا نشناسند پس دشمنی میان ما چون صورت بندد ؟

۸ ــ زرتشتی را گفتند : (اناالله وانا الیه راجعون) چه باشد ؟ گفت من تفسیر آن ندانم ، اما اینقدر بیقین دانم که در مهمانی و عروسی و مجلس انسش نگویند .

۹ ــ ابوالعینا برسفره‌ای بنشست و فالوده‌ای پیش نهادند ، مگر کم

شیرینی بود . گفت : این فالوده را پیش از آنکه زنبور عسل وحی شود ساخته‌اند .

۱۰ ـ روزی جحی برای خرید درازگوشی ببازار میرفت مردی پیش آمدش و پرسید : کجا میروی ؟ گفت : ببازار میروم که درازگوشی بخرم . گفتش : بگوی انشاءالله ، گفت : چه جای انشاءالله باشد که خر در بازار و زر در کیسهٔ من است . چون ببازار درآمد مایه‌اش را بزدند وچون بازگشت همان مرد باو برخورد و پرسیدش از کجا میائی ؟ گفت انشاءالله از بازار ، انشاءالله زرم را بدزدیدند، انشاءالله خری نخریدم و زیان دیده و تهی دست بخانه باز میگردم ، انشاءالله !

۱۱ ـ مسیحئی زرتشتی را گفت: از کی درکار کشیدن مادران را بترك گفته‌اید ؟ گفت از آنگاه که ادعای زائیدن دخداء کردید !

۱۲ ـ عربی را از حال زنش پرسیدند گفت : تا زنده است میآزارد وچون ماری است که میگزد .

۱۳ ـ معاویه بحلم معروف بود و کسی او را خشمگین نکرده بود ، مردی دعوی کرد که اورا بر سرخشم آرد . نزدش شد و گفت میخواهم که مادرت را بزنی بمن دهی که نشیمنگاهی بزرگ دارد ، گفت : پدرم را نیز سبب محبت باو همین بود [1]

[1] ـ این داستان را خواجه نظام الملك در فصل سی و سوم سیاستنامه چنین آورده است :

حکایت ـ گویند که معاویه مردی سخت حلیم بود روزی مردی جوان بوقت آنك بارداده بود و بزرگان درپیش نشسته درآمد با جامهٔ خلق و سلام کرد در پیش او گستاخ بنشست وگفت یاامیرالمؤمنین امروز به مهمی پیش‌توآمده‌ام اگر وفاکنی بگویم . معاویه گفت مرچه ممکن شود وفا کنم . گفت ؛ بدان که مردی غریبم و زن ندارم و مادر تو شوی ندارد. اورا بزنی بمن ده تا من بازن شوم واو باشوی شود و ترا ثواب بود .

معاویه گفت ، تو مردی جوانی و او زن پیرست چنانك در همه دهان او دندان نیست این رغبت تو بوی چیست ؟ گفت بدانك شنیده‌ام که او کونی بزرگ دارد و من کون بزرگ را دوست دارم .

معاویه گفت ، والله پدر من هم بدین معنی او را بزنی کرد و بجز این هنر نداشت وبدین آرزوبمرد ولیکن این سخن بمادرم بگویم اگر رغبت کند هیچکس مانع نیست . بدین دلالکی این بگفت وهیچ تغییری دروی پدید نیامد و ازجای نرفت و مردمان همه اقرار دارند که از او حلیم‌تر در جهان کس نباشد .

۱۴ ــ مردی نرد فقیهی شد و گفت : من مردی حنبلی مذهبم . وضو ساختم و بمذهب این حنبل نماز گذاشتم . درمیان نماز رطوبتی در زیرجامه احساس کردم و پلیدی و بوئی ناخوش حاصل شد. فقیه گفت: خدا از تو در گذرد که باجماع سایر مذاهب ریستی .

۱۵ ــ عباده را گفتند : دخترت ازشوی خویش بمیراث چه برد؟ گفت: چهارماه و ده روز .

۱۶ ــ پیر زنی شوی را میگفت : شرم نداری که با دیگران زنامیکنی؟ وحال آنکه ترا درخانه چون من زنی حلال و طیب است. شوی گفت :حلالش براست ، لیکن از طیب چه بگویم ؟

۱۷ ــ کنیزی را گفتند :آیاتو باکره‌ای؟ گفت خدا ازتقصیرم درگذرد، بودم .

۱۸ ــ زن مزید حامله بود، روزی بشوهرخود نگریست وگفت : وای بر من اگر فرزندم شبیه تو باشد . مزید گفت : وای بر تو ! اگر چون من نباشد .

۱۹ــ مردی کسی را دیدکه با کنیز او جمع آمده است . کنیزك را گفت : چرا چنین کردی ؟ گفت : ای آقای من او مرا بسرت قسم دادکه با من در آمیزد و تو از محبت من بخود آگاهی چگونه میتوانستم دعوتش را رد کنم .

۲۰ ــ زنی با شوی میگفت : ای دیوث ، ای بینوا ، مرد گفت: سپاس خدای را که در این میان مرا گناهی نیست نخستین از جانب توست ودومین از سوی خدا[1] .

۲۱ـ مردی راکه زنش از تمکین سرباز زده بود گفتند : کسی نیست تامیانهٔ شما سازش دهد ؟ گفت آنکه میانهٔ ما را سازش میدهد ، دیری است مرده است .

۲۲ ــ مردی ازیا اندازی نوخطی خواست . کنیز کیش آورد. گفت :

---

۱ ـ مولانا جلال‌الدین بلخی ضمن نقل داستان جوحی با قاضی ازقول جوحی بزن خویش چنین آورده است :

بر لب خشکم گشادستی زبان	گاه مفلس خوانیم که قلتبان
این دو علت گر بودای جان مرا	آن یکی ازتست ودیگر از خدا

اینرا نخواهم گفت : به ازاین بایدت؟ گفت : نی لیکن مرا رغبت بدان است که چیزیش در میان آویخته باشد. گفت خیارش در میان نه و دو پیاز بر آن بیاویز و از قفا در کارش گیر و نو خطش پندار.

۲۳ ــ جماز پسرکی را ببرد و در کارش گرفت ، چون پسر باز آمد کودکی پرسیدش که چون شد؟ گفت : جماز مرا برد تا در کارش کشم . این حدیث بجماز رسید گفت : غلامبارگی بی‌حضور ولی و در شاهد حرام باشد.

۲٤ ــ پسرکی از حمص ببغداد شد و صنعت حود فروشی را پر سود دید ، مادرش او را برای مرمت آسیا بحمص فرا خواند . پسر بدو نوشت اسافل در عراق به ازآسیا به حمص باشد.

۲۵ ــ در رمضان نوخطی را گفتند : این ماه کساد است گفت : خدا یهودیان و مسیحیان را پایدار بدارد.

۲٦ ــ مردی نوخطی را دو درهم داد و چون خواست در کارش کند گفت : از دخول در گذر و بمیانپاچه[1] اکتفا کن . گفت : اگر مرا بمیانپاچه اکتفا بودی دو درهم از چه رو دادمی که پنجاه سال است این بمیان پای خود دارم.

۲۷ــ قاضی قوم خود را گفت: ای مردم خدایرا شکر کنید . شکر کردند و گفتند این سپاس از بهر چه باشد ؟ گفت : خدای را سپاس دارید که فرشتگان را نجاست مقرر نیست ار نه بر ما میریستند و جامه‌های ما را میآلودند.

۲۸ ــ زنی نزد قاضی رفت و گفت : این شوی حق مرا تباه میسازد و حال آنکه من زنی جوانم . مرد گفت :من از آنچه توانم کوتاهی نکنم . زن گفت : من بکمتر از شبی پنج کرت راضی نباشم . مرد گفت : مرا بیش از شبی سه کرت یارا نباشد . قاضی گفت . مرا حالی عجب افتاده است هیچ دعوی نباشد که برمن عرض کنند و چیزی از من باز نستانند ، باشد، آن دو کرت دیگر را من در گردن گیرم.

۲۹ ــ کسی گفت موسی فضول بود . گفتند این چون باشد . گفت : موسی را گفتند (ای موسی چه در دست داری ؟) و جواب این بود که (این عصای منست) ولی او بیهوده سخنان زائد گفت[1] .

---

۱ ــ اشاره به داستان حضرت موسی درسورهٔ طه که در این آیات مندرج است وتامالك بیمینك یا موسی قال هی عصای ــ اتوكؤ علیها واهش بها علی غنمی ولی فیها مآرب آخری

۳۰ ـ زنی شوی خود را نزد قاضی آورد و گفت : این شوی من غلامباره است و با من همبستر نشود . شوی گفت : مرا علت عنن افتاده است . زن گفت : دروغ میگوید ، قاضی فرمود : این بدرآر تا بیازمائیمش . مرد آلت بدو سپرد قاضی زشترو بود و مرد را استرحام افزود و احلیل فروتر خفت . زن گفت اگر تو را خدنك آلتی بیند ابرش فرو خسپد آن را به پسر خویش سپار ، قاضی را پسری نکو روی بود و چون بدویش سپردند انزال بحاصل شد . زن گفت : کمان را بکماندار باید داد . قاضی مرد را گفت : رو و برن خود پرداز و بقاضی زادگان دل در نبند .

۳۱ ـ مردی دیگری را دیدکه برخر کندروی نشسته ، گفتش : کجا میروی ! . گفت : بنماز جمعه شوم . گفت : وای بحال تو که امروز سه شنبه باشد گفت : اگر این خر روز شنبه هم مرا بمسجد رساند نیکبخت باشم .

۳۲ ـ گران گوشی در کنار گنده دهانی نماز میگذاشت و چون امام سلام بداد گنده دهان کر را گفت : پندارم امام را سهوی در نماز افتاده باشد گفت : آری ، بادی رها کرده است .

۳۳ ـ مردی در راه ، بزنی زیبا مینگریست . زن گفت منگر که ابر تو برخیزد و دیگری در کارم گیرد .

۳٤ ـ روباه را پرسیدند که در گریز از سگ چند حیلت دانی گفت : از صد افزون است و نکوتر از همه آنکه من و او یکدیگر را نبینیم .

۳۵ ـ شیخ بدرالدین صاحب مردی را با دو زیباروی بدید و گفت : اسمت چیست ؟ گفت : عبدالواحد (بندهٔ یکتن) گفت : ازایشان یکتن که من عبدالاثنین هستم (یعنی هردو را بنده‌ام) .

۳٦ ـ روباهی عربی را بگزید . داروگری بیاوردند . پرسید : چه جانوری ترا گزیده ؟ گفت سگی و شرم داشت بگوید روباهی . چون داروگر بساختن دارو پرداخت گفتش چیزی از داروی روباه گزیدگی نیز بدان درآمیز .

۳۷ ـ مردی درخم نگریست و صورت خوددر آن بدید . مادررا بخواند وگفت : درخمره دزدی نهان است . مادر فرازآمد و درخم نگریست وگفت : آری که روسپئی نیز همراه دارد .

۳۸ ـ در مسابقهٔ اسب دوانی اسبی پیش افتاد . مردی از شادی بانك برداشت و بخودستائی پرداخت . کسی که در کنارش بود گفتمش : مگر این اسب

ازآن توست ؟ گفت : نه ولیکن افسارش ازمنست .

۳۹ ـ ابودلف به تشیع تظاهرمیکرد ومیگفت . آنکو تشیع آشکار نکند حرامزاده باشد. فرزندش گفت : من بکیش تو نیستم . گفت بخدا سوگند من با مادرت پیش ازخریدن اوگرد آمده‌ام .(کنیزکان را عقدمقرر نیست وبصرف تملك نکاحشان جائز باشد)

۴۰ ـ آورده‌اندکه پیری روز جمعه ماده خری را میگائید و خر تیز میداد وپیر شکر میکرد. براو خرده گرفتند. گفت: آیا با چنین آلتی که در تود سالگی ماده خری را به تیز اندازد جای سپاس نباشد .

۴۱ ـ مردی بزنی گفت : میخواهم ترا بچشم تا دریابم توشیرین‌تری یا زن من . گفت: این‌حدیث ازشویم پرس که اومن وزن‌تو، هردو را چشیده باشد .

۴۲ ـ مردی بامیری قصه برداشت که دختر من زن فلان بندهٔ ترك توست و او ازقفا درکارش گیرد . امیرآن ترك را بخواند وسبب پرسید . بنده گفت : مرا ازترکستان بمازندران آوردند و ازقفایم بکارگرفتندسپس آنکه مالك من شد در قفایم نهاد و چون پیش تو آمدم تو نیز خود از قفایم بکار گرفتی پس نپنداشتمی‌که این کار حرام باشد .

۴۳ ـ بزرگی کنیزکی بخرید . او را پرسیدندکنیز راچون یافتی ؟ گفت دو صفت از بهشت در او دیدم ، فراخی و سردی .

۴۴ ـ غلامباره‌ای راگفتند . چون است که‌ازدزد وزناکارنهان‌ماند و تو رسوا گردی گفت :کسی که رازش با کودکان باشد چون رسوا نگردد ؟

۴۵ ـ مردی را علت قولنج افتاد . تمام‌شب از خدای درخواست که بادی رها کند ونشدچون‌سحرآمد ازخویشتن نومید گشت ودست‌اززندگی‌شست پس‌تشهد کرد ومیگفت : بارخدایا بهشت‌را نصیب‌من‌فرمای. یکی‌ازحاضران گفت : ای نادان از سر شب تا بحال تقاضای بادی داشتی پذیرفته نیامد چگونه تقاضای بهشتی که وسعت آن باندازه آسمانها و زمین است از تو مستجاب گردد .

۴۶ ـ زنی شب زفاف تیزی بداد وشرمگین شد وبگریست. شوی گفت: مگری‌که تیز عروس نشانهٔ افزون نعمتی باشد . گفت ؛ اگر چنان است تا

دیگر رها کنم ! شوی گفت : نی ! که انبار را پیش از این درنگنجد .

۴۷ ـ ظریفی جوانی را دید که در مجلس باده گساری نقل بسیار با شراب میخورد . گفت : ترا مردی‌دیدم که نقل مینوشی وشراب‌تنقل میکنی.

۴۸ ـ ابو نواس مستی بدید و از دیدن او در حیرت شد و بخندید . گفتندش : از چه میخندی که تو خود هرروز چنو باشی . گفت : من هرگز مست ندیده‌ام . گفتند : این چون باشد ؟ گفت : زیرا که من پیش از دیگر مردم مست شوم و پس ازآنان بهوش‌آیم از این روحال مستان را پس ازخود ندانم که چیست .

۴۹ ـ ابونواس را دیدند که در دست جام می دارد و در سمت راست خوشهٔ انگور ودرسمت چپ دانهٔ مویز وهرجامی که درکشد دانه‌ای انگور و حبه‌ای مویز خورد گفتند : این چیست گفت: اب و ابن و روح‌القدس (پدر وپسر روح‌القدس ، اشاره به تثلیث)

۵۰ ـ عربی با پنج انگشت غذا میخورد . او را گفتند : چرا چنین کنی ؟ گفت : اگر بسه انگشت غذا خورم دیگر انگشتان را خشم آید . دیگری راگفتند ، چرا با پنج انگشت غذا خوری ؟ گفت : چه‌کنم که بیش از اینم انگشت نباشد .

۵۱ ـ مردی از بام بزیر افتاد و هر دو پایش بشکست . مردمش به بیمار پرسی آمدند و بسؤالش گرفتند وچون پرسش زیاد شد ملول گشت و قصه بررقعه‌ای نوشت و چون عیادت کننده‌ای نزدش آمدی وحال بپرسیدی رقعه بدو نمودی .

۵۲ ـ هارون الرشید ازکنیزکی‌جماع خواست . کنیزگفت « تنوررا آب‌گرفته است » . (اشاره بداستان طوفان نوح وآغاز فیضان آب از تنور پیرزنی درکوفه است)که مرا عادت زنان باشد . هارون‌گفت: «من برکوهها بالا شوم که از آب در امانم» . کنیزگفت : امروز امانی ازفرمان‌پروردگار نباشد .

۵۳ ـ مردی را کنیزکی رقاصه‌آوردند گفت : آیا دست تو را هنری باشد ؟ گفت : نه مرا هنر درپاست .

۵۴ ـ مردی ازکسی چیزی بخواست . او را دشنام دادگفت : مراکه رد میکنی ازچه رو دشنامم میدهی؟ گفت . خوش‌ندارم که دست تهی روانه‌ات سازم .

۵۵ ـ زنی بیمارشد ، شوی را میگفت : وای برتو اگر من بمیرم چه میکنی ؟ گفت : اگر نمیری چه کنم ؟

۵۶ ـ عربی را پرسیدند ، شراب گرم را چه نامید ؟ گفت گرم می. گفتند : چون سرد شود چه‌خوانیدش ؟ گفت :ما مجال‌ندهیم که سرد شود.

۵۷ ـ عربی بسفرشد و زیان دیده بازگشت ، او را گفتند : چه سود بردی ؟ گفت : ما را از این سفر سودی جز شکستن نماز نبود .

۵۸ ـ مردی‌از زن خویش شکایت بابوالعیناء برد . ابوالعیناء گفت : خوش داری‌که زنت بمیرد . گفت : نه بخدا . گفت : وای بر تو مگر نه تو از وی‌برد او در رنجی ؟ گفت : آری ولی ترسم که از شادی درگذشت او خود نیزدرگذرم .

۵۹ ـ ابی حارث را پرسیدند : مرد هشتاد ساله را فرزندآید ؟ گفت آری ! اگرش بیست ساله جوانی همسایه بود .

۶۰ ـ مردی در خانهٔ پیرزنی با او گرد آمده بود و زن در میان کار پرسیدش تازه چه خبر باشد . گفت : خلیفه را فرمان است که یکسال تمام پیرزنان‌را بگایند. زن‌گفت بجان ودل‌فرمانبرداریم. اورا دختری بودبگریه اندر شد وگفت : ما راگناه‌چیست‌که خلیفه اندیشهٔما نکند . پیرزن در زیر کارگفت : اگر اشك وخون بیاری ما را یارای مخالفت فرمان‌خلیفه‌نباشد.

۶۱ ـ ابوالعیناء گفت : کنیزکی را با دلال دیدم ، سوگند میخورد که بخانهٔ صاحبش باز نگردد . از او سبب‌پرسیدم . گفت : ای سرورمن، او ایستاده درکارم کشد و نشسته نماز خواند وبتحوید دشنام دهد و قرآن بغلط خواند و دوشنبه و پنجشنبه روزه دارد و برمضان روزه خورد .

۶۲ ـ گنده‌دهانی نزد طبیب شد و از درد دندان بنالید . پس چون طبیبش دهان بگشود بوئی ناخوش بمشامش رسید گفت : این کار صنعت من نباشد نزد چاه خویان و کناسان شو .

۶۳ ـ گرانجانی بدیدن بیماری شدو درنگه بسیارکرد . بیمارگفت چندانکه بدیدن من آیند آزرده شدم . گرانجان گفت . خواهی که برخیزم و دربندم ؟گفت . آری ! لیکن از بیرون .

۶۴ ـ جمعی عزم سفر کردند وطفیلئی با ایشان بود هریك برای‌خرج

غذا تعهدی کردند یکی گفت : من نان آورم و دیگری گفت ، حلوا دهم .
طفیلی خاموش بود اورا گفتند : ترا سهم چه باشد؟ گفت : لعنت . از گفتهٔ او
بخندیدند و خرجش را بخشیدند .

۶۵ ــ مردی را که دعوی پیغمبری میکرد نزد معتصم آوردند . معتصم
گفت : شهادت میدهم که تو پیغمبر احمقی هستی . گفت : آری از آنجا که
برقومی چون شما مبعوث شده‌ام .

۶۶ ــ مردی حجاج را گفت : دوش ترا بخواب چنان دیدم که در
بهشتی . گفت اگر خواب تو راست باشد در جهان بیشتر ستم خواهم کرد .

لطیفه . دختر ده ساله چون بادام پوست کنده‌ای است بیندگان را ،
و پانزده ساله لعبتی است لعبت بازان را ، و بیست ساله نرم و لطیف و فربه
است و سی ساله مادر دختران و پسران است وچهل سال زالی ست و پنجاه
ساله را باکارد باید کشت و برشصت ساله نفرین مردمان وفرشتگان باد .

۶۷ ــ مردی جامه‌ای بدزدید و ببازار برد تا بفروشد . جامه را ازو
بر بودند پرسیدندک بچندش بفروختی ؟ گفت باصل مایه .

۶۸ ــ مردی غلام خودرا گفت : طعام آر و درببند، غلام گفت : واجب
آن باشد که اول در بندم و آنگاه طعام آورم . گفت : تو آزادی ، که عمل
باحتیاط کردی .

۶۹ ــ گرانجانی بیماری راگفت : چه خواهی ؟ گفت آنکه ترا نبینم !

۷۰ ــ مزید زن را گفت رخصت ده که درقفایت نهم گفت : مرا خوش
نباشد که با این نزدیکی که میان ایندو برقراراست آن را وسنی این سازم .

۷۱ ــ مردی را گفتند که از اسباب نکاح ترا چه باشد ؟ گفت : آب
دهانی .

۷۲ ــ زنی میگفت : فلان در من چنان میسپوزد که گوئی گنجی از
گنجهای دوران باستان را در دهلیزم میجوید .

۷۳ ــ مردی طبیبی را پرسید که غرغره چه باشد ؟ گفت : شرطه‌ای که
بقوام نیمه‌شب است .

۷۴ ــ صوفئی را گفتند : جبهٔ خویش بفروش گفت : اگر صیاد دام خود
فروشد بچه چیز صید کند ؟

۷۵ ــ زنی نزد شریح قاضی شد و از شوی خود شکایت برد که مرا
خرجی ندهد . شوی گفت : من چندانکه توانم او را دریغ ندارم . شریح

پرسید: چون باشد این ؟ گفت : من بتنها آب توانم داد واو نان نیزخواهد. شریح بخندید و بدیشان احسان فرمود .

۷٦ ـ زنی شکایت بقاضی برد که شویم با من نزدیکی بسیار کند. قاضی فرمان داد که ازشبی ده بار درنگذرد وچون خواستند بیرون شوند شوی قاضی راگفت : فرمان ده که هنگام ضرورت از این مقدارم پیش فروش دهد . زن پذیرفت . وپس ازسه روز نزدقاضی بازگشت وگفت : قاضیا مرا طاقت این شوی نباشد که درسه شب حصهٔ پنج شب را پیش خریده است .

۷۷ ـ اسحق موصلی را غلامی درخانه بود که آبیاری میکرد . روزی ازحال او پرسید. گفت : ای سرورمن دراین خانه ازمن و تو بدبخت‌ترکس نباشد . گفت : ازچه‌رو ؟ گفت : ازآنکه تو نان ایشان دهی و من آبشان .

۷۸ ـ زشترویی در امرمذهب با دیگری مجادله میکرد وگفتش: آیا تو برکفرگواهی دهی ؟ گفت : ا مگرکسیکه پندارد خدا تو را در بهترین صورت بیافریده است .

۷۹ ـ گنده دهانی باکری پنجوا سخن میگفت . گران گوش گفت : ازآنچه توگفتی جزاینم دستگیر نشد که درگوش من گند میدمی .

۸۰ ـ کلی‌با جربی میگفت : ازچه رو زره بی‌خود درپوشیده‌ای گفت: خواهم که آنرا از توگیرم .

۸۱ ـ زشترویی در آئینه بزشتی خود مینگـریست و میگفت : سپاس خدایرا که مرا صورتی نیکو بیافرید. غلامش ایستاده بود واین‌سخن می‌شنید وچون از نزد او بدرآمد کسی بر درخانه از حال صاحبش پرسید گفت : در خانه نشسته وبرخدا دروغ میبندد .

۸۲ ـ عربی بحج شد و پیش از دیگرمردم داخل خانهٔ کعبه شد و بر پردهٔ کعبه آویخت وگفت: بارخدایا ! پیش ازآنکه دیگران در رسند وزحمت افزایند مرا بیامرز .

۸۳ ـ مردی به پیشنمازی که بر گروهی نماز میخواند بگذشت و او چنان میخواند(الف‌لامیم‌غلبت‌الترك) گفت: این‌آیه (غلبت‌الروم) باشد گفت: این هردوان مارا دشمن باشند واز ذکرایشان پروائیمان نیست .

۸٤ ـ مردی زنی بگـرفت وبروزپنجم فرزندیش زاد. مرد ببازار شد ولوح و دواتی بخرید. اورا گفتند : این از چه خریدی ؟ گفت : طفلی که

پنج روز زاید بسه روزه مکتبی شود .

۸۵ ـ ابویزید گفت: دیری بماندم وزنی نیافتم که ازمن در رنج شود سرانجام زنی یافتم واندك اندك در کارش کردم و گفتمش رحمت فرمائی که بیرون آرم . گفت : پشه‌ای بردرخت خرمائی نشست وگفت اجازت فرمای تا بپرواز درآیم درخت گفت : نشستن ترا درنیافتم چون باشد که از برخاستن وپروازت آگاه گردم .

۸۶ ـ هارون‌الرشید با جعفربرمکی به بستان میشد. پیری را برخری سواد دیدند که چشمش آب میداد. هارون جعفر را برانگیخت وجعفر گفت: ای پیر! کجا روی . گفت: بکاری که ترا نشاید دانستن . گفت : منت بچیزی رهنمون باشم که بدان چشم خویش علاج کنی . گفت : مرا نیازی بداروی تو نباشد. گفت : نی ، که نیازت باشد، شاخه‌های هوا و گرد آب وبرگه قارچ را بگیر و درپوست جوزی کن و درچشم کش که این رطوبت را زائل کند. پیر، برپشت خرخود تکیه بداد وبادی طویل رها کرد وگفت : این مزد صنعت تو ، اگر سخنهات سودمند افتد بیش از اینت دهم . رشید سخت بخندید .

۸۷ ـ مردی بزرگه بینی زنی را خواستار آمد و او را گفت : تو شرافت من ندانی که مردی خوش معاشرت و ناهنجاری را پرتحمل باشم. زن گفت : در قدرت تحمل ناهنجاریهایت تردید ندارم که چنین بینی را بچهل سال حمل کرده باشی .

۸۸ ـ مأمون راکنیرکی زیباروی صاحب کمال بیاوردند مگرکه پایش لنگ بود . مأمون صاحبش را گفت کنیزك را بردار و ببین که اگر پایش لنگ نبودی بخریدمیش . کنیزك گفت : ای امیر مؤمنان هنگام نیاز آنرا چنین که می‌بینی نیابی . مأمون را از حاضر جوابی او خوش آمد وفرمان بخریدش داد .

۸۹ ـ مردی ، بقالی راگفت اگر پیاز داری بمن ده که با آن دهانم را خوش بو سازم . بقال گفت : مگر گه خورده‌ای که با پیاز دهانت را خوشبو سازی .

(نکته) نشان نادانی بیگاه آمدن وبرتر ازقدر خویش نشستن باشد .

۹۰ ـ مردی نزد ایاس‌بن‌معاویه آمد وگفت : اگرخرما خورم زیانم باشد ؟ گفت : نی گفت : اگر سیاه دانه با نان خورم ؟ گفت : منعی‌نباشد. گفت: اگراندکی آب برسرآن نوشم؟ گفت:اشکالی ندارد . گفت. شراب‌خرما

نیز ترکیب همین چیزها باشد پس چون است که حرام است؟ ایاس گفت: اگر بر تو خاك پاشند دردت آید؟ گفت: نه: گفت: اگرت آب ریزند اندامیت بشکند؟ گفت: نه. گفت اگر از آب و خاك خمیری کنند و در آفتاب نهند که خشك شود و بر سرت کوبند چون باشد؟ گفت: آنم میکشد. گفت: آن نیز چون این باشد.

۹۱ـ مردی دعوی خدائی کرد. شهریار وقت بحبسش فرمان داد، مردی براو بگذشت و گفت: آیا خدا در زندان باشد؟ گفت: خدا همه جا حاضر است.

۹۲ ــ مردی شعبی را از مسح ریش پرسید. گفت آبش برزن. گفت ترسم که آب بهمه جا نرسد گفت: اگر ازاین ترسی از سرشب آنرا بخیسان.

۹۳ ــ پیری مست را بحضورهشام بن عبدالملك آوردند و با اوشیشه‌ای شراب وعودی بود. هشام گفت: دنبك برسرش بشکنید و بخوردن شرابش حد زنید. شیخ بنشست و بگریست. اورا گفتند: پیش ازآن که دنیمت گریستن ازچیست؟ گفت مرا گریه از زدن نباشد لیکن از آن گریم که شما عود را خوار داشتید و دنبك نامیدید و می ناب چون مشك را شراب خواندید. والی را سخن خوش آمد و از او درگذشت.

کلیات عبید زاکانی

نمایش ـ رساله دلگشا

حکایات فارسی

(حکایت) سلطان محمود در مجلس وعظ حاضر بود طلحک از عقب او آنجا رفت چون او برسید واعظ میگفت که هر کس پسرکی را گاگیده باشد روز قیامت پسرک را بر گردن غلامباره نشانند تا او را از صراط بگذراند. سلطان محمود میگریست طلحک گفت ای سلطان مگری و دل خوش دار که تو نیز آنروز پیاده نمانی .

(ح) همدانی درخانه خود میرفت جوانی خوش صورت را دید که ازخانهٔ او بیرون میآید برنجید و گفت لعنت براین زندگانی باد که تو داری هرروز بخانهٔ مردم رفتن چه معنی دارد تا حاجت بر آید زنی بخواه چنانکه ما نیز خواسته‌ایم تا دهکس دیگر بتو محتاج شوند .

(ح) شخصی درکاشان خرگوشی بفروخت تمغاچی خواست که در کاغذ تمغا نویسد دلال ازاو پرسید که نام توچیست گفت ابوبکر نام پدرت گفت عمر نام جدت گفت عثمان. تمغاچی گفت چه نویسم دلال گفت هیچ گوی مبخورد بنویس که خداوند خردیزه . ؟

(ح) پیرزنی را پرسیدند که دیهی دوستر داری یا کوری گفت من با روستائیان گفت و شنید نمیتوانم کرد .

(ح) شخصی با معبری گفت در خواب دیدم که از پشك شتر بورانی میسازم تعبیر آن چه باشد. معبر گفت دو تنگه بده تا تعبیر آن بگویم گفت اگر دو تنگه داشتمی خود بیادنجان دادمی و بورانی ساختمی تا از پشك شتر نبایستمی ساخت .

(ح) فصادی[1] ابوبکر نام رگه خاتونی بگشاد ، چون نیشتر بدو رسید بادی از وی جدا شد . خاتون از شرم خود را بیمداخت و بیخود شد . بعد از زمانی گفت : استادابوبکر حالی چون می بینی . گفت : خاتون خون میرود ، باد میرود ، زبان ازکار افتاده است ، انشاالله که خدا لطف کند .

---

۱ ــ دگرن

(ح) ششتری[1] زنی بخواست شب اول که پیش او رفت زن موی‌زهار[2] نکنده بود چون دراو انداخت زنك‌تیزی بکند شوهر گفت خاتون آنچه باید کند نمیکنی وآنچه نمیباید‌کند میکنی .

(ح) مهدی خلیفه درشکار از لشکر جدا ماند شب بخانه اعرابی‌رسید طعام ماحضری[3] وکوزهٔ شراب پیش آورد چون کاسهٔ بخوردند مهدی گفت : من یکی از خواص مهدیم . کاسهٔ دوم بخوردندگفت : یکی از امرای مهدیم . کاسه سیم بخوردندگفت : من مهدیم . اعرابی کوزه را برداشت وگفت : کاسه اول خوردی دعوی خدمتکاری کردی ، دوم دعوی امارت‌کردی ، سیم دعوی خلافت کردی ، اگر کاسهٔ‌دیگری خوری هرآینه دعوی خدائی‌کنی. روزدیگر چون لشکر برو جمع شدند اعرابی از ترس بگریخت ، مهدی فرمودکه حاضرش کردند زری چندش بداد اعرابی گفت : اشهد انك الصادق ولو دعیت الرابعة[4]

(ح) شخصی بمزاری رسیدگوری سخت دراز دید . پرسید : این‌گور کیست . گفتند ، از آن علمدار رسول است . گفت مگر با علمش در گور کرده‌اند .

(ح) شیعیی درمسجد رفت نام صحابه دید بر دیوار نوشته خواست که حیو[5] بر نام ابوبکر و عمر اندازد بر نام علی افتاد سخت‌برنجیدگفت تو که پهلوی ایشان نشینی سزای تو این باشد .

(ح) طلحك را بمهمی پیش خوارزمشاه فرستادند مدتی آنجا بماند مگر خوارزمشاه رعایتی‌چنانکه او میخواست نمیکرد روزی پیش خوارزمشاه حکایت مرغان و خاصیت هر یکی میگفت طلحك گفت هیچ مرغی از لکلك زیرك‌تر نیست‌گفتند از چه دانی‌گفت ازبهرآنکه هرگز بخوارزم نمی‌آید.

(ح) شخصی دعوی خدائی میکرد او را پیش خلیفه بردند او راگفت پارسال اینجا یکی دعوی پیغمبری میکرد او را بکشتند . گفت نیك کرده‌اند که اورا من نفرستاده بودم .

(ح) ابوبکر ربانی اکثر شبها بدزدی برفتی و چندانکه سعی کرد چیزی نیافت دستار خود بدزدید و در بغل نهاد چون در خانه رفت زنش

---

۱ ــ شوشتری ۲ ــ شرمگاه ۳ ــ حاضری

۴ ــ (گواهی میدهم‌که تو راست گفتی هر چند چهارمی‌را نیزخدا میکردی)

۵ ــ برو زن دیو ، آب دهن ، تف

گفت چه آورده‌ای گفت این دستار آورده‌ام گفت این که از آن خود تست
گفت خاموش تو ندانی از بهر آن دزدیده‌ام تا آرمان دزدیم باطل نشود .

(ح) جحی[1] گوسفندمردم می‌دزدید و گوشتش صدقه میکرد ازو پرسیدند که این چهٔ معنی دارد گفت ثواب صدقه با بزهٔ دزدی برابر گردد ودرمیان پیه و دنبه‌اش توفیر باشد .

(ح) شخصی پسری خوب صورت داشت و حماع نمید فقیهی با پدرش گفت اگر این پسر ترا بفروشند شرعاً بیعش باطل باشد که منتفع[2] به نیست .

(ح) سید رضی‌الدین شبی پیش بزرگی خفته بود هرباربا سید میگفت چیزی بگوی تا می‌بخسپم چون چند بار مکرر کرد سیدرا خواب غلبه نموده بود گفت توکه مخورچیزی مگوی تا من بخسپم .

(ح) طلحک دراز گوشی چند داشت روزی سلطان محمود گفت دراز گوشان او را بالاغ[3] گیرند تا خود چه خواهد گفتن بگرفتند . او سخت برنجید پیش سلطان آمد تا شکایت کند سلطان فرمود که اورا راه ندهند چون راه نیافت در زیر دریچهٔ رفت که سلطان نشسته بود و فریاد کرد . سلطان گفت او را بگوئید که امروز بار نیست . بگفتند .گفت قلتبانی[4] را که بار نباشد خرمردم بکجا برد که بگیرد .

(ح) امیر طغاچار از مولانا قطب‌الدین پرسید که رافضی که باشد گفت: آنکه زن را از . . ن گاید . دست بر دهان نهاده گفت (ایوای مین ایکی کز رافضی اولوبدرمین) یعنی من دوباره رافضی شده‌ام .

(ح) پسرخطیب دهی بامداد درپایگاه رفت پدر را دید که خرمیگائید پنداشت همه روزه چنان میکند روز جمعه پدرش بر منبر خطبه میخواند پسر بر در مسجد رفت وگفت بابا خررا میگائی یا بصحرا برم .

(ح) جحی در کودکی چند روز مزدور خیاطی بود روزی استادش کاسه عسل بدکان برخواست که بکاری رود جحی را گفت در این کاسه زهرست

---

۱ ــ جحی یا جوحی مردی شوخ طبع نظیر ملانصرالدین بوده است و مولانا جلال‌الدین نیز داستانهای شیرینی از او درکتاب مثنوی آورده است .
۲ ــ مورد استفاده ۳ ــ الاغ چارپائی را گویند که مأموران دولت برای انجام کارهای دولتی از قبیل چاپاری و نظائر آن از مردم بستانند و به بیگار کشند ۴ ــ الدنگ ، دیوث .

د بهار تا نخوری که هلاک شوی گفت مرا با آن چه کارست . چون استاد برفت جحی وصلهٔ جامه بصراف داد وپاره نان فرونی بستد وبا آن عسل تمام بخورد استاد بازآمد وصله میطلبید جحی گفت مرا مزن تاراست بگویم . حال آنکه من غافل شدم طرار وصله بربود. من ترسیدم که تو بیائی و مرا بزنی . گفتم زهر بخورم تا تو بازآئی من مرده باشم　آن زهر که درکاسه بودتمام بخوردم وهنوز زنده‌ام باقی تو دانی .

(ح) پدر جحی دو ماهی بزرگ بدو دادکه بفروش . او در کوچه ها میگردانید بردرخانه‌ای رسید زنی خوب صورت اورا دید گفت یکماهی بمن بده تاترا جماعی بدهم جحی ماهی بداد وجماع بستد خوشش آمد. ماهی دیگر بداد و جماعی دیگربکرد پس بردرخانه نشست گفت قدری آب میخواهم آن زن کوزه بدو داد وبخورد وکوزه برزمین زد و بشکست ناگاه شوهرش را از دور بدید درگریه افتاد . مرد پرسیدکه چراگریه میکنی گفت تشنه بودم از این خانه آب خواستم کوزه از دستم بیفتاد بشکست . دو ماهی داشتم خاتون بگرو کوزه برداشته است ومن ازترس پدر بخانه نمییارم رفت ، مرد با زن عتاب کرد که کوزه چه قدردارد ماهی‌ها بگرفت وبه جحی‌دادتا بسلامت روان‌شد.

(ح) طفیلئی را پرسیدندکه اشتها داری . گفت من بیچاره در جهان همین متاع دارم .

(ح) پیری پیش طبیبی رفت . گفت سه زن دارم پیوسته گرده[1] وشانه و کمرگاهم درد میکند. چه خورم تا نیک شود. گفت معجون نه طلاق .

(ح) مولانا قطب‌الدین براهی میگذشت شیخ سعدیرا دیدکه شاشه کرده وایر در دیوار میمالید تا استبرا کند. گفت ای شیخ چرا دیوار مردم سوراخ میکنی . گفت قطب‌الدین ایمن باش بدان سختی نیست که تو دیده‌ای .

(ح) عمران نامی را درقم میزدند یکی گفت چون عمر نیست چراش میزنید . گفتند عمراست والف ونون عثمان هم دارد .

(ح) ترک‌پسری‌چنگی چنانکه عادت اوبودبرمیجست وکون میگردانید غلامباره‌ای[2] متحیر دروئنگاه کرد ترک پسر دریافت وگفت :

بیت

دل بدین گنبد گردنده منه کاین دولاب
آسیائیست کــه بر خون عزیزان گــردد

۱ـ کلیه ـ که قلوه هم گویند　　۲ـ نوخط باز

(ح) شخصی در دهلیز خانه زن خود را میگائید و زن گاهگاهی سیلی نرم بر گردن شوهر میزد درویشی سؤال کرد . زن گفت عیرت باد . گفت : شما هم دراین خانه چیزی میخورید بمن دهید . زن گفت من ...د میخورم وشوهرم سیلی . گفت من رنتم این نعمت بدین خاندان ارزانی باد .

(ح) فصادی رگ خاتونی بگشاد . خاتون هرچه میپرسید میگفت از پری خونست . چون نیشتر بدو رسید بادی از وی جدا شد . گفت ای استاد این‌نیز ازپری خون باشد . گفت نه خاتون از فراخی کون باشد .

(ح) قزوینی با سپری بزرگ بجنگ ملاحده[1] رفته بود ازقلعه سنگی برسرش زدند وبشکستند برنجید وگفت ای مردک کوری سپری بدین بزرگی نمی‌بینی . سنگ برسرمن میزنی .

(ح) قزوینی را پسر درچاه افتاد . گفت جان بابا جائی مرو تا من بروم رسن بیاورم و ترا بیرون کشم .

(ح) مؤذنی بانگ میگفت و میدوید . پرسیدند که چرا میدوی گفت میگویند که آواز تو از دور خوشست ، میدوم تاآواز خود را از دوربشنوم .

(ح) دو کودک درقم از زمان طفلی تا بوقت پیری با هم مبادله کردندی روزی بر سر منارهٔ بهمین معامله مشغول بودند . چون فارغ شدند یکی با دیگری گفت این شهر ما سخت خرابست ، دیگری گفت شهری که پیران بابرکتش من وتو باشیم آبادانی دراو بیش ازاین توقع نتوان داشت .

(ح) درخانهٔ جحی بدزدیدند ؛ او برفت و در مسجدی بر کند وبخانه میبرد. گفتند: چرا درمسجدبر کنده‌ای. گفت درخانهٔ من دزدیده‌اند وخداوند این در دزد را میشناسد دزد را بمن سپارد و درخانهٔ خود بازستاند .

(ح) سلطان محمود پیری ضعیف را دید که پشتوارهٔ خار میکشد. براو رحمش آمد. گفت : ای پیر دوسه دینار زر میخواهی یا درازگوشی یا دو سه گوسفند یا باغی که بتو دهم تا ازاین زحمت خلاصی یابی . پیرگفت زر بده تا درمیان بندم و بدرازگوشی بنشینم وگوسفندان درپیش گیرم و بباغ بروم و بدولت تو در باقی عمر آنجا بیاسایم . سلطانرا خوش‌آمد وفرمود چنان کردند .

(ح) مولانا عضدالدین نائبی داشت در سفری با مولانا بود در راه باز استاده پارهٔ شراب بخورد. مولانا پندبار اورا طلب کرد بعد از زمانی بدوید

---

[1] ـ جمع ملحد ؛ بی‌دینان ومخالفان مذهب ؛

ومست بمولانا رسید. مولانا دریافت که اومست است گفت علاءالدین ما پنداشتیم که تو با ما باشی چنین که ترا میبینم تو با خود نیز نیستی.

(ح) دزدی درخانهٔ ابوبکر ربانی رفت او بیدار بود خود را پیش در کشید دزد درپس خانه بماند راه بیرون رفتن نداشت ابوبکر بانگ زد که هی‌شادی[1] دزد ناچار جواب داد. گفت بیا پایم بمال. دزد پایش مالید ایرش برخاست گفت شادی پیش‌آی جماعی بده. مسکین تن درداد یکبارش بگائید. بعداز زمانی گفت شادی پیش‌آی یکبار دیگرش بگائید. باری چهار وپنج بار دزد را بگاد همسایگانرا اسبی لاغر درخانهٔ او بسته بود. گفت شادی اسب را آب ده. دزدپیش چاه رفت دلودریده بودچندانکه دلو بالا میکشید اسب سیر نمیشد بعداز تعذیب[2] بسیار ابوبکر خود را در خواب ساخت. دزد فرصت یافت، وبدررجست. دزدان دیگر را دیدکه بردیوار همین خانه نقب میزنند. گفت ای یاران زحمت مکشید که دراین خانه هیچ متاعی نیست حلاف از مردکی که سقنقور[3] خورده است و از جماع سیر نمیشود و اسبی که استسقاء[4] دارداز آب سیری نمیداند.

(ح) ترک پسری مست بر درغلامبارهٔ افتاده بود غلامباره او را بدید و بردوش گرفته بربالای خانه برد و همهٔ شب بکارخیرمشغول بود وقت روز ترک ازخواب برآمد. گفت من درکجا خفته‌ام. گفت دربندم خانه. گفت: من در زیرخفته بودم چونست که این زمان بالایم. گفت درخواب غلطیده باشی. گفت چرا شلوارم گشاده است. گفت در خواب خره کشیده باشی. گفت در ..نم چرا ترست گفت مگر در مستی قی کرده باشی. گفت سوراخ ..نم درد میکند. گفت در مستی دو بینی بسیار خوانده باشی. ترک پسر باور کرد و خاموش شد.

(ح) اردبیلی با طبیب گفت زحمتی دارم چه تدبیر باشد. طبیب نبض او بگرفت گفت علاج توآنست که هرروز قلیهٔ پنج مرغ فربه و گوشت برهٔ نر مطنجنه کرده مزعفر با عسل میخوری وقی میکنی گفت مولانا راستی حوش عقل داری. اینکه تو میگوئی اگر کس دیگر خورده باشد وقی کرده من در حال بخورم.

---

۱ ـ نام کنیزک است　　۲ـ رنج　　۳ـ ملخ رومی جانوری است شبیه سوسمار (برهان) و گویند از آن داروئی سازند که موجب افزایش قوهٔ باه است
۴ـ بیماریی است که آب بسیار میطلبد و شکم برمیآید.

(ح) واعظی درکاشان برمنبر میگفت که روز قیامت حوض کوثر بدست امیرالمؤمنین علی (ع) باشد وآب آن بکسی دهدکه کونش درست باشد. کاشئی برخاست وگفت ای مولانا مکر او درکوزه کند وهم خود باز خورد.

(ح) خلف تام حاکمی در خراسان بود او را گفتند که فلانکس مطلق شکل تو دارد او را حاضر کرد ازاوپرسیدکه مادرت دلالگی کردی و بخانه های بزرگان رفتی . گفت مادرم عورتی مسکین بود هرگز از خانه بیرون نرفتی اما پدرم در باغهای بزرگان کار کردی و آب کشی داشتی .

(ح) جمعی قزوینیان بجنگ ملاحده رفته بودند. در بازگشتن هریك سرملحدی برچوب کرده میآوردند . یکی پائی برچوب میآورد. پرسیدندکه اینرا که کشت : گفت من .گفتند چرا سرش نیاوردی . گفت تامن برسیدم سرش برده بودند .

(ح) شخصی ازمولانا عضدالدین پرسیدکه چونست که در زمان خلفا مردم دعوی خدائی و پیغمبری بسیار میکردند و اکنون نمیکنند گفت مردم این روزگار را چندان ظلم و گرسنگی افتاده است که نه از خدایشان بیاد میآید ونه از پیغامبر .

(ح) شخصی با دوستی گفت که مرا چشم درد میکند تدبیر چه باشد . گفت : مرا پارسال دندان درد میکرد برکندم .

(ح) خاتونی درمیان مجامعت بادی رها کرد . مردگفت خاتون ..ن بهم گیرگفت مرا از عشق ...ر تو قوۀ ماسکه[1] نمانده است .

(ح) کلی[2] ازحمام بیرون آمدکلاهش دزدیده بودند. با حمامی ماجرا میکرد . گفت تواینجا آمدی کلاه نداشتی گفت ای مسلمانان این سر از آن سرهاست که بی کلاه براه توان برد ؟

(ح) قزوینی پای راست بر رکاب نهاد وسوار شد رویش از کفل اسب بود ، گفتند واژگونه براسب بنشسته ای گفت من واژگونه ننشسته ام اسب چپ بوده است .

(ح) زنی و پسرش درصحرائی بدست ترکی افتادند . هردورا بگائید وبرفت مادر از پسر پرسید که اگر ترك را بینی بشناسی ؛ گفت در زمان مجامعت رویش ازطرف تو بود تو اورا زودتر بشناسی .

(ح) سلطان محمود روزی درغضب بود طلحك خواست که او را ازآن

۱ـ ضبط وخودداری ۲ـ کچل

ملالت بیرون آرد . گفت ای سلطان نام پدرت چه بود . سلطان برنجید . روی بگردانید طلحک باز برابر رفت و همچنین سؤال کرد . سلطان گفت : مردك قلتبان سك ، تو با آن چه کار داری گفت : نام پدرت معلوم شد . نام پدر پدرت چون بود . سلطان بخندید .

(ح) رازی و گیلانی و قزوینی با هم بحج رفتند . قزوینی مفلس بود ورازی و گیلانی توانگر بودند . رازی چون دست در حلقهٔ کعبه زد گفت : خدایا بشکرانهٔ آنکه مرا اینجا آوردی بلبان[1] و بنفشه[2] را از مال خود آزاد کردم . گیلانی چون حلقه بگرفت گفت بدین شکرانه مبارك[3] و سنقر[4] را آزاد کردم . قزوینی چون حلقه بگرفت گفت : خدایا تو میدانی که من نه بلبان دارم ونه سنقر و نه بنفشه و نه مبارك بدین شکرانه مادر فاطمه را ازخود بسه طلاق آزاد کردم .

(ح) طالب علمی مدتی پیش مولانا مجدالدین درس میخواند و فهم نمیکرد مولانا شرم داشت که او را منع کند . روزی چون کتاب بگشاد نوشته بود که (قال بهزین حکیم) او بتصحیف میخواند به زین چکلم[5] مولانا برنجید گفت . به زین آن کنی که کتاب درهم زنی وبروی . بیهوده دردسر ما و خود ندهی .

(ح) مولانا سعدالدین کرمانی سخت سیاه چرده بود شبی مست در حجره رفت شیشهٔ[6] مداد از دیوار آویخته بود درش بر آن زد بشکست . فرجی[7] سپید داشت بمنش سیاه شد . صبح فرجی را پوشید وآن سیاهی ندید و بدرس گ. مولانا قطب‌الدین شیرازی رفت . اصحاب او را با نظر آوردند . یکی گفت این چه رسوائیست . دیگری گفت این رسوائی نیست عرق مولانا است .

(ح) شخصی مولانا عضدالدین راگفت اهل خانهٔ من نادیده بدعای تو مشغولند . گفت نادیده چرا شاید دیده باشند .

(ح) خواجهٔ بدشکل نائبی بدشکلتر از خود داشت . روزی آینه‌داری آئینه بدست نائب داد . آنجا نگاه کرد . گفت سبحان‌الله بس تقصیر در آفرینش ما رفته است . خواجه گفت لفظ جمع مگوی . بگوی در آفرینش

۱و۲و۳و۴ ــ نام بندگان بوده است . ۵ ــ یعنی بهتر از این چکلم

۶ ــ مرکب ماده سیاه ۷ ــ نیم تنه ، کت

من رفته است . نائب آئینه پیش داشت . گفت خواجه اگر باور نمیکنی تو نیز درآئینه نگاه کن .

(ح) زنی پیش واثق خلیفه دعوی پیغمبری میکرد . واثق ازاو پرسید که محمد پیغمبر بود گفت آری . گفت چون او فرموده است که (لانبی بعدی[1]) پس دعوی تو باطل شد . گفت او فرمود که لانبی بعدی (لانبیة بعدی[2]) نفرموده است .

(ح) پدرجحی سه ماهی بریان بخانه بردجحی در خانه نبود . مادرش گفت اینرا بخوریم پیش ازآنکه جحی بیاید سفره بنهادند جحی بیامد دست بدر زد . مادرش دو ماهی بزرگ در زیر تخت پنهان کرد ویکی کوچك در میان آورد جحی از شکاف در دیده بود چون بنشستند پدرش از جحی پرسید که حکایت یونس پیغمبر شنیدهٔ گفت از این ماهی پرسیم تا بگوید . سر پیش ماهی برده وگوش بردهان ماهی نهاد گفت این ماهی میگوید که من آنزمان کوچك بودم اینك دو ماهی دیگر از من بزرگتر در زیر تختند . از ایشان بپرس تا بگویند .

(ح) تجاری زنی بخواست . بعد از سه ماه پسری بیاورد . از پدرش پرسیدند این پسررا چه نام نهیم . گفت چون نه ماهه را بسه ماه آمده است او را چاپار ایلچی نام باید کرد .

(ح) سلطان محمود را در حالت گرسنگی بادنجان بورانی پیش آوردند خوشش آمد گفت : بادنجان طعامیست خوش . ندیمی درمدح بادنجان فصلی پرداخت . چون سیرشد گفت بادنجان سخت مضر چیزی است . ندیم باز در مضرت بادنجان مبالغتی تمام کرد . سلطان گفت ای مردك نه این زمان مدحش میگفتی گفت من ندیم توام نه ندیم بادنجان. مرا چیزی میباید گفت که ترا خوش آید نه بادنجانرا .

(ح) مسعود رمال در راه به مجدالدین همایونشاه رسید پرسید که در چه کاری . گفت چیزی نمیکارم که بکار آید . گفت پدرت نیزچنین بودهرگز چیزی نکشت که بکار آید .

(ح) ترك پسری در راهی میرفت و این میخواند : مست شبانه بودم و افتاده بی خبر . غلامبارهای بشنید وگفت آه آنزمان من بدبخت گردن شکسته کجا بودم .

---

۱ ــ پیغمبری پس از من نیست ۲ ــ پیغمبر زنی پس از من نیست

(ح) ترکی بود بهر حمام که در رفتی چون بیرون آمدی حمامی را بگرفتی که تو رختی از آن من دزدیده‌ای . بجائی رسید که او را در هیچ حمامی نمیگذاشتند روزی در حمامی رفت چندکس را گواه گرفت که هیچ شعبده نکند و هرشنقصه[1] کند دروغ باشد چون در حمام رفت حمامی تمامت جامه‌های او را بخانه خود فرستاد . ترك از حمام بیرون‌آمد دعوی‌نتوانست کرد ترکش[2] وقربان[3] برهنه در میان بست وگفت ای مسلمانان من دعوی نمیتوانم کرد. اما ازاین حمامی‌بپرسید که من‌مسکین چنین به حمام‌درآمدم .

(ح) وزیر سعید خواجه رشیدالدین را درد پا زحمت میداد روزی در محفه[4] نشسته بود و دو غلام ترك مرد او را برداشته پیش پادشاه میبردند شمس‌الدین مظفر بدیدو گفت(هذا بقیه من‌آل موسی وهرون یحمله الملائکه[5])

(ح) از قزوینی پرسیدند که امیرالمؤمنین علی شناسی گفت شناسم . گفتند چندم خلیفه بود . گفت من خلیفه ندانم آنست که حسین او را دردشت کربلا شهیدکرده است .

(ح) دختر کی را بشوهر دادند شب عروسی فریاد برآورد که من . .ر بزرگه را تحمل نتوانم کرد قرار برآن دادندکه مادر دختر . . .ر داماد را در دست گیرد وبقدری که تحمل تواند کردبگذارد وباقی‌بیرون‌رها کند. چون سرش درکار رفت‌دخترك گفت قدری دیگررهاکن . مادر پاره‌ دیگررها کرد. گفت قدری دیگر ، همچنین میگفت تا تمامت در کار رفت . بازگفت قدری دیگر . مادرگفت همین بود . دخترگفت خدا پدرم را بیامرزد راست گفت که دست تو هیچ بر کنی ندارد .

(ح) یکی از دیگری پرسیدکه قلیه را بناف‌کنند یا بنین . گفت: قلیه نه بناف‌کنند و نه بنین قلیه بگوشت‌کنند .

(ح) در مازندران علامام حاکمی بود سخت ظالم ، خشکسالی روی نمود مردم به استسقاء[1] بیرون رفتند چون از نماز فارغ شدند امام بر منبر دست بدعا برداشته گفت (الهم ادفع عناالبلاء والوباء والملاء[2])

(ح) عربی شیعی را برگاو نشانیده گرد شهر میگردانیدند و بدره[3] میزدند . یکی پرسیدکه این چه‌گناه کرده است . گفتند ابوبکر و عمر را

---

۱ ــ داد وفریاد　　۲ ــ تیردان　　۳ــ غلاف خنجر　　٤ ــ تخت روان
۵ ــ ین باقی ماندهٔ آل موسی و هرون است که فرشتگانش میبرند

۱ ــ طلب‌آب　　۲ ــ بار خدایا بلا و وبا وعلا را از ما بگردان
۳ ــ منظور طبل است که همراه مجرمان میکوفتند

دشنام داده است عربك بشنيد رنجيده و گفت (يا هذالاتنس عثمان[1]) .

(ح) لولئی با پسر خود ماجرا میکرد که تو هیچ‌کاری نمیکنی وعمر در بطالت بسرمیبری . چند با توگویم که معلق زدن بیاموز وسك از چنبر جهانیدن و رسنبازی تعلم کن تا از عمر خود برخوردار شوی اگر از من نمیشنوی بخدا ترا در مدرسه اندازم تاآن علم مرده ریك[2] ایشان بیاموزی ودانشمند شوی و تا زنده باشی در مذلت و فلاکت و ادبار بمانی و یکجو از هیچ جا حاصل نتوانی کرد .

(ح) خراسانی را پدر در چاه افتاده و بمرد . او با جمعی شراب میخورد یکی آنجا رفت گفت پدرت در چاه افتاده است او را دل نمیداد که ترك مجلس کند گفت: باکی نیست مردان هر جا افتند . گفتند مرده است . گفت والله شیر نرهم بمیرد. گفتند بیا تا بر کشیمش. گفت ماکمینه پنجاه من باشد. گفتند بیا تا برحاکش کنیم. گفت احتیاج بمن نیست اگر زر وطلاست من با شما راضیم و بر شما اعتمادکلی دارم بروید در حاکش کنید.

(ح) اتابك سلغرشاه هر زمان بخط خود مصحفی[3] نوشتی و با تحفهٔ چند بکعبه فرستادی ودرباقی سال بشراب مشغول بودی چندسال مکررچنین کرد و یکسال مجدالدین حاضر بود گفت نیکی میکنی چون نمیخواهی به خانهٔ خداو ندش میپرستی

(ح) مجدالدین با زنش ماجرائی میکرد زنش‌بغایت پیروبد شکل بود گفت : خواجه کدخدائی چنین نکنند که تو میکنی (مصراع) پیش از من و تو لیل ونهاری بودست . گفت خاتون رحمت خود مده پیش ازمن بوده‌باشد، اما پیش از تو نبوده باشد .

(ح) اتابك سلغر شاه قصب[4] مصری به مجدالدین داد چند جای (لااله‌الاالله) بدان نقش‌کرده بودند مگر نیمداشت[5] بود او را خوش نیامد . یکی از حاضرین پرسیدکه چونست که (محمد رسول‌الله) ننوشته‌اندگفت اینرا پیش از محمد رسول‌الله بافته‌اند .

(ح) شیخ شرف‌الدین درگزینی از مولانا عضدالدین پرسید که خدای تعالی شیخانرا در قرآن کجا یاد کرده است . گفت پهلوی علما آنجا که میفرماید (قل‌هل یستوی‌الذین یعلمون والذین لایعلمون[6]) .

---

۱ ـ عثمان را فراموش مکن ۲ ـ میراث بازمانده ۳ ـ قرآن
٤ ـ نام پارچه‌ایست که آنرا در مصر میبافتند (برهان) ۵ ـ کهنه ونیمدار
٦ ـ بگو آیا دانایان با نادانان برابرند .

(ح) شخصی پیرزنی را درزمستان میگائید ناگاه از آنجا بیرون کشید. زنك گفت چه میکنی گفت می‌خواهم به بینم تا اندرون من تو سردتر است یا بیرون

(ح) شخصی دعوی نبوت کرد او را پیش مأمون خلیفه بردند. مأمون گفت این را ازگرسنگی دماغ‌خشك شده است مطبخی[1] را بخواند فرمود که این مرد را در مطبخ ببر و جامه خوابی نرمش بساز و هر روز شربتهای معطر و طعام های خوش میده تا دماغش باقرار آید مردك مدتی بر این تنعم[2] درمطبخ‌بماند دماغش باقرارآمد. روزی مأمون‌را از اویادآمد بفرمود تا او را حاضر کردند پرسید که همچنان جبرئیل پیش تو می‌آید گفت آری گفت چه میگوید گفت میگوید که جای نیك بدست تو افتاده هرگز هیچ پیغمبری را این نعمت وآسایش دست‌نداد زینهار تا از اینجا بیرون نروی[3].

---

۱ ـ آشپز ۲ ـ ناز و نعمت

۳ ـ این داستان را مولوی بتقریبی در دفتر پنجم مثنوی باین صورت نقل کرده است .

آن یکی میگفت من پیغمبرم از همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش بشاه کاین همی گوید رسولم از اله
خلق بروی جمع چون مور و ملخ که‌چه‌مکرست‌وچه‌تزویروچه‌فخ(۱)
گر رسول آنست کاید از عدم ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشان را جواب‌آن‌خوش‌رسول کای گروه کور نادان فضول
این نداستید ای قوم از قضا بی‌خبر اینجا رسیدید از عمی (۲)
نه شما چون طفل خفته آمدید بی خبر از راه و ز منزل بدید
از منازل خفته بگذشتید و مست بی خبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم وخوش از ورای پنج وشش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس چون قلاووزان(۳)خبیروره شناس
شاه را گفتند اشکنجه‌ش بکن تا نگوید جنس اوهیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف که بیك سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن که چو شیشه‌گشته است او را بدن

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

---

(۱) دام (۲) کوری (۳) پیشاهنگان

(ح) قزوینی خر گم کرده بود گرد شهر میگشت وشکر میگفت . گفتند شکر چرا میکنی گفت از بهر آنکه بر خر ننشسته بودم وگرنه من نیز امروز چهارم روز بودی که گم شده بودمی .

(ح) جحی بر دیهی[1] رسید وگرسنه بود ازخانه‌آواز تعزیتی شنیدآنجا رفت گفت شکرانه بدهید تامن این‌مرده‌را زنده سازم کسان مرده‌او را خدمت بجای آوردند چون سیرشد گفت مرا بسر این‌مرده بریدآنجا برفت مرده را بدید گفت : این چکاره بود گفتند جولاه[2] انگشت در دندان گرفت و گفت.آه دریغ هر کس دیگری که بودی در حال زنده شایستی کرد اما مسکین جولاه چون مرد ، مرد .

(ح) شیعئی از شخصی پرسید که نام تو چیست . گفت ابوبکر بن عمر . گفت نام پدر قلتبانت که میپرسد .

(ح) شخصی خواست که پف درآتش کند بادی از . . . نش بجست فی‌الحال پفت درآتشدان کرد . . . نش را گفت. اگر ترا تعجیلست بفرمای .

(ح) شخصی زنی بخواست شب اول الایبنی و بنلش گندی بمشامش رسید چون بکار مشغول شد از آنجا نیز گندی عظیم بدو رسید . گفت خاتون لطفی کن تیزی بده . باشد که مشامم پارهٔ خوش شود .

(ح) مولانا قطب‌الدین شیرازی را عارضه‌ای روی نمود مسهلی بخورد مولانا شمس‌الدین عبیدی بعیادت او رفت گفت شنیدم که دیروز مسهل خورده‌بودی. از دی باز بدعا مشغول بودم . گفت آری از دی باز ازشما دعا بود و از ما اجابت .

۱ ـ ده ، قریه ۲ ـ بافنده

لیك با او گویم از راه خـوشی	که چرا داری تو لاف سرکشی
که درشعی ناید اینجا هیچ کار	هم بنرمی سر کند از غار مار
مردمانرا دور کرد از گرد وی	شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا	که‌کجاداری معاش و ملتجی (۱)
گفت ای شه هستم از دارالسلام	آمده از ره درین دارالسلام
نه مرا خانه ست و نه یك همنشین	خانه کی کرده‌ست ماهی در زمین
بازشاه از روی لاغش(۲) گفت‌باز	کهچه‌خوردی وچه‌داری‌چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد	که چنین سرمستی و پرلاف و باد
گفت‌اگر نانم‌بدی‌خشك وطری(۳)	کس کنیمی دعوی پیغمبری

(۱) پناهگاه و منزل (۲) شوخی و مزاح (۳) تازه

(ح) دزدی در خانهٔ ابوبکر ربابی رفت چندانکه جست هیچ نیافت چون بدرخواست رفت ابوبکر خنده زد وتیری رها کرد گفت خوش خنده‌ای مردک که حوش خانمان آکندهٔ داری[1] .

(ح) ترسائی مسلمان شده بود گرد شهرش میگردانیدند ترسائی دیگر بر او رسید . گفت مسلمانان سخت کم بودند تو نیز مسلمان شدی .

(ح) شخصی زن روستائی را دوست میداشت روزی زن با اوگفت اگر میخواهی که تو جماع کنی و شوهرم در خانه گوش دارد . فردا گاوی فربه به دیه آر که میفروشم . مردک روزی دیگر گاوی فربه بیاورد که این گاو را بجماعی میفروشم . شوهر در خانه رفت و با زن بگفت . زن گفت سهل است تو بخر تا من بخانهٔ همسایه روم و ... اورا بعاریت بستانم . وکار او بسازم وگاو ما را باشد . شوهر راضی شد زن در خانهٔ همسایه رفت و بیرون آمد و با وی در خانه نهفت . و در خانه بشوهر سپرد مرد از شکاف در نگاه میکرد . وآورد و برد ایشان میدید . برادرش بیامد وگفت مبادا که این مرد بغلط رود . شوهر گفت چندانکه احتیاط میکنم این مردک چنان در سپوخته است که نه از آن ما پیداست و نه از آن همسایه .

(ح) زنی خیاطی محمد نام معشوق داشت روزی شوهر با زن مشورت کرد که فردا میخواهم فلان و فلان را بخانه آرم . ترتیبی نیکو میباید کرد هریکی را نام برد . زن گفت محمد خیاط را هم بیاور او را هم آورد . چون سفره بخوردند سماع[2] برخاست محمد خیاط درخانه رفت وبا خاتون بعشرت مشغول شد . شوهر دریافت ودرخانه رفت خواست که او را بگیرد ...ش در دست او افتاد . چون تر بود نتوانست نگاه داشت او بجست و شوهر تا در خانه‌اش در پی او دوید و نرسید . چون باز آمد ضعیفه روی ترش کرده با

---

۱ ــ شیخ فریدالدین عطار این داستان را در کتاب مصیبت نامه چنین آورده است :

بود درویشی یکی خانه تهی	دزد در شد یافت درویش آگهی
کرد بسیاری طلب تا هیچ هست	هیچ چیز یادش نمی آمد بدست
کرد صد لاحول کار خویش را	خنده آمد زان سبب درویش را
دزد گفتش با چنین خانهٔ تهی	خنده چون می آیدت بس ابلهی
با چنین خانه که در عالم کمست	نیست جای خنده جای ماتمست

۲ ــ مجلس بزم

او سخن نمیگفت. گفت خاتون من چه گناه کرده‌ام که بی عنایتی میفرمائی. چنانکه فرمودی محمد خیاط را آوردم قوتش دادم تو جماعش دادی من ...رش پاک کردم با خدمتش رفتم بخانه‌اش رسانیدم اگر تقصیری واقع شده است اشارت فرمای تا بعذرخواهی مشغول شوم. و اگر خدمتی دیگر باقیست فرمای تا بدان قیام نمایم.

(ح) شخصی پیش دانشمندی رفت و گفت چون در نماز می‌ایستم ...دم برمیخیزد تدبیر چه باشد. گفت از مرگ پدر و مادر یاد کن. گفت فایده نمیکند گفت نفس واپسین[1] گفت سودی نمیکند. چندانکه از این نوع گفت هیچ درنگرفت. دانشمند ملول شده گفت. ای‌مردک بیا در ...ن من بسپوز[2] گفت من نیز بخدمت مولانا از بهر آن آمدم تا هرچه فرماید چنان کنم.[3]

(ح) مولانا شرف‌الدین دامغانی بر در مسجدی میگذشت خادم مسجد سگی را در مسجد پیچیده بود و میزد سگ فریاد میکرد. مولانا در مسجد

---

۱ ــ مراد دم مرگ است ۲ ــ سپوختن فروکردن در چیزی باشد

۳ ــ این لطیفه را شاعر باذوق آقای سیدعلی طاهری (شیوا) چنین منظوم ساخته‌اند:

روزی سؤال کرد جوانی زشیخ شهر / با احترام مسأله‌ای صعب و مشکله

کای شیخ چاره مسأله‌ام میکند قیام / چون زاهدان بوقت عبادات و نافله

گفتا که از عذاب قیامت بیاد آر / وز سر برون نمای خیالات باطله

گفت آورم بیاد و لیکن نداده سود / بنما طریق دیگر و کن رفع غائله

گفتا ز قبر یاد کن ز منکر و نکیر / وز گرز آتشین وز اغلال و سلسله

گفت این خیال را ببرم هیچگه زیاد / در و نکرده هیچ اثر این معامله

گفتا بیاد آور از آن مار غاشیه / وزچاه و پل وعقرب وآن شوروغلغله

گفت از عذاب وسختی ورنج وفشارقبر / دائم مراست مد نظر همچو مشعله

اصلا نمیکند بدل سنگه او اثر / نه ذکر و نه دعا و نه تعوید و بسمله

شیخ همچو شیرشرزه برآشفت ازغضب / یکباره شد برون‌زکفش صبروحوصله

گفتا کنون که چاره‌نگردد بمن سپوز / حل شد اگر که مسأله شما مجادله

گفت آفرین که هستی حلال مشکلات / الحق که حل نمودیم ای شیخ مسأله

مانند تو بدانش و فضل‌وکمال نیست / دارای هوش و فکر و کمالات فاضله

بودند اگر که چون توهمه عالم و فقیه / میگشت حل مسائل پررنج و معضله

بگشاد سگ بدر جست . خادم با مولانا عتاب کرد . مولانا گفت ای یار معذور دار که سگ عقل ندارد. از بی عقلی در مسجد میاید . ما که عقل داریم هرگز ما را در مسجد می‌بینید .

(ح) حاکم آمل از بهر سراج‌الدین قمری براتی نوشت بردهی که نام او پس بود . سراج الدین بطلب آن وجه میرفت در راه باران سخت می‌آمد مردی و زنی را دید که گهواره‌ای و بچه‌ای در دوش گرفته بزحمت تمام می‌رفتند پرسید که راه پس کدام است . مرد گفت اگر من راه پس دانستمی . بدین زحمت گرفتار نشدمی .

(ح) ترسا بچه‌ای صاحب جمال مسلمان شد . محتسب فرمود که او را ختنه کردند . چون شب درآمد او را بگائید بامداد پدر از پسر پرسید که مسلمانان را چون یافتی . گفت قومی عجیبند هر کس که بدین ایشان در میاید روز . . رش میبرند وشب . . نش میدرند .

(ح) شخصی پسری مست را خفته دید شلوار بگشاد و چندان که . . . ر بردکونش مالید برنخاست تاکه‌بادی ازحفتهٔ خفته جدا شد غلامباره گفت .

بیت

اینك نسیمی میوزد کز دوست میارد خبر

برخیز کاستقبال او واجب بود کردن بسر

(ح) درویشی بدر خانهٔ رسید پاره نانی بخواست دختر کی در خانه بود . گفت نیست . گفت چوبی‌هیمهٔ گفت نیست . گفت پارهٔ نمك . گفت نیست. گفت کوزهٔ آب. گفت نیست . گفت مادرت کجاست . گفت بتعزیت‌خویشاوندان رفته است گفت چنین که من حال خانهٔ شما می‌بینم ده خویشاوند دیگر میباید که بتعزیت شما آیند .

(ح) شیرازی در مسجد بنگ می‌پخت خادم مسجد بدو رسید با او در سفاهت[1] آمد . شیرازی در او نگاه کرد شل بود وکل و کور نعره‌ای بکشید گفت ای مردك خدا در حق توچندان لطف نکرده است که تو در حق خانهٔ او چندین تعصب[2] میکنی .

(ح) شخصی با طبیبی گفت که حرارتی بر چشمم غالب شده است و

۲ ـ مراد تندی است　　۲ ـ سختگیری

خشکی عظیم میکند وسخت تنگ‌آمده است تدبیرچه باشد. گفت تدبیر ندانم اما همتی بدار که خدا این رنج را از چشم تو بردارد و بر...س زن طبیب نهد.

(ح) شخصی را درپانزدهم رمضان بگرفتند که تو روزه خورده‌ای گفت از رمضان چند روز گذشته است. گفتند پانزده روز است. گفت من مسکین از این میان چه خورده باشم.

(ح) قزوینی در حمام رفت ختائیی[1] را دید سردرحوض کرده و سر و تن و اندامی بغایت خوش‌وفربه وسفید داشت مردک غلامباره بود. درآغوشش کرد خواست که بکار خیر مشغول شود ختائی سر از حوض بالا آورد شکلی درغایت زشتی داشت قزوینی برنجید. گفت آه دریغ‌کاشکی سرش نبودی.

(ح) مردکی زن خودرا میگائید. زن درمیانه یك دوموی از دمارمرد بکند مردك ناگاه در کوش انداخت. گفت چه میکنی گفت تیر را چون پربکنی کج رود.

(ح) اعرابیی بحج رفت. در طواف دستارش بربودند. گفت خدایا یکبارکه بخانهٔ توآمدم فرمودی که دستارم بربودند اگر یکبار دیگر مرا اینجا بینی بفرمای تا دندانهایم بشکنند.

(ح) زنی چشمهای بغایت خوش وخوب داشت. روزی از شوهرشکایت بقاضی بـرد قاضی روسبی‌باره[2] بود از چشمهای او خوشش آمد طمع در او بست وطرف او گرفت. شوهر دریافت چادر او سرش در کشید قاضی رویش بدیدسخت متنفرشد. گفت برخیزای زنك‌چشم مظلومان داری وروی ظالمان.

(ح) شخصی ازفقاعی فقاع[3] طلبید او فقاعی ترش وگندیده بدو داد. مرد بخورد و ده دینار در عوض فقاع داد. فقاعی‌گفت این بیش از بهـای فقاع منست گفت من بهای فقاع نمیدهم مزد استادی تومیدهم که از کونی چنان فراخ درکوزه‌ای چنین تنگ دیده‌ای.

(ح) عسسان[4] شب بقزوینی‌مست رسیدند بگرفتند که برخیزتا بزندانت بریم. گفت اگرمن براه توانستمی رفت بخانهٔ خود رفتمی.

(ح) شخصی درحمام وضوساخت حمامی او را بگرفت که اجرت حمام بده. چون عاجز شد تیزی رها کرد گفت این زمان سربسرشدیم.

۱ـ اهل ختا، ازممالك چین شمالی ۲ـ زن بدکاراست وروسبی‌باره زن‌باز باشد
۳ـ شرابی‌که از جوگیرند (ذیل برهان) ۴ـ پاسبان شبگرد

(ح) خراسانی بنردبان در باغ دیگری میرفت تا میوه بدزدد خداوند باغ برسید و گفت در باغ من چکار داری گفت نردبان میفروشم گفت نردبان در باغ من میفروشی گفت نردبان از آن منست هر کجا که خواستم میفروشم.

(ح) قزوینی تبری داشت وهر شب در مخزن نهادی و در محکم ببستی زنش پرسید تبر چرا در مخزن مینهی، گفت تا گربه نبرد گفت گربه تبر چه میکند گفت ابله زنی بودهٔ، شش پاره‌ای[1] که بیکجو نمی‌ارزد میبرد تبری که بده دینار خریده‌ام رها خواهد کرد.

(ح) شخصی زنی بخواست روزی پاره‌ای گوشت بیاورد که آشی بساز زن گفت اینرا دیك وهیمه وهر از آلت باید وعقیله[2] باشد، روزی دیگر صابون آورد که جامه بشوی گفت این آب گرم وطشت و اشنان[3] و هزار چیز خواهد وعقیله باشد شوهر ناگاه زنك را در کون انداخت گفت چه میکنی گفت از راه دیگر دایه و گهواره وهزار چیز خواهد چنانکه تو عقیله دوست نمیداری من نیز دوست نمیدارم.

(ح) جلال ورامینی پیش مولانا رکن‌الدین ابهری درس هیئات میخواند مولانا گفت کرهٔ هوا سه طبیعت دارد آنچه بالاست مماس کرهٔ اثیر[4] بغایت گرمست و میانه باعتدال نزدیك. و هرچه مماس کرهٔ خاکست وبما نزدیك بغایت سردست جلال گفت نیك فرمودی مولانا، سبب برودت هوا معلوم شد.

(ح) مولانا قطب‌الدین بعیادت بزرگی رفت پرسید که چه زحمت‌داری گفت تبم میگیرد وگردنم درد میکند. اما شکر که یك دو روزاست تبم شکسته است اما گردنم هنوز درد میکند. گفت دلخوشدار که آن نیز دراین دوروزه میشکند.

(ح) عبدالحی نراد رنجور بود دوستی بعیادت او رفت. گفت حالت چیست گفت امروز اسهالی خورده‌ام گفت پیداست که بوی گندش ازدهانت میآید.

(ح) خاتونی درشیراز در راهی میرفت خواجه زادهٔ امرد پرو بگذشت خیو[5] برپاشنه میمالید تاکفش از پایش نیفتد. خاتون گفت خواجه زاده آن خیو پاره بالاتر بمال وکفش نو بخر.

۱ـ پارهٔ گوشت، تکهٔ جگر　　۲ـ مراد گرفتاری است که دست و پای انسانرا ببندد　۳ـ بضم اول گیاهی باشد که بدان رخت شویند (برهان)　　۴ـ اثیر کرهٔ فرضی که جو زمین را احاطه کرده است.　　۵ـ آب دهان

(ح) خراسانی پیش طبیب رفت و گفت زنم رنجور است چه باید کرد گفت فردا قاروره[1] بیار تا ببینم و بگویم اتفاقاً خراسانی خود نیز آنروز رنجور شد روز دیگر قاروره پیش طبیب آورد ریسمانی درمیان قاروره بسته بود. طبیب گفت این ریسمان چرا بستهٔ گفت من نیز رنجور شدم. نیمهٔ بالا بول منست و نیمهٔ زیر بول زنم. طبیب روز دیگر این حکایت بهرجمعی باز میگفت قزوینی حاضر بودگفت مولانا معذور دارکه خراسانیانرا عقل نباشد آنریسمان از اندرون قاروره بسته بود یا از بیرون.

(ح) شخصی ازخطیبی سؤال کرد که (والسماء ذات‌الحبک[2]) چه‌معنی دارد گفت همه کس دانند که سما زمین باشد. و ذات هم ازاین چیز کی باشد حبك نه من دانم و نه آنکه این گفته است.

(ح) شخصی با دوستی گفت پنجاه من گندم داشتم تا مرا خبر شد موشان تمام خورده بودند. او گفت من نیز پنجاه من گندم داشتم تا موشانرا خبر شد من تمام خورده بودم.

(ح) مولانا شرف‌الدین خطاط دو شاگرد داشت یکی ترك و دیگری تاجیك. روزی با یکدیگر لفظ سیکون[3] نوشتند و بمولانا نمودند که کدام بهتراست مولانا گفت سیه ازآن تاجیك بهتراست و..ن ازآن ترك.

(ح) خواجه‌ای بسفر رفت غلامی هندودرخانه‌داشت چون‌باز آمد خاتون دو پسر سیاه آورده بود، غلام یکی بر دوش نهاد و یکی درپی او میدوید و باستقبال خواجه رفت خواجه پسر را بدید گفت این ازآن کیست گفت ازآن خاتون. گفت (هذاعجیب)[4]. غلام گفت (هذا الذی خلفی اعجب)[5]

(ح) شخصی از واعظی پرسید که زن ابلیس چه نام دارد. واعظ او را پیش خواند ودرگوشش گفت ای مردك قلتبان من چه دانم. چون‌باز بمجلس آمد از او پرسیدند که چه فرمود. گفت هر که خواهد از مولانا سؤال کند تا بگوید.

(ح) دهقانی دراصفهان بدرخانهٔ خواجه بهاءالدین صاحب دیوان رفت با خواجه سراگفت که با خواجه بگوی که خدا بیرون‌نشسته است با تو کاری دارد. با خواجه‌گفت باحضار اواشارت کرد چون درآمدپرسید که توخدائی

۱ـ ادرار ۲ ـ سوگند بآسمان صاحب اختران و زمینها
۳ـ لفظ عربی‌است مرکب از سین استقبال فعل مضارع و یکون یعنی خواهد بود.
۴ـ این شگفت است ۵ـ این که درپشت سرمن است شگفت تراست.

گفت آری . گفت چگونه ؟ گفت حال آنکه من پیش ده خدا[1] و باغ خدا و خانه خدا بودم بواب تو ده و باغ وخانه ازمن بظلم بستدی خدا ماند .

(ح) خراسانی خری در کاروان گم کرد خر دیگری را بگرفت و بار براو نهاد خداوند خر، خررا بگرفت که ازآن منست او انکار کرد گفتند خر تو نر بود یا ماده گفت نر. گفتند این ماده است. گفت خرمن نیز چنان نرهم نبود.

(ح) مؤذنی پیش از صبح بر مناره رفت ناگاه دیدش بگرفت سفالی بیافت برآن برید و بزیر انداخت و گفت یا (اول الاولین[2]) سفال برسر شخصی آمد گفت ایمردك اول الاولینت اینست آخرالاخرینت چه خواهد بود .

(ح) یکی در باغ خود رفت دزدی را پشتواره[3] پیاز دربسته دید گفت درین باغ چه کار داری گفت بر راه میگذشتم ناگاه باد مرا در باغ انداخت گفت چرا پیاز بر کندی گفت باد مرا میربود دست در بند پیاز میزدم از زمین برمی آمد گفت مسلم[4] که گرد کرد وپشتواره بست ؟ گفت والله من درین فکر بودم که آمدی .

(ح) قزوینی انگشتری در خانه گم کرد ، در کوچه میطلبید که خانه تاریکست .

(ح) شخصی در خانهٔ قزوینی خواست نماز گذارد پرسید : که قبله چونست . گفت : من هنوز دو سال است که دراین خانه‌ام . کجا دانم که قبله چونست .

(ح) اعرابی اقتدا بامامی کرد اما بعدازفاتحه آیهٔ (لاعراب اشد کفراً ونفاقاً[5]) برخواند عرب برنجید و سیلی محکم بر گردن امام زد امام در رکعت دوم بعدازفاتحه آیه (ومن الاعراب من آمن بالله والیوم الاخر[6]) خواند اعرابی گفت (اصلحك الصفعة یاقرنان[7])

(ح) شاعری درمسجد یکی را دید که پسری میگائید با اوسفاهت[8] کرد که درخانه خدا لواط میکنی مردك بهزارحیله بجست واز سوراخ مسجد نگاه میگردید که شاعر خود پسری میگائید . بازآمد و گفت آن چه بود و این چیست گفت نشنیدهٔ (یجوز للشاعر مالا یجوز لغیره[8])

۱ـ صاحب ده و باغ وخانه　۲ـ نخستین آغاز　۳ـ جوال و امروز کوله ـ پشتی گویند　۴ـ یعنی پذیرفتم　۵ـ اعراب کافرترین ومنافق ترین مردمند قران کریم　۶ـ دراعراب هستند کسانیکه بخدا و روز قیامت ایمان آوردند　۷ـ احمق پس گردنی درستت کرد　۸ـ تندی ۸ـ آنچه برای غیرشاعر جائز نیست شاعررا جائز است .

(ح) قزوینی با پسر کی قول کرد که یکدینار بدو بدهد و یك نیمه . . . ر در کون او کند، چون بخفت مردك تمام در . . . نش انداخت . گفت نه یك نیمه قول کرده بودیم . گفت من نیمه آخر قول کرده بودم .

(ح) حاکم نیشابور شمس‌الدین طبیب را گفت من هضم طعام نمیتوانم کرد تدبیر چه باشد . گفت هضم شده بخور .

(ح) زنی در مجلس وعظ بود چون بخانه آمد شوهر را گفت واعظ فرمود هر کس که امشب با حلال خود جمع شود از بهر او خانهٔ در بهشت بسازند چون شب بخفتند زن گفت برخیز اگر هوس خانه در بهشت داری ، مرد زنك را یك بار بگائید ، چون زمانی بگذشت زن گفت ازبهرخود ساختی از بهر من نیز بساز . مردك بساخت بعد اززمانی گفت اگر مهمانی بخانه ما رسد چه کنیم . مردك مهمانخانه‌ای نیز بساخت ، وقت روز مرد زراغاقل کرد و . . نش انداخت که هر کس را سه خانه دربهشت باشد بایدیکخانه در دوزخ باشد .

(ح) مولانا عضدالدین بخواستاری خاتونی فرستاد . خاتون گفت من میشنوم که او فاسق است و غلامباره ، زن او نمیشوم . با مولانا بگفتند. گفت با خاتون بگوئید ازفسق توبه توان کرد و غلامبارگی بلطف خاتون وعنایت او باز بسته است .

(ح) یکی با پسری قول کرد که غرقی[1] بدوآقچه[2] ومیانپاچه بچهار. پسر بمیانپاچه راضی شد که هم سهلست و هم پر بها . مردك در اثنای مالش ناگاه غرق کرد پسر گفت ها چه کردی . گفت من مردی فقیرم و دوآقچگی مراکفایت باشد .

(ح) قزوینی روز تابستان زن را میگائید زنك هر زمان بادی جدا میکرد . گفت چه میکنی . گفت از بهر حایهٔ تو باد میزنم تاگرما نخورد .

(ح) شخصی با بخاری گفت که مدتهاست که جماع نمیکنم . گفت ای جان برادر چون نمیکنی. باری میده تا صنعت بیکبارگی فراموش نکنی.

(ح) قزوینی را دندان دردمیکرد پیش جراح رفت گفت دوآقچه بده تا برکنم گفت یك آقچه بیش نمیدهم چون مضطرب شد ناچار دو آقچه بداد و سرپیش برد و دندانیکه درد نمیکرد بدو نمود . جراح آنرا کند .

---

۱ ـ ادخال تمام ۲ ـ واحد پول بوده است .

قزوینی گفت سهو کردم . آن دندان که درد میکرد بدو نمود . جراح بر کند. قزوینی گفت میخواستی سرف من بری و دو آقچه بستانی من از تو زیر کترم . ترا ببازی خریدم و کفایت خود چنان کردم که یك دندانم بیك آقچه بر آمد .

(ح) مولانا شرف‌الدین را درآخرعمر قولنجی عارض شد . اسپاخون گرفتن فرمودند مفید نیامد . شراب دادند فایده نداد . در نزع استاد یکی پرسید که حال چیست گفت حال آنکه بعد از هشتاد و پنجسال مست و ... دریده بحضرت رب خواهم رفت .

(ح) شخصی زنی بخواست شب اول خلوت کردند مگر شوهر بحاجتی بیرون رفت چون باز آمد عروس را دید که با سوزن گوش خود را سوراخ میکند خواست با او جمع شود بکر نبود . گفت خاتون این سوراخ که در خانهٔ پدر بایست کرد اینجا میکنی . و آنچه اینجا میباید کرد درخانهٔ پدر کرده‌ای .

(ح) بدشکلی بسیار خوار بر سفره یزید حاضر شد یزید از او پرسید که عیالت چند تاست گفت نه دختر دارم . گفت ایشان خوش صورت‌ترند یا تو گفت (والله یا امیر انا احسن منهن وهن آکل منی[1]) .

(ح) زن ترکمانی در آب نشسته بود خرچنك ... را محکم گرفت فریاد برآورد شوهرش شنیده بود که چون باد بر خرچنك دمند آنچه گرفته باشد رها کند سر پیش کرد و پف بر ... او دمید . خرچنك لب او را نیزدر منقار گرفت او همچنین باد میدمید ناگاه بادی از زن جدا شد مردك را دماغ بسوخت گفت هی هی تو پف مکن . پف توگندیده است

(ح) شخصی دعوی نبوت کرد پیش خلیفه‌اش بردند از او پرسید که معجزات چیست گفت معجزه‌ام اینکه‌هرچه دردل‌شما میگذردمرا معلومست. چنانکه اکنون در دل همه میگذردکه من دروغ میگویم .

(ح) بازرگانی زنی خوش صورت زهره نام داشت عزم سفری کرد از بهر او جامه‌ای سفید بساخت و کاسه نیل[2] بخادم داده که هرگاه از این زن حرکتی ناشایست در وجود آید یك انگشت نیل بر جامهٔ او زن . تا

---

۱ ـ بخدا قسم ای شهریار من از ایشان زیباتر وایشان از من پرخوارترند

۲ ـ لاجورد

چون باز آیم . اگر موحاضر نباشی مرا حال معلوم شودپس از مدتی خواجه بخادم نبشت که :

بیت

چیزی نکند زهره که ننگی باشد بر جامهٔ او ز نیل رنگی باشد

خادم باز نبشت که :

بیت

گر ز آمدن خواجه درنگی باشد چون باز آید زهره پلنگی باشد

(ح) در ولایت هرات دیوبست چرخ نام قاضی آنجا بخانهٔ ندافی[1] رفته بود و شراب خورده ودر مستی برمشتهٔ[2] نداف ریده شاعری گفته بود :

بیت

از علم وعمل بری بود قاضی چرخ با خلق بداوری بود قاضی چرخ
بر مشته اگر می برید نیست عجب زآنروزی که مشتری[3] بود قاضی چرخ

(ح) زنی مخنثی را گفت که بسیار مده که درآن دنیا بزحمت رسی . گفت تو غم خود بخور که ترا جواب دو سوراخ باید داد و مرا یکی .

(ح) قزوینی را درحالت نزع تیزی از . . ن بجست. گفتند ازحاضران شرم نداری گفت من ایشانرا بار دیگر کجا خواهم دید تا شرم دارم .

(ح) شیرازی خواست با زن خود جمع آید مگر زن موی زهار نکنده بود . برنجیدوگفت خاتون این معنی با من که شوهر ومحرمم مهلست اگر بیگانهٔ باشد نه که خجالت باید برد .

(ح) بر دردیهی خری را فحل میدادند . زنی صاحب جمال حاضر بود خداوند خرماده گفت چونست که جهة اجرت خراز من پنج دینار میخواهی واگر من هم زنی را بگایم تا ده دینار نستاند بمن جماع ندهد . زن گفت او چنین . . ری بیار تا من پنجاه دینار بدهم .

(ح) وزیر غیاث‌الدین در خلوت حمامی ، مولانا امین‌الدین را دید دستار[4] انداخته وضو میساخت . گفت محکم آلتی داری . گفت قبول کن .

---

۱ ـ پنبه زن ۲ ـ مشته بر وزن پشته ابزاری که حلاجان با آن‌برزه زنند
۳ ـ معروف است که ستارهٔ مشتری داور وقاضی آسمان است و در اینجاابهامی وجود دارد و جناسی در لفظ مشته‌ری ومشتری قرار داده شده .
۴ ـ دستمال و اینجا مراد لنگ است .

خواجه برنجید طاسی نقره داشت بر سر او زد . چون از حمام بیرون آمد مولانا امین الدین جامه میپوشید خواجه ازآنحرکت پشیمان شده بود گفت معذور دار که بد کردم واین طاس نقره را قبول کن . گفت تو ازآن ما قبول نکردی ما نیز از آن تو قبول نمیکنیم .

(ح) شخصی را زنبور بر ...ر زد سخت بزرگ شد درخانه رفت با زن خود گفت این ...ر در بازار میفروشند مقرر کرده‌ام که ...ر خود را بدهم و صد دینار دیگر برسر و این ...ر بستانم اگر نیکست تا بخریم زن را سخت خوش‌آمد جامها وحلی[1] هرچه داشت درهم فروخت وصد دینار بداد که اینرا از دست مده شوهر برفت و بازآمد که خریدم یك دو روز بکارمیداشتند تا گاه آماسش[2] فرونشست وبا قرار اصل آمد. شوهرپریشان از درآمد وگفت‌ای زن خدا بلای سخت ازما بگردانیدآن ...ر ازآن ترکی بود دزدیده بیرون‌آمد. مرا بگرفتند وبدیوان بردندبهزار زحمت صددینار دادم وهمچنان ...ر کهنهٔ خودرا باز ستدم و ازآن شلتاق[3] خلاص یافتم . زن گفت من خود روز اول میدانستم که آن دزدیده باشد وگرنه بدان ارزانی نفروختندی .

(ح) لورکی[4] در مجلس وعظ حاضر شد واعظ میگفت صراط از موی باریکترباشد و از شمشیر تیزتر وروزقیامت همه‌کس را براو بایدگذشت‌لوری برخاست گفت مولانا آنجا هیچ دارا[5] بزینی یا چیزی باشدکه دست درآنجا زنند و بگذرند . گفت نه. گفت نیك بریش خود میخندی والله اگرمرغ باشد از آنجانتواند گذشت .

(ح) قاضی را قولنج بگرفت طبیب فرمودکه اورا بشراب حقنه[6] کنند شراب بسیار در او ریختند . مردك مست شد اهل خانه را میرد و فریاد میکرد. ازپسرش پرسیدند پدرت چه میکند. گفت ازکونسو عربده میکند .

(ح) خطیبی را گفتند مسلمانی چیست گفت من مردی خطیبم مرا با مسلمانی چکار .

(ح) قزوینی بجنك شیر میرفت نعره و تیز میداد . گفتند نعره چرا میزنی گفت تا شیربترسد. گفتند چرا تیز میزنی گفت من نیز میترسم .

(ح) ترکمانی با یکی دعوی داشت پستوئی[7] پرکج کرد و پارهٔ روغن

۱ـ زیور آلات   ۲ـ ورم   ۳ـ گرفتاری و داد وبیداد و دردسر
۴ـ مصغر لر   ۵ـ نرده   ۶ـ تنقیه   ۷ـ دبه وکوزه

برسر گداخت وازبهر قاضی رشوت برد. قاضی بستد وطرف ترکمان گرفت و قضیه چنانکه خاطر او میخواست آخر کرد ومکتوبی مسجل[1] بترکمان داد. بعد از هفتهٔ قنیهٔ روغن معلوم کرد . ترکمان را بخواست که درآن مکتوب سهوی هست بیار تا اصلاح کنم ترکمان گفت در مکتوب من هیچ سهوی نیست اگر سهوی باشد در پستو باشد .

(ح) جلال ورامینی در فصل خزان فاحشهٔ را خواست در نکاح آورد با سیدرضی‌الدین مشورت کرد او این دوبیت بگفت و بدو فرستاد .

بیت

بدی ماه گر قحبه‌ای زن کنی که دارد ...سی همچو...ت فراخ
ز سر شاخ آنگاه بیرون کنی که آرد شکوفه برون سر ز شاخ

(ح) قزوینی تابستان ازبغداد میآمد گفتند آنجا چه میکردی گفت عرق.

(ح) درویشی گیوه در پا نماز میگذارد . دزدی طمع در گیوهٔ او بست گفت با گیوه نماز نباشد . درویش دریافت و گفت اگـر نماز نباشد گیوه باشد .

(ح) مولانا قطب‌الدین در نزد تقمان نشسته بود تقمان کعبی[2] داشت با مولانا گفت بیندازیم هر که شك کند دیوث است . او بینداخت شك نکرد مولانا انداخت شك کرد گفت تو بیعك دیوثی د من با شك .

(ح) مولانا عضدالدین ترك پسری باجاره میگرفت بمبلغـی معین . پدرش راضی نمیشد درآخر گفت راضی‌شدم اما باید مولانا گاهگاهی بدوعملی فرماید تا او را حاصل اضافت از مرسوم باشد. مولانا گفت در خانهٔ ما علم باشد عمل نباشد .

(ح) قزوینی باکمان بی‌تیر بجنگه میرفت که تیرازجانب دشمن‌آید بردارد گفتند شاید نیاید گفت آنوقت جنك نباشد .

(ح) دزدی درشب خانهٔ فقیری میجست. فقیر ازخواب بیدار شد گفت ای مردك آنچه تو در تاریکی میجوئی ما در روز روشن میجوئیم ونمی‌یابیم

(ح) ظریفی مرغی بریان در سفرهٔ بخیلی دید که سه روزپی درپی بود و نمیخورد. گفت عمراین مرغ بریان بعداز مرك درازتر از عمر اوست پیش از مرگه .

(ح) طلحك میگفت خوابی دیده‌ام نیمه راست و نیمه دروغ . گفتند چگونه . گفت در خواب دیدم که گنجی بردوش میبرم ازگرانی آن برخود

1 ــ رسمی دامضا شده 2 ــ طاس

دیدم چون بیدار شدم دیدم جامهٔ خواب آلوده است و از گنج اثری نیست .

(ح) زن طلحک فرزندی زائید . سلطان محمود او را پرسید که چه زاده است . گفت از درویشان چه زاید پسری یا دختری گفت مگر از بزرگان چه زاید . گفت ای خداوند چیزی زاید بی هنجار گوی و خانه برانداز .

(ح) میان رئیسی و خطیب ده دشمنی بود رئیس بمرد . چون بخاکش سپردند خطیب را گفتند تلقین او بگوی گفت از بهر اینکار دیگری را بخواهید که او سخن من بغرض میشنود .

(ح) مولانا قطب الدین بر در مکتبی میگذشت . پسر کی کتابی در پیش داشت که در آنجا نوشته بود (العنین[1] امك جماع نتواند کرد الا در کون) او میخواند که العنین آنکه جماع نتوان کرد الا در کون . مولانا گفت ای یاران ببینید چهل سالست تا من عنین بودم و نمیدانستم .

(ح) مخنثی درراه مست افتاده بود کسی بگائیدوانگشتری زرین داشت برد . چون بیدار شد در ...ن خود تر دید گفت امشب بی ما عیش‌ها کرده‌ای . چون حال انگشتری معلوم کرد گفت بخششی نیز فرموده‌ای .

(ح) طلحک را پرسیدند کـه دیوثی چه باشد گفت این مسأله را از قاضیان باید پرسید .

(ح) عسسی شهری را بقزوینی دادند نماز دیگر خواجه‌ای را بگرفت که من عسسم وترا بزندان باید بردن . گفت عسس بروز کسی را نگیرد گفت شب ترا کجا یابم . مردم درمیان آمدند و اورا منع کردند . گفت سهلست اگر کاری داری حالی با تو بسازیم اما ضمانتی بده که شب پیش من آئی .

(ح) حکیمی را پرسیدند که چرا بادیه نشینان بطبیب محتاج نمیشوند گفت گور خران را به بیطار احتیاج نباشد .

(ح) زن بخارائی دختری بیاورد . مادرش میگفت دریغا اگر درمیان پایش چیزی بودی . دایه گفت تو عمرش ازخدا بخواه . اگر بماند چندان چیز در میان پایش بینی که ملول بشوی .

(ح) طلحک با زنی زنا کردن میخواست . زن تن در نمیداد که امشب شب آدینه است و در شب آدینه بزه معصیت دو چندان نویسند . طلحک گفت باکی نیست گیرم که در شب شنبه دوبار زنا کرده‌ام .

۱ــ مردی که از نزدیکی با زنان عاجز باشد

(ح) قزوینی میگفت که سنگ صد درم من را دزدیده‌اند . گفتند نیك بنگر شاید در ترازو باشد گفت و با ترازو .

(ح) استر طلحکه بدزدیدند یکی میگفت گناه تست که از پاس آن اهمال ورزیدی دیگری گفت گناه مهتراست که درطویله باز گذاشته است . گفت پس دراینصورت دزد را گناه نباشد .

(ح) گران گوشی[1] بقزوینی گفت شنیدم زن کرده‌ای . گفت سبحان‌الله تو که چیزی نشنوی این خبر از کجا شنیدی .

(ح) طالب علمی بر آشفته میگفت بنده مردی باشد گرم طلحکه بشنید و گفت هر دو مقدمه ممنوع است چیزی باشد سرد .

(ح) خراسانی را اسبی لاغر بود گفتند چرا این را جو نمیدهی گفت هر شب ده من جو میخورد گفتند پس چرا چنین لاغر است . گفت یکماهه جوش در نزد من بقرضست .

(ح) سلطان محمود ازطلحك پرسید که جنگ درمیان مردمان چگونه واقع شود . گفت که بینی و گه خوری . گفت ای مردك چه گه میخوری گفت چنین باشد یکی گهی خورد و آندیگری جوابی دهد . جنگ میان ایشان واقع شود .

(ح) قزوینی نان میخورد و گوز میداد گفتند چه میکنی . گفت نان و گوز میخورم .

(ح) شخصی مهمانی را در زیر خانه خوابانید نیمه شب صدای خنده ویرا دربالاخانه شنید. پرسید که درآنجا چه میکنی گفت درخواب غلطیده‌ام گفت مردم از بالا بپائین غلطند تو از پائین ببالا غلطی . گفت من هم بهمین میخندم .

(ح)خیاطی برای ترکی قبا می‌برید ترك چنان ملتفت بود که خیاط نمیتوانست پارچه از قماش بدزدد ناگاه تیزی بداد ترك را خنده بگرفت و بیفت افتاد خیاط کار خودبدید. ترك برخاست وگفت ای استاد درزی[2] تیزی دیگر ده گفت جایز نباشد که قبا تنگ میگردد[3]

۱ـ کر ، کس که گوشش سنگین باشد ۲ ـ خیاط

۳ـ این حکایت را مولوی در دفترششم مثنوی باین صورت آورده است که قاضئی در جواب صوفئی از مکر و غدر خیاطان سخن میگفت و از چیره دستی ایشان در ربودن پارچه حکایتها می راند ؛

بقیه درصفحهٔ بعد

بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل

گفت قاضی پس تهی رو صوفئی   خالی از فطنت چو کاف کوفئی
تو بنشنیدی که آن پر قند لب   قدر خیاطان همی گفتی بشب
خلق را در دزدی آن طایفه   می نمود افسانه های سالفه
قصهٔ پاره ربائی در برین(۱)   می حکایت کرد او با آن و این
درسمر(۲) میخواند دربزی(۳) نامه‌ای   گرد او جمع آمده هنگامه ای
مستمع‌چون یافت جاذب زان‌وفود(٤)   جمله اجزایش حکایت گشته بود
چونکه دزدیهای بیرحمانه گفت   که کنند این دزدیان اندر نهفت
اندران هنگامه ترکی از خطا   سخت طیره(۵) شد زکشف‌آن غطا(۶)
بس که مدر درزیان را ذکر کرد   حیف آمد ترك را و خشم و درد
گفت ای قصاص(۷) در شهر شما   کیست استاتر در این مکر و دغا
گفت خیاطیست نامش پور شش   اندرین چستی و دزدی خلق کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب   او نیارد برد پیشم رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چست تر   مات او گشتند در دعوی مپر
رو بعقل خود چنین غره مباش   که شوی یاوه تو در تزویر هاش
گرمتر شد ترك و بست آنجا گرو   که نیارد برد نی کهنه نه نو
مطمعانش گرمتر کردند زود   او گرو بست و دهان را بر گشود
که گرو این مرکب تازی من   بد هم ار دزدد قماشم او بفن
ور نتاند برد اسبی از شما   وا ستانم بهر رهن مبتدا
ترك را آنشب نبد از غصه تاب   با خیال دزد می کرد او حراب(۸)
بامدادان اطلسی زد در بغل   شد ببازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد   جست ازجا، لب به ترحیبش(۹) گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترك بیش   تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون بدید از وی نوای بلبلی   پیشش افکند اطلس استنبلی(۱۰)
که ببر این را قبای روز جنگ   زیر نافم واسع(۱۱) و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را   زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد   در قبولش دست بر دیده نهاد
پس بپیمود(۱۲) و بدید او روی کار   بعد از آن بگشاد لب را در عثار
از حکایتهای میران دگر   وز کرمها و عطاء آن نفر
وز بخیلان وز تحشیراتشان   از برای خنده هم داد او نشان

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

(۱) برش   (۲) داستان   (۳) خیاط   (٤) جمع وفد بمعنی هیئت اعزامی واینجا منظور گردآمدگان است   (۵) خشمگین   (٦) پوشش
(۷) داستانسرا   (۸) جنگ و زد و خورد   (۹) شادباش
(۱۰) استانبولی   (۱۱) گشاد   (۱۲) اندازه گرفت

(ح) مجد همگر زنی زشترو در سفرداشت روزی درمجلسی نشسته بود غلامش دوان دوان بیامد که خواجه خاتون بخانه فرود آمد گفت کاش خانه بخاتون فرود آمدی .

(ح) زنی بمردی که جماع را طول میداد گفت زودتر فارغم کن که دلم تنگ شد گفت اگر .ست تنگه میبود از دیر باز فارغ بودی .

(ح) سلطان محمود سر بزانوی طلحك نهاده بود گفت تودیوثانرا چه باشی . گفت بالش .

(ح) یکی از امرای تـرك در سر بستان خود رفت دزدی را دید که میگردد در پی او میدوید وبخادم بانگه میزد که (چماق گتور[1]) دزد بر سر دیوار جست امیر پایش بگرفت دزدشلوار نداشت و انگور ترش بسیار خورده

۱ــ چوب بیاور

همچو آتش کرد مقراضی برون می برید و لب پـر افسانه و فسون
ترك خندیدن گـرفت از داستان چشم تنگش گشت بسته در زمان
پاره‌ای دزدید و کردش زیر ران از جز از حق از همه احیا نهان
حق همی دید آن ولی ستار خوست لیك چون از حد بری غماز اوست
تـرك را از لذت افسانه اش رفت از دل دعوی پیشانـه‌اش
اطلس چـه دعوی چـه رهن چـی تـرك سر مستست در لاغ(۱) اچی
لابه کردش ترك کز بهر خدای لاغ مـیگو که مرا شد مقتدا(۲)
گفت لاغی خندمینی (۳) آن دغا کـه فتـاد از قهقهـه او بـر قفا
پارهٔ اطلس سبك بر تیغه زد ترك غافل خوش مضاحك(۴) می‌مزد
همچنین بار سوم تـرك خطـ گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خندمین ترزان دوبار کرد او این ترك را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته مولهـه مست ترك مدعی از قهقهه
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ که ز خندهش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترك خطا لاغ از آن اُستا همی کرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را کـرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشت این مفتون درین بی خبر کاین چه خسارست و غبین
بوسه افشان کـرد بر استاد او که بمن بهر خدا افسانه گو
گفت درزی ای طواشی سرگـذر وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید باز پس این کند با خویشتن خود هیچکس
خندهٔ چه رمزی ار دانستیئی تو بجای خنده خون بگرستیئی

---

(۱) شوخی (۲) گوارا (۳) خنداننده‌ئی (۴) داستان خوشمزه

بود فی‌الحال در ببست و ریش امیر درگرفت امیر دزد را رها کرد و بخادم بانگ میزد که هی (چماق قوی آفتابه کتور[1]) .

(ح)مخنثی موی روی میکند اورا منع کردند . گفت چیزی را که شما بر ...ن خود رها نمیکنید چرا من بر روی خود رها کنم

(ح) زن مولانا عضدالدین پسری بیاورد سوراخ . ن نداشت . طبیبان وجراحان چاره نیافتند بعد از سه روز بمرد مولانا گفت سبحان الله پنجاه سال چندانکه جستیم خلاف این پسر یك کون‌درست نیافتیم . این بیز سه‌روز بیش نزیست .

(ح) فقیهی جاحظ را گفت که اگر ریگی از ریگهای حرم کعبه بدرون کفش کسی افتد بخدا همی نالد تا اورا بجای خود برگرداند گفت بنالدتا گلویش پاره شود گفت ریك را گلو نباشد گفت پس از کجا نالد .

(ح) خراسانی را مست با پسرکی بگرفتند . پیش ملك ضیاءالملك بردند ملك از خراسانی پرسید که هی چرا چنین کردی . گفت خانه خالی دیدم ترك پسری چون آفتاب خاوری مست افتاده وخفته در ...نش انداختم غلامچه راست بگو اگر تو بودی نمیکردی .

(ح) سلطان محمود در زمستانی سخت بطلحك گفت که با این جامه یك لادراین سرما چه میکنی که من با این‌همه‌جامه میلرزم . گفت ای‌پادشاه تو نیز مانند من کن تا نلرزی . گفت مگر تو چه کردهٔ گفت هر چه جامه داشتم همه را در بر کرده‌ام .

(ح) مخنثی ماری خفته دید گفت دریغ مردی و سنگی[2] .

(ح) وقتی مزید را بگرفتند بتهمت آنکه شراب خورده است از دهن او بوی شراب نیافتند . گفتند قی کن گفت آنگاه طعام شبانه را که ضمانت میکند .

(ح) وقتی مزیدرا سگ گزید گفتند اگر میخواهی دردساکن شودآن

۱ــ چوب بگذار آفتابه بیار

۲ـ شیخ فریدالدین عطار در مصیبت نامه این نکته را چنین آورده است :

آن مخنث دید ماری را عظیم	جست همچون باد بر بامی ز بیم
گوئیا جست آن زمان درزیر تیغ	گفت کو مردی و سنگی ای دریغ

(مصیبت نامه چاپ زوار به تصحیح دکتر نورانی وصال صفحهٔ ۱۶۷)

سگ را ترید[1] بخوران. گفت آنگاه هیچ سگی در جهان نماند مگر آنکه بیاید و مرا بگزد.

(ح) شاشی هر درسی که بخواندی یك هفته تکرار کردی تا یاد گرفتی یك هفته این درس تکرار میکرد که (قال الشیخ جلد الکلب لایطهره الدباغة[2]) بعد از یك هفته که پیش معلم رفت گفت آن درس بخوان تا اگر یاد گرفته باشی درس دیگری بگویم گفت (قال الکلب جلد الشیخ لایطهره الدباغة[3])

(ح) عربی بنك خورده و درمسجد حفته صبح مؤذن بغلط گفت (النوم خیر من الصلوة[4]) عرب گفت (والله صدقت یا مؤذن بألف مرة[5])

(ح) شمس الدین مظفر روزی با شاگردان خود میگفت که تحصیل در کودکی میباید کرد هر چه در کودکی یاد گیرند هرگز فراموش نشود. من این زمان پنجاه سال باشد که سورهٔ فاتحه بیاد گرفته‌ام و با وجود اینکه هرگز نخوانده‌ام هنوز یاد دارم.

(ح) شخصی تیری بمرغی انداخت خطا کرد رفیقش گفت احسنت. تیرانداز برآشفت که بمن ریشخند میکنی گفت نه میگویم احسنت اما بمرغ.

(ح) کفش طلحك را از مسجد دزدیده بودند و بدهلیز کلیسا انداخته طلحك میگفت سبحان‌الله من خودم مسلمانم و کفشم ترساست.

(ح) دو مغنی برسر آهنگی نزاع میکردند هر یك بدیگری میگفت تو بمن گوش ده. صاحب خانه از نزاع ایشان بستوه آمد گفت ای خواجگان هر دو بمن گوش دهید.

(ح) شخصی میگفت چشمم درد میکند و با آیات و ادعیه مداوات مینمایم طلحك گفت اندکی انزروت[6] نیز بدانها بیفزای.

(ح) شخصی غلامی باجاره میگرفت بمزد سیری شکم و اصرار بدان داشت که غلام هم اندکی مسامحه کند. غلام گفت ای خواجه روز دو شنب و پنجشنبه را هم روزه میدارم.

۱ـ نان خیسانده درآبگوشت که اصطلاحاً تیلیت گویند.

۲ـ شیخ گفت پوست سگ را دباغی نیکو نسازد ۳ـ سگ گفت پوست شیخ را دباغی نیکو نسازد ٤ـ خفتن به از نماز باشد ۵ـ بخدا صد مرتبه راست گفتی

۶ داروئی است که در چشم میکرده‌اند.

(ح) شخصی خانه بکرایه گرفته بود . چوبهای سقفش بسیار صدا میکرد بخداوند خانه از بهر مرمت آن سخن بگشاد پاسخ داد که چوبهای سقف ذکرخداوند میکنند گفت نیکست اما میترسم این ذکرمنجر بسجده شود.

(ح) واعظی برسر منبر میگفت هرگاه بنده‌ای مست میرد مست دفن شود و مست سر از گور برآورد خراسانی در پای منبر بود گفت بخدا آن شرابیست که یك شیشهٔ آن بصد دینار میارزد .

(ح) شیخ شرف‌الدین درگزینی و مولانا عضدالدین در خانهٔ بزرگی بودند چون سفره بیاوردند عوام بخروشیدند که تبرك شیخ میخواهیم . یکی مولانا عضدالدین را نمیشناخت گفت خواجه پاره‌ای نیمخوردهٔ شیخ بمن ده مولانا گفت نیمخوردهٔ شیخ از دیگری بطلب که من تمام خوردهٔ شیخ دارم .

(ح) غلامی بدکان رفت با خواجه‌اش گفت خاتون میگوید که دو دینار به نخود ده گفت خاتون بخود میخندد که من دو جو بخود نمیدهم دو دینار به نخود چون دهم .

غلامبارهٔ درحمام رفت ترك‌پسری یك چشم درآنجا بود مرد یکی‌چشم بر هم نهاد با پسر گفت مرا گفته‌اند که اگر … در کون تو کنند چشمت بینا شود خدایرا برخیز و مرا بگای که خدای تعالی چشم من بینا کند ترك باور کرد و برخاست مردك را گائید . او چشم باز کرد و گفت الحمدلله که بینا شدم پس پسر چون آنرا بدید گفت من چشم تو بینا کردم تو نیز چشم من بینا کن غلامباره ترك را از سر ارادت تمام در کار کشید . چون در او انداخت گفت ای عر خواهر دور شو که آن چشم دیگرم نیز بیرون خواهد افتاد .

(ح) مولانا قطب‌الدین درحجرهٔ مدرسه یکی را میگائید ناگاه شخصی دست بدر حجره نهاد باز شد . مولانا گفت چه میخواهی گفت هیچ جائی میخواستم که دو رکعت نماز بگذارم گفت اینجاجائی هست کوری نمی‌بینی که ما از تنگی جا دو دو برسر هم رفته‌ایم .

(ح) شخصی پیش سلطان ابوسعید سماعی رفت . سلطان دست مولانا عضدالدین بگرفت گفت رقص بکن مولانا رقص میکرد شخصی با او گفت که تو رقص با اصول نمیکنی زحمت مکش مولانا گفت من رقص بیرلیغ[1] میکنم نه باصول .

---

۱ ـ فرمان و دستور

(ح) قزوینی در حالت نزع افتاد وصیت کرد که در شهر کرباس پاره‌های کهنهٔ پوسیده بطلبند و کفن او سازند. گفتند غرض از این چیست. گفت تا چون منکر و نکیر بیایند پندارند که من مردهٔ کهنه‌ام زحمت من ندهند.

(ح) سلطان محمود روزی مطبخی را گفت . . . رهر گوسفندی که امروز در مطبخ میکشی جمع کن و پخته درکاسهٔ بر سر سفره پیش طلحک بنه تاچه خواهد گفتن بنهاد و او خوش میخورد سلطان از او پرسید که چه میخوری گفت آش حرمست مطبخیان بغلط پیش من آورده‌اند میخورم.

(ح) از بهر روز عید سلطان محمود خلعت هر کسی تعیین میکرد چون بطلحک رسید فرمود که پالانی بیارید و بدو دهید. چنان کردند. چون مردم خلعت پوشیدند طلحک آن پالان در دوش گرفت و بمجلس سلطان آمد گفت ای بزرگان عنایت سلطان در حق من بنده از اینجا معلوم کنید که شما همه را خلعت از خزانه فرمود دادن و جامهٔ خاص از تن خود بر کند و در من پوشانید.

(ح) خطیبی برسرمنبر بجای شمشیر چوب دستی بردست داشت پرسیدند که چرا شمشیر بر نگرفتی گفت مرا با این جماعت چه حاجت بشمشیر است اگر خطائی بکنند با این چوب دستی مغزشان برآرم.

(ح) شخصی ماست خورده بود قدری بریشش چکیده یکی از او پرسید که چه خورده گفت کبوتر بچه. گفت راست میگوئی که زیلش بر در برج پیداست.

(ح) جحی در قحط سالی گرسنه بدیهی رسید شنید که رئیس ده رنجور است آنجا رفت گفت من مرد طبیبم او را پیش رئیس بردند اتفاقاً در خانه نان می پختند گفت علاج او آنست که یکمن روغن و یکمن عسل بیارید بیاوردند درکاسه کرد و نانی چند گرم در آنجا شکست یك لقمه برمیداشت و گرد سر بیمار میگردانید و بردهان خود مینهاد تا تمام بخورد. گفت امروز معالجت تمام باشد تا فردا چون از خانه بیرون آمد رئیس درحال بمرد او را گفتند این چه معالجه بود که کردی. گفت هیچ مگوئید اگر من آن نمیخوردم پیش از او از گرسنگی میمردم.

(ح) شخصی در باغ خود رفت صوفی دخرسی را در باغ دید. صوفی

را میزد و خرس را هیچ نمیگفت صوفی گفت ای مسلمانان من آخر از خرس کمتر نیستم که مرا میزنی . وخرس را نمیزنی . گفت خرس مسکین میخورد وهم اینجا میرید تو میخوری و میرینی .

(ح) خواجه‌ای شیخی را بمهمانی برد و برسرنهالی[1] نشاند . دیناری چند درزیر نهالی بود شیخ دست کرد و بدزدید خواجه زر طلب میکرد نیافت شیخ گفت ازحاضران بهر کس که گمان میبری بگو تا ازاوطلب داریم . خواجه گفت ای شیخ من بحاضران گمان میبرم و بتو یقین .

(ح) مادر صبی بمرد غساله چون ازغسل فارغ شد گفت که مادرت زن بهشتی بود در آن زمان که او را میشستم میخندید گفت او به .س تو و از آن خود میخندید آن جایگاه که او بود چه جای خنده بود .

(ح) شخصی را بعد از زحمت بسیار وصل معشوق دست داد . .رش بر نمیخاست گفت :

بیت

چندان که حلقه بر در وصل تو بر زدیم

عشقت جواب داد که کس در وثاق نیست

معشوق گفت :

بیت

گفتی که وصل مات چرا اتفاق نیست

مـا متفق شدیم تـرا اتفـاق نیست

(ح) خواجهٔ بر خواجه عزالدین قوهدوی سلام کرد و بایستاد خواجه یك دو نوبت گفت که بنشین نمی نشست جلال ورامینی حاضر بود گفت خواجه من . .ر خر استاده دیده‌ام . .ن خر استاده ندیده‌ام .

(ح) ثعالبی گوید که اگر کسی را بینی که از نزد خود بیرون میآید و میگوید (و ما عندالله خیر وابقی[2]) بدانکه در جوار او دعوتی بوده و او را نخوانده‌اند و اگر گروهی بینی که ازمجلس قضا بیرون میآیند ومیگویند (وما شهدنا الابما علمنا[3]) بدانکه شهادت ایشان قبول نیفتاده است . واگر کدخدائی بگوید که (مارغبنا فی‌الصلاح[4]) . البته بدان که عروسش بدشکل است .

---

۱ ـ بوشك یا تشك ۲ ـ خیرفقط نزد خداست ۳ ـ شهادت نمیدهیم جز بآنچه میدانیم ۴ ـ ما را بظاهر آراسته کاری نیست

(ح) حکیمی گفته که هشیار در میان مستان مانند زنده در میان مردگانست از نتولشان میحورد و بمتولشان میخندد.

(ح) درباره گرانجانی گفته‌اند که گرانتر از پوستین در حزیرانست[1] ر شومش از روز شنبه بر کودکان.

(ح) هرون به بهلول گفت دوست‌ترین مردمان در نزد تو کیست گفت آنکه شکمم را سیر سازد. گفت من سیر میسازم پس مرا دوست خواهی داشت یا نه. گفت دوستی نسیه نمیشود.

لطیفه از فضایل پشت‌گردنی اینکه حسن خلق میآورد خمار از سر بدر میکند بدامانرا رام میسازد و ترشرویان را منبسط میسازد و دیگران را میخنداند خواب از چشم میرباید و رگهای گردن را استوار میسازد.

(ح) زنی که سر دو شوهر خورده بود شوهر سیمش در مرض موت بود بر او گریه میکرد و میگفت ای خواجه بکجا میروی و مرا بکه میسپاری گفت بدیوث چهارمین.

(ح) زنی از طلحك پرسید که دروازهٔ شیرینی فروشی کجاست. گفت در میان کنپان خاتون.

(ح) یکی از خواتین خلفا از حمام بیرون آمد در آینه نگاه کرد از شکل خودش خوشش آمد بر دیوارنوشت که.

مصراع

(انا التفاحة الحمر اعلیها الطل مرشوش[5]). روز دیگر ابونواس آن نوشته بدید در زیر آن نوشت: مصراع (بفرج عرضها شبر علیها العهن منفوش[6]).

(ح) غلامباره ترك پسری مست خفته را دریافت بکار خیر مشغول شد. ترك پسر بیدار شد مشتی چند بروی غلامباره زد چنانکه معتش خون آلود شد. چون چراغ بیاوردند ترك بر او حمله آورد ودست بشمشیر کرد غلامباره گفت:

---

۱ ـ تابستان مطابق ماههای رومی نام ماه نهم از ماههای رومی برابر با سرطان (شهریور) ۵ ـ منم سیب سرخی که بر آن شبنم نشسته

۶ ـ با فرجی بعرض یك وجب که بر آن قضیب منکسری نقش بسته.

بیت

دست در خون عاشقان داری حاجت تیغ بر کشیدن نیست

(ح) ابا مشید شیرازی گوسفندی بریان کرد مگر لاغر بود کسی نمیخرید نخواست گندید . چاره آن دانست که بدر خانهٔ غسال رفت گفت میترسم که ناگاه اجل برسد و کس غم من نخورد بریانی در دکان دارم بستان و چون مرا فریضه برسد غسل ده غسال شاد شد و حالی بریان غنیمتی دانست بستدو با عیال بخوردند بعداز هفته بامشید ، غسال را بگرفت که من بدمشق میروم با من بیا .گفت این چه معنی دارد گفت ترا از بهرآن باجاره گرفته‌ام تا مرا بدیگری احتیاج نباشد . مسکین بعد از زحمت بسیار بهای بریان بداد و از دست او خلاص یافت .

(ح) ابوبکر ربابی خرمغزی چنگی را بخانه برد زمستان سخت بود شب بخفتند خرمغزی را ازسرما خواب نمیگرفت گفت خواجه ابوبکرچیزی برمن انداز. بوریا پارهٔ درخانه داشتند برو پوشانید . زمانی دیگر بگذشت گفت چیزی برمن‌انداز نردبانی درخانه بودآن نیزبر بالای او نهاد. زمانی دیگر گفت چیزی برمن پوشان مگرهمسایگان درخانهٔ او رخت شسته بودند طشتی پر آب آنجا نهاده بود ابوبکرآن نیز بربالای نردبان نهاد خرمغزی بجنبید پارهٔ آب از سرطشت بجست و بسوراخهای بوریا فرورفت وبدورسید بانگه زد که خواجه ابوبکر لطف کن لحاف بالائین از من بردار که هزار دانه عرق کر م .

(ح) واعظی برمنبرسخن میگفت شخصی ازمجلسیان سخت گریه‌میکرد واعظ گفت ای مجلسیان صدق ازاین مرد بیاموزید که اینهمه گریه بسوزمیکند مرد برخاست گفت مولانا من نمیدانم کـه چه میگوئی اما من بزکی سرخ داشتم ریشش بریش تو میماند در این دو روز سقط شد هرگاه که تو ریش میجنبانی مرا ازآن بزك یاد میآید گریه برمن غالب میشود .

(ح) واعظی برمنبرمیگفت که هرکه نام‌آدم وحوا نوشته در خانه‌آویزد شیطان بدانخانه درنیاید. طلحك ازپای منبر برخاست و گفت مولانا شیطان در بهشت در جوار خدا بنزد ایشان رفت وبفریفت چگونه میشود که درخانهٔ ما از اسم ایشان بپرهیزد .

(ح) شیطان را پرسیدند که کدام طایفه را دوست داری گفت دلالان را

گفتند چرا . گفت از بهر آنکه من بسخن دروغ از ایشان خرسند بودم ایشان سوگند دروغ نیز بدان افزودند .

(ح) یکی از طلحك پرسید که کلنگ[1] را چگونه کباب کنند گفت اول تو بگیر .

(ح) یکی اسپی از دوستی بعاریت خواست گفت اسپ دارم اما سیاهست گفت مگر اسب سیاه را سوار نشاید شد . گفت چون نخواهم داد همینقدر بهانه بس است .

(ح) جنازهٔ را برراهی میبردند درویشی با پسر بر سر راه ایستاده بودند پسر از پدر پرسید که بابا در اینجا چیست . گفت آدمی، گفت کجایش میبرند گفت بجائی که نه خوردنی باشد ونه پوشیدنی نه نان و نه هیزم نه آتش نه زر نه سیم نه بوریا نه گلیم . گفت بابا مگر بخانهٔ ما میبرندش[2] .

(ح) پدر جحی کنیز کی داشت که گاه با او جمع شدی شبی جحی بجامه خواب او رفت و درکنارش کشید . گفت تو کیستی گفت منم پدرم .

(ح) دو کس بکنار آبی رسیدند یکی دیگری را گفت که مرا بردوش گیر . چون بگرفت گفت (سبحان الذی سخرلنا هذا[3]) چون بمیان آب رسیدند

---

۱ ـ مرغی است

۲ ـ این داستان را مولانا جلال الدین بلخی در دفتر دوم مثنوی بعنوان قصهٔ جوحی چنین آورده است :

کودکی در پیش تابوت پدر — زار می نالید و بر میکوفت سر
کای پدر آخر کجایت میبرند — تا ترا در زیر خاکی بفشرند
می برندت خانهٔ تنگ و زحیر — نی درو قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان — نی درو بوی طعام و نه نشان
نی در معمور نی در بام راه — نی یکی همسایه کو باشد پناه
چسم تو کـه بوسه گاه خلق بود — چون رود درخانه‌ای کور و کبود
خانه‌ای بی زینهار و جای تنگ — که درونه روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانـه میشمرد — وز دو دیده اشک خونین میفشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند — والله این را خانهٔ ما می برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو — گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یك بیك — خانهٔ ما راست بی تردید و شك
نی حصیر و نه چراغ و نه طعام — نه درش معمور ونه صحن و نه بام

۳ـ منزه است خدائی که اینرا رام ساخته ـ قرآن کریم ـ س زخرف ۴۳ آیهٔ ۱۳

حمال گفت : (منزلا مبارکا وانت خیرالمنزلین[1]) و او را درمیان آب نهاد که جواب آن اینست که بدان عذرمن خواستی .

(ح) ابراهیم نام دیوانه دربغداد بود روزی وزیرخلیفه او را بدعوت برده بود ابراهیم خود را درآن خانه انداخت خلاف از قرص جو بدست ابراهیم بیفتاد بخورد زمانی بگذشت گفتند یاقوتی سه مثقالین گم شده است مردم را برهنه کردند نیافتند ابراهیم وجمعی دیگر را درخانه کردند گفتند شما بحلق فروبرده باشید سه روز دراین خانه میباید بود تا از شما جداشود روز سیم خلیفه از زیرآن خانه میگذشت ابراهیم بانك زد که ای خلیفه من در این خانه قرص جوی خوردم سه روز است محبوسم کرده‌اند که یاقوتی سه مثقالین بردی توکه آنهمه نعمتهای الوان‌خوردی وبزیان بردی‌باتوچها کنند[2]

(ح) نحوی درکشتی بود ملاح راگفت توعلم نحو خوانده‌ای گفت نه گفت (ضیعت نصف عمرك[3]) روز دیگرتندبادی برآمد کشتی غرق خواست شد ملاح اوراگفت تو علم شنا آموخته‌ای گفت نه گفت (لقد ضیعت تمام عمرك[4])[5]

۱ـ منزلگاهی فرخنده است و تو بهترین ساکنان هستی قرآن کریم سورهٔ مؤمنون ۲۳ ـ آیهٔ ۳۰

۲ـ شیخ فریدالدین عطار همین مضمون را ازقول بهلول به تقریبی دیگر در مصیبت نامه چنین آورده است ،

رفت یکروزی مگر بهلول مست	در بر هارون و بر تختش نشست
خیل او چندان زدندش چوب وسنگ	کز تن او خون روان شد بی‌درنگ
چون بخورد آن چوب بگشاد او زبان	گفت هارون را که ای شاه جهان
یك زمان کاین جایگه بنشسته‌ام	از قفا خوردن ببین چون خسته‌ام
توکه اینجا کرده‌ای عمری نشست	بس‌که یك‌یك بند خواهندت شکست
یك نفس را من بخوردم آن خویش	وای بر تو رانچه خواهی داشت پیش

(مصیبت نامهٔ عطار چاپ زوار بتصحیح دکتر نورانی وصال صفحهٔ ۱۱۷)

۳ ـ نصف عمرت فناست ۴ـ کل عمرت فناست

۵ـ این ماجری را مولوی در دفتر اول مثنوی چنین آورده است ،

آن یکی نحوی بکشتی در نشست	رو بکشتیبان نمود آن خود پرست
گفت هیچ از نحو دانی گفت لا	گفت نیم عمر تو شد بر فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب	لیك آندم گشت خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند	گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو	گفت نی از من تو سباحی مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست	زانکه کشتی غرق در گردابهاست

(ح) شخصی امردی را بدرمی چند راضی ساخت در وقت‌کار امرد..ن اورا بزرك دید سرباز زد. مردك گفت یا بگذار کارخودرا ببینم یا آنکه معاویه را دشنام خواهم داد پسر گفت شکیب بزخم این آسانترست از شنیدن دشنام بحال امیرالمؤمنین پس تن درداد و دراثنای آورد و برد میگفت (یارب هذا فی هواه ولیث قلیلی اللهم انی قدبذلت نفسی‌دون شتم معاویه فصبرنی[۱]) .

(ح) شخصی در دهلیز خانهٔ خود کسی را دید که مأبونی را میگائید فریاد و فغان کردن گرفت و مکرر سودن که در دهلیزخانهٔ من ..ن دادن چه معنی دارد مأبون از طول فریاد او برنجید وگفت هی کمتر فریاد کن دیر بیا در دهلیز خانهٔ من‌آنقدر . ن ده که جانت برآید .

(ح) پادشاهی را سه زن بود . پارسی و تازی و قبطی شبی در نزد زن پارسی خفته بود از وی پرسیدکه چه هنگامست زن پارسی گفت هنگـام سحراست . گفت ازکجا میگوئی گفت ازبهرآنکه بوی‌گل و ریحان برخاسته ومرغان بترنم درآمدند شبی دیگر در نزد زن تازی بود از وی همین سؤال کرد. او درجواب گفت که هنگام سحراست ازبهرآنکه مهرهای‌گردن بندم سینه‌ام را سردمیسازد. شبی دیگر درنزد قبطی بود از وی پرسید : قبطی در جواب گفت که هنگام سحر است از بهراینکه مرا ریدن گرفته است .

(ح) درسرای‌برکان خان ختائیان‌درمیان صورت‌ها سه‌صورت ساخته‌اند

یکی نشسته و سر بجیب تفکر میکند و دیگری بکست بر سرمیزند و بدیگر دست ریش برمیکند وبکی‌رقص میکند . برپالای اولین نوشته‌اندکه این‌کس فکرمیکندک زن بگیریم یا نه در دومین نوشته‌اند که اینکس زن خواسته و پشیمان شده است بر سومین نوشته‌اند کـه این مرد زن طلاق داده است و فارغ شده ومکتوبی بدستش داده‌اند این بیت برآنجا نوشته :

بیت

طاق ترنبین و ترنبین طاق مژده‌ده‌اوراکه‌دهد زن طلاق

(ح) اعرابی را پیش خلیفه بردند اورا دید برتخت نشسته و دیگران درزیر ایستاده گفت(السلام‌علیکه یاالله[۲]) گفت من‌الله نیستم . گفت یاجبرائیل

۱ـ پروردگارا این بخاطر محبت ولی تو اندك است من برای جلوگیری ازبدگوئی به‌معاویه نفس خود را بذل‌کردم . پس مرا صبر ده

۲ـ سلام بر تو پروردگارا

گفت من جبرائیل نیستم، گفت الله نیستی، جبرائیل نیستی پس چرا برآن بالا تنها نشستهٔ تو نیز در زیر آی و درمیان مردمان بنشین.

(ح)[۱] مولانا قطب الدین شیرازی از مولانا مجدالدین پرسید که زن کردهای گفت آری گفت آن یکه زدهای گفت اگر یکه زدمی بخیر بودمی و بسلامت.

(ح) شخصی از مولانا عضدالدین پرسید که یخ سلطانیه سرد تر است یا یخ ابهر گفت سؤال تو ازهردو سردتر است.

(ح) قزوینی پیش طبیب رفت و گفت موی ریشم درد میکند پرسید که چه خوردهٔ گفت نان و یخ. گفت برو بمیر که نه دردت بدرد آدمی میماند و نه خوراکت.

(ح) قزوینی در کنار نهری ریسمانی پر گره در دست داشت و به آب فرو میرفت وچون برمیآمد گرهی میگشود و باز بآب فرو میشد گفتند چرا چنین میکنی، گفت درزمستان غسلهای جنابتم قضا شده درتابستان اداميکنم.

(ح) خواجه شمسالدین صاحبدیوان پهلوان عوض را بلرستان میفرستاد گفت چند سگ تازی با خود بیار پهلوان برفت و سگه را فراموش کردچون باز بتبریز آمد سگه بیادش آمد بگفت تا سگی چند در بازار بگرفتند با خود پیش خواجه برد خواجه گفت من سگ تازی خواستم گفت سگ تازی چگونه باشد گفت سگ تازی راگوش دراز باشد و دم باریك وشکم لاغر. گفت من دم وگوش نمیدانم اگر پنج روز این سگان درخانهٔ خواجه باشند از گرسنگی شکم چنان لاغر شوندکه از حلقهٔ انگشتری بجهند.

(ح) صاحب دیوان پهلوان عوض راگفت یکی را که عقلی داشته باشد بجائی فرستادن میخواهم. گفت ای خواجه هر کهرا عقل بود از این خانه بیرون رفت.

(ح) عربی کور جلق میزد و میگفت (فدیتك یا سکینه[۱]) رندی بر او بگذشت سرجوبی را بگه آلود و بر صورتش مالید عرب بوی آن دریافت و مقام حلق را برگردانید و میگفت (فسوت یا سکینه[۲])

(ح) طلحك را گفتند چه میگوئی درحق زنی که در وقت جماع بشوهر خود میگوید امان مرا کشتی امان مردم. گفت بگذار شوهر بکشد وزن بمیرد بزه و دیت[۳] آن بگردن من.

۱ـ فدایت شوم ای سکینه ۲ـ دمیدی ای سکینه ۳ـ تاوان

(ح) عراقی زنی را دوست میداشت با خر نر و غلامی بخانهٔ او رفت زن را ماده خر و کنیزکی بود خود زن را بگشائید وغلام کنیز را و نره خر ماده خر را وگفت :

مصراع

خدایا چشم بد دور از چنین روز

(ح) زنی نزدقاضی رفت وگفت شوهرم مرا در جایگاه تنگ نهاده‌است ومن ازآن دلتنگم . قاضی گفت سخت نیکو کرده است . جایگاه زنان هرچند تنگتر بهتر .

(ح) شخصی امردی بخانه برد و درهم بدستش نهاد وگفت بخواب تا برنهم . مرد گفت من‌شنیده‌ام که توامردان میاوری تا بتو برنهند. گفت‌آری عمل با من است و دعوی با ایمان . تو نیز بخواب و برو آنچه میخواهی بگوی .

(ح) غلامباره غلامیرا بخانه برد غلام تن بآرزوی اودرنداد ودربیرون آمدن بگریبان اوچسبید که اجرت من بده وستیزه برخاست دراین اثنا کسی ازآنجا بگذشت ماجرا بدوبیان نمودند و اورا حکم کردن خواستند او گفت پدرم ازجدم وجدم ازمزنی و او از شافعی روایت کرد که چون در خلوت در بسته شود و پرده فروهشته مهر واجب گردد. پس ترا نیزبهای لواط شمردن لازم آید. غلامباره دو درهم بغلام بداد و بحکم گفت و الله جز تو قوادی که بمذهب شافعی و با سند متصل قیادت کند ندیده‌ام .

(ح) رنجوری را سر که هفت ساله فرمودند . از دوستی بخواست گفت من دارم اما نمیدهم گفت چرا . گفت اگر من سر که بکسی دادمی سال‌اول تمام شدی و بهفت سالگی نرسیدی .

(ح) از سرای هارون‌الرشید کنیزکی بیرون آمدبر بادبیزنش نوشته بود که (الحرالی ایرین احوج من‌الایرالی حرین[1]) .

(ح) معلمی زنی بخواست که پسرش درمکتب اوبود زن انکار کرد معلم طفل را سخت بزد که‌چرا بمادر خود گفتی که ایرمعلم بزرگ است پسر شکایت بمادر برد مادر بسبب همان شکایت بزناشوئی راضی شد.

(ح) سعد بها هرگز سعدالدین مولتانی را ندیده بود روزی در راهی

۱ـ فرج به دو ...ر بیشتر نیازمند است تا ...ر بدوفرج

بدو رسید و گفت السلام علیك ای سعد مولتانی . گفت مرا از کجا بشناختی گفت (یعرف المجرمون بسیماهم[1])؟

(ح) خواجه عزالدین قوهدی در سلطانیه بر سر عمارت قلعه نشسته بود و آجری پیش نهاده در آنجا نگاه میکرد و خطی بر آن میکشید آینه داری بدست پسر خواجه نجم الدین آینهٔ بداد او در آنجا نگاه بسیار دیکرد خواجه گفت چند در آنجا نگاه کنی و مردکی زشت در آنجا بینی گفت مگر خواجه نشنیده است که ،



آنچه در آینه جوان بیند　　پیر در خشت خام آن بیند

(ح) مولانا رکن الدین بعیادت مریضی رفت پرسید که چه زحمت داری گفت گرما و صفرا بر مزاجم مستولی شده است . گفت صفرا شاید اما من باور نکنم که هرگز گرما بر مزاج تو غالب تواند شدن .

(ح) شیخ شرف الدین درگزینی از مریدان خود سوفتی وامردی خوش صورت را بمهمی پیش وزیر غیاث الدین فرستاد . مولانا عضدالدین در پیش وزیر حاضر بود کسی از مولانا پرسید که این دوکس شیخ را چه باشند گفت من ایشان را نمیشناسم اما چنانك مینماید یکی شیخ کنك است و دیگری کنك شیخ .

(ح) درآن تاریخ که ابو علی سینا از علاءالدوله از همدان بگریخت ومتوجه بغداد شد. چون ببغداد رسید بر کنار شط مردکی هنگامهٔ گرفته بود و ادویه می فروخت و دعوی طبیبی میکرد ، او زمانی آنجا بتفرج ایستاد زنی قارورهٔ بیماری بازآورد ، او در آنجا نگاه کرده گفت . این بیمار جهود است . باز نگاه کرد گفت تو خدمتکار این بیماری گفت آری . باز نگاه کرد گفت خانهٔ این بیمار از طرف شرق است گفت آری. گفت دیروز ماست خورده است . گفت آری . مردم از علم او تعجب بنمودند و ابوعلی حیرت آورد چندان توقف کرد که او ازکار فارغ شد پیش رفت گفت اینها را ازکجا معلوم کردی گفت ازآنجا که ترا نیز شناختم که تو ابوعلی ای گفت این مشکل تر چون الحاح[2] کرد گفت آن زن چون قاروره[3] بمن نمود غبار بر آستینش دیدم دانستم که جهودست و جامه‌هایش که کهنه بود

---

۱ ـ گناهکاران از رخساره شان شناخته میشوند　　۲ـ اصرار

۳ ـ ادرار

دانستم که خدمتکار کسی باشد و چون جهود خدمت مسلمان نکند دانستم که خادمه این کس باشد وپارهٔ ماست برجامهٔ او چکیده دیدم دانستم که در آن جامه ماست خورده‌اند وقدری به بیمار داده باشند و خانه های جهودان از طرف مشرقست دانستم که خانهٔ او نیز آنجا باشد گفت اینها مسلم مرا چون شناختی گفت امروز خبر رسید که ابوعلی ازعلاءالدین گریخته است دانستم اینجا آید ودانستم که خلاف ازتو کسی را ذهن بدین بازی نرسد کمن کردم .

(ح) طالب علمی را در رمضان مست بگرفتند و پیش شحنه بردندشحنه گفت می شراب از بهر چه خوردی گفت از بهر آنکه ممتلی[1] بودم .

(ح) مولانا شمس‌الدین با یکی از مشایخ خراسان کدورتی داشت شیخ ناگاه بمرد نجاری صندوق گوری سخت بتکلف از بهر او تراشید مردم تحسین نجار میکردند مولانا گفت سخت خوب تراشیده است اما سهوی عظیم کرده‌است که دو آهنکش[2] نگذاشته است .

(ح) مولانا مجد الدین مس نماز پیشین مست در مدرسه رفت و بی اختیار درمیان بنشست و بوضو مشغول شد. مدرس بدورسید گفت شرم نمیداری که مدرسه درگه گرفتی مولانا سر برداشت وگفت :

بیت

هر آن نقشی که بر صحرا نهادیم تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم

(ح) خواجه بهاءالدین صاحبدیوان دست یکون مجد همگر برد . او تیزی رها کرد. گفت چه میکنی گفت خواجه؛

بیت

نه نیکو بود دست آورد پیش تهی بازگردانی از پیش خویش

(ح) زنی در مجلس وعظ به پهلوی معشوق خود افتاد واعظ صفت پر جبرئیل میکرد. زن درمیانهٔ کار گوشهٔ چادر را بزانوی معشوق افکنده دست بر ...ر او برد چون خاسته دید بیخود نعره بزد واعظ را خوش آمد و گفت ای عاشقه صادقه پر جبرئیل برجانت رسید یا بر دلت که چنین آهی عاشقانه از نهادت بیرون آمد ، گفت من پر جبرئیل نمیدانم که بدلم رسید یا بجان

۱ـ امتلا انباشتن شکم است و ممتلی یعنی انباشته شکم

۲ ـدودکش ، تنوره

ناگاه بوق اسرافیل بدستم رسید که این آه بی اختیار ازمن بدر آمد[1].

(ح) روستائی ماده گاوی داشت وماده خری با کره ، خربمرد شیر گاو بکره خر میداد و ایشان را شیر دیگر نبود و روستائی ملول شد گفت خدایا تو این خر کره را مرگی بده تا عیالان من شیر گاو بخورند . روز دیگر در پایگاه رفت گاو را دید مرده مردک را دود از سر برفت گفت خدایا من خر راگفتم توگاو از خر باز نمیشناسی[2]

(ح) قلندری نبض بطبیب داد ، پرسید که مرا چه رنجیست . گفت ترا رنج گرسنگیست واورا بهریسه[3] مهمان کرد. قلندر چون سیر شد گفت درلنگر ما ده یار دیگر همین رنج دارند .

(ح) درویشی بدردیهی رسید جمعی کدخدایانرا دیدآنجا نشسته گفت مرا چیری بدهید وگرنه بخدا با این دیه همان کنم که باآن دیه دیگر کردم

۱ـ این حکایت را مولوی‌به جوحی نسبت داده ودردفترپنجم مثنوی گوید:

واعظی بد بس گزیده در بیان — زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادرو روبند ساخت — در میان آن زنان شد نا شناخت
سائلی پرسید واعظ را براز — موی عانه هست نقصان نماز؟
گفت واعظ چون شود عانه دراز — پس کراهت باشد از وی در نماز
یا به آهك یا ستره ستردنش — تا نمازت کامل آید خوب وخوش
گفت سایل آن درازی تا چه حد — شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول — پس ستردن فرض باشد ای سؤل
گفت جوحی زود ای خواهر ببین — عانهٔ من گشته باشد این چنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست — کان بمقدار کراهت آمدست
دست زن در کرد در شلوار مرد — کیر او بر دست زن آسیب کرد
نعره‌ای زد سخت اندر حال زن — گفت واعظ بر دلش زدگفت من
گفت نه بر دل نزد بر دست زد — وای اگر بر دل زدی ای پرخرد

۲ـ این داستان را عطار درمصیبت نامه چنین آورده است :

گاوریشی بود در برزیگری — داشت جفتی گاو و او طاق ازخری
از قضا در ده و بای گاو خاست — از اجل آن روستائی داو خواست
گاو را بفروخت حالی خر خرید — گاوریش بود و خری بی سرخرید
چون گذشت ازپیع ده روز ازشمار — شد وبای خر در آن ده آشکار
مرد ابله گفت ای دانای راز — گاو را از خر نمیدانی تو باز

۳ـ آش

ایشان بترسیدند گفتند مبادا که ساحری یا ولیئی باشد که از او خرابی بدیه ما رسد . آنچه خواست بدادند . بعد از آن پرسیدند که با آن دیه چه کردی گفت آنجا سؤالی کـردم چیزی ندادند باینجا آمدم اگـر شما نیز چیزی نمی دادید این دیه را نیز رها میکردم و بدیهی دیگر میرفتم .

(ح) خواجه علی الدین محمد غلامی داشت ترك و خوب صورت اربز نام . روزی در مجلس شراب مولانا شرف الدین را گفت مولانا توخر گالی ؛ گفت من ارگاو پاپم گایم ، ارخر پاپم گایم ، ار بزیاپم گایم .

کلیات عبید زاکانی

لطایف

نامه های قلندران

نامه از:

انشاء شیخ شهاب‌الدین قلندر

سلطان وقت تیز عالـم بیسراك وجود بخیه روی بساط گوز خراسان بابوحسن قلندردام تجریده از راه کرم مردان سلام وصفا پیش از عشاق مفرد خود عبدل پردی قبول کند نظرها نگران اوست . هر صباح مزید جمعیت او را در پای علم سلطان خراسان تکبیر میرود . فقیره را سلام بگوید بیچارگی عرضه دارد احی درویشان دیوانهٔ رومی بدریوزهٔ خاطرها و زیارت مردان مسافر آن سرزمین شد مراد دیوانگان آنست که تبرکی از اسرار خاص آن لنگر بخشش جز روان روانه گردانند دیگر دوش دو قلندر از لنگر غایب گشتند امروز چون قلندران با ستره‌کاری و صفای صورت مشغول شدند معلوم شد که مهر زخم هر دو شکسته بود در حال چون قلندران آنحال مشاهده کردند بسنت قلندری انگشت‌کار قلندرانه رمت و سینه بطاق فرمودند و بپای ماچان فرستاده شدو بعدار تجرید از لنگر سفر خواهند کرد باقی شکسته آن حلقه بر مزید از وقت بایزید شیءالله مردان صباح الخیر والسلامة .

جواب از :

انشاء مولانا جلال‌الدین بن حسام الهروی

تحفه و تبرکی که شوریده وقت عشاق مردان مفرد جهان ترجیبه روزگار احی داود ترمذی تفریده با خاک نشینان آن پای علم در قلم آورده بود از دست ابدال رومی رسید خیر مقدم گفته آمد ای والله مسافران آن سرزمین خواندند و برباد آن نامراد اوپ اوپ ایپ زدند. تبرکی که از اسرار خاص این مزار دریوده رفته قلیل و کثیر حصهٔ کجکول او بر دست ابدال رومی روانه شد شئ‌الله مردان فقیر سلامت است دیک پالان میکند لنگر آب میزنند سفره وقف روندگان کرده است . جهت آن سفره دیك عرقچین و سینه پوش روانه شد باقی طریق مناهل بمنزله بنده شرف شیرازی مر خادم با پو دست رانده بی گفت این سر حلقه از این آستانه سجود پس دیواری کرده از ابیانچه‌های تکیه نشینان سلاح پارها برده بر آن سرزمین آمد. اگر در آن کوشانه سر در کند ماجرا کرده سنگ ملامت در گردنش نهند و زنك و طوق قطب عالم باباحیدر زاده از وی باز گیرند صفای مردان دیك پالان سفر کردن جمعیت بر مزید بحق بایزید والسلام[1]

---

۱ ــ « این دو مکتوب که بسبك انشاء قلندران زمان نگارش یافته محتاج به مقابله با نسخ دیگر و تصحیح است . »

کلیات عبید زاکانی
لطایف

رساله تعریفات

رسالهٔ تعریفات مشهور به ده فصل

شکر وثنا حضرت خالق را که نوع انسان را نعمت نطق داد وصلوات تامیات نثار روضهٔ صاحبدولتی که زبان بکلمه انا افصح برگشاد (بعد ذلك) برای ارباب‌الباب مبرهن است که اهل استعداد را از قسم ادبیات ولغات چاره نیست هر چند فحول سلف در آن باب کتب بسیار پرداخته‌اند حال را ازبهر ارشاد فرزندان وعزیزان این مختصر که بده فصل موسوم است بتحریر رسانیدم امید که مبتدی از حفظ این سواد حظی وافر یابد .

فصل اول در دنیا و مافیها

الدنیا ـ آنچه که هیچ آفریده در وی نیاساید.

العاقل ـ آنکه بدنیا واهل او نپردازد.

الکامل ـ آنکه از غم و شادی منتقل نشود.

الکریم ـ آنکه در جاه و مال طمع نکند.

الادمی ـ آنکه نیکخواه مردم باشد.

المرد ـ آنکه سخن بزبان گوید.

الفکر ـ آنچه مردم را بیفایده بیمار کند.

الدانشمند ـ آنکه عقل معاش ندارد.

الجاهل ـ دولتیار.

العالم ـ بیدولت.

الجواد ـ درویش.

الخسیس ـ مالدار.

النامراد ـ طالب علم.

المدرس ـ بزرگ ایشان.

المعید ـ حسرتی.

المفلوك ـ فقیه.

ظرف الحرمان ـ دوات او

المکسور ـ قلم او.

المرهون ـ کتاب او.

المبتر ـ اجزای او.

الجرکن ـ جزوه‌دان.

ام النوم ـ مطالعهٔ او.

دار التعطیل ـ مدرسه.

الخراب والبایر ـ اوقاف او.

المستهلك ـ مال اوقاف.

المتولی ـ حمال او.

الادرار[1] و **المرسوم**، **والمعیشه** آنچه بمردم نرسد.

البرات ـ کاغذپاره‌ای بی‌فایده که مردم را تشویش دهد.

القشار ـ پروانه ای که حاکم بنواب خود نویسد و ایشان بدان التفات ننمایند.

التیزویش ـ مخدومی که نواب[2] سخنش نشنوند.

فصل دوم در ترکان و اصحاب ایشان

الیأجوج والماجوج ـ قوم ترکان که بولایتی متوجه شوند.

الزبانیة ـ پیشروایشان.

الایغاغ ـ ایناغ ایشان.

القحط ـ نتیجهٔ ایشان.

المصادرات و القسمات ـ سوقات ایشان.

عمود الفتنه ـ سنجاق ایشان.

التالان ـ سنت ایشان.

التراش ـ مال ایشان.

زلزلة الساعه ـ آنزمان که فرود آیند.

النکیر والمنکر دو چاوش ایشان که بر دو طرف در ایستاده و برچماق تکیه زده.

۱ـ مستمری و مواجب ۲ـ کارپردازان و زیردستان.

العامل ـ کاردار.
الغنیمة ـ عزل او.
کلب‌الاکبر ـ شحنه.
کلب‌الاصغر ـ نایب او.
النهاب ـ ایلچی.
الزقوم ـ علوفهٔ ایشان.
الحمیم ـ شراب ایشان.
التغاول ـ بلای ناگهان.
النااتصاف ـ حاکم اوقاف.
الواجب‌القتل ـ تمغاچی[1] شهر.

المشرف ـ دزد.
المستوفی ـ دزد افشار.
الکرك ـ سپاهی.
الشغال ـ پتکچی.
البیاع جیب‌بر.
المحتسب ـ دوزخی.
الاسفهسالار ـ انبار دزد.
العسس ـ آنکه شب راه زند وروز از بازاریان اجرت خواهد.
الغماز ـ منشی دیوان.

فصل سوم در قاضی و متعلقات آن

القاضی ـ آنکههمه اورا نفرین کنند.
المندفه ـ دستار قاضی.
العذبه ـ دم او.
نایب‌القاضی ـ آنکه ایمان ندارد.
النواب ـ جمع آن.
الوکیل ـ آنکه حق‌را باطل گرداند.
العدل ـ آنکه هرگز راست نگوید.
المیانجی ـ آنکه خدا وخلق از او راضی نباشند.
اصحاب‌القاضی ـ جماعتی که گواهی بسلف فروشند.
المبرم ـ پیادهٔ قاضی.
قوم‌میشوم ـ خویشان او.
طالب‌الزر ـ همنشین او.
البهشت ـ آنچه نبینند.
الحلال ـ آنچه نخورند.
مال‌الایتام‌والاوقاف ـ آنچه برخود ازهمه چیز مباحتر دانند.

چشم‌قاضی ـ ظرفی که هیچ‌پر نشود.
الوحیم ـ عاقبت او.
المالك ـ منتظر او.
الدرك‌الاسفل ـ مقام او.
بیت‌النار ـ دارالقضا.
عتبة‌الشیطان ـ آستانهٔ آن.
الهاویة والجحیم وسقر والسعیر ـ چارحد آن.
الرشوة ـ کارساز بیچارگان.
السعید ـ آنکه هرگز روی قاضی نبیند.
شرب‌الیهود ـ معاشرت قاضی.
الخطیب ـ خر.
المقری ـ کون خر.
المعرف ـ بعد ازعزل مردك بیشرم.
المعلم ـ احمق.
الواعظ ـ آنکه بگوید و نکند.

---
[1] ـ مأمور وصول مالیات

النديم - خوشامدگو .
و خوانین باشد .
الروباه - مولانا شکلی که ملازم امرا
الشاعر - طامع خودپسند .

فصل چهارم در مشایخ و مایتعلق آن

الشیخ - ابلیس
الشیاطین - اتباع او .
الجحش - شیخزاده .
الصوفی - مفتخوار .
علة المشایخ - معروفة .
المریدوالسالوس والرزاق - نایب او .
التلبیس - کلماتی که درباب دنیا گویند.
الوسوسة - آنچه درباب آخرت گویند.
الحاجی - آنکه دروغ بکعبه خورد.
المهملات - کلماتی که درمعرفت رانند.
الهذیان - جواب و دقة او .
حاجی الحرمین - علیه اللعنة والعذاب.

فصل پنجم در خواجگان و عادات ایشان

اللافوالوقاحة مایهٔ خواجگان .
الکوربخت والمنحوس - ملازم ایشان .
الهیچ - وجودشان .
المعدوم - کرم .
المجوف - تواضعشان .
المفقود - مجامله .
الگزاف والسفه - سخنشان .
عنقاءالمغرب - عدل وانصاف .
اللوم والحرص البخل والحسد - اخلاقشان .
المکروالزور والریا والنفاق و - الکذب - عادات اکابر .
الابله - آنکه برایشان امیدخیردارد
الحکمة - مرض اکابر .

فصل ششم در ارباب پیشه و اصحاب مناسب

البازاری - آنکه از خدا نترسد.
الکذاب - منجم .
البزاز - گردن زن .
المندبور - فالگیر .
الصراف - خرده دزد .
الکشتی گیر - تنبل .
الخیاط - نرمدست .
الحمامی - تمغاچی جماع
الامام - نماز فروش .
الدلال - حرامی بازار .
العطار - آنکه همه را بیمارخواهد.
رجل فافاء - آنکه زبانش بافا نگردد.
القلاب - زرگر .
لالا - بیحایه .
الطبیب - جلاد .
کاکا - غلامبارهٔ کهن .

القزوینی ـ هم دهی همزه ستالی .
الخوك ـ رئیسشان
الخرس ـ بزرگشان .
المسکین ـ مالکشان .
وکیل المالك ـ انبار ایشان .
الچوماق ـ لایق ایشان .
الصدیك ـ آنچه ازمزروعات بمالك نرسد

الشکایه ـ آنچه بمالك برند .
الحیدری ـ خرس بزنجیر .
المولّه ـ غول بیابان .
القلامباره ـ مردك شیرینکار .
النسناس والکرد والخلج و الترکمان والکمار ـ حیوانی چندان وحشی که دربیابانها و کوههای متواری گردند وبشکل آدمی باشند .

فصل هفتم در شراب و متعلقات آن

الشراب ـ مایهٔ آشوب .
النرد والشاهد والشمع والنقل ـ آلات آن
الچنك والعود والمزمر ـ ساز آن .
الشوربا والکباب ـ اغذیهٔ آن .
الچمن والبستان ـ موضوع آن .
حجرالاسود ـ دیك آن .
الزهر ـ شراب ناشتا .
الفارغ ـ مست .
المنارغ ـ مثله .
الازاده ـ سرخوش .
العاجز ـ مخمور .
ملك الموت ـ ساقی باریش .
قران النحسین ـ دومست ریشدار که یکدیگر را بوسند .
الجلید ـ هشیار درمیان مستان .
المضحکه ـ مستدرمیان هوشیاران.
المولی الاعظم ـ پاتوق بزرگه .

الاجانس والسرکیس والخدر ـ صنادید شرابخانه .
العربده ـ سازی که در مجلس مستان گذارند .
الدوزخ ـ مجلس غلبه .
التماشاخانه ـ مثله .
المماش والهوائی ـ آنچه درمستی بخشند و درهشیاری نرسانند.
ابوالیأس ـ پیمانهٔ بی بن .
هادم اللذات ـ رمضان .
لیلة القدر ـ شب عید .
الشیطان و البدنفس والفضول ـ آنکه برکنار رقعهٔ شطرنج و تختهٔ نرد را تعلیم دهد .
الجنة ـ صحبت حبیب .
المحنة ـ لقای رقیب .

فصل هشتم دربنك ولواحق آن

البنك ـ آنچه صوفیان رادروجدآرد.
الشطرنج ـ آلت آن .

الدف والنار - نار آن.
الکبج والافتابروی - موسم آن
الهریسه والپلاو و الحلاوات - اغذیهٔ آن.
الجوالق والکلیم - لباس آن
المرصع والکریم والطرفین - آنکه بنگ و شراب باهم خورد
الخروم - آنکه از این دو هیچ یک نخورد
الکنگر - بنگی خراب.

فصل نهم در کدخدائی و ملحقات آن

المجرد - آنکه بریش دنیا خندد.
الغول - دلاله
الشقی - کدخدا
ذوالقرنین - آنکه دو زن دارد.
اشقی الاشقیاء - آنکه بیشتر دارد.
القلتبان والترشروی - پدر زن.
السلیطه والسرد - مادر زن.
النامحرم - اهل و عیال.
انکر الاصوات - آواز بی‌سرپی و بعضی صدای فرج زنان نیز گفته‌اند.
الباطل - عمر کدخدائی.
الضایع - روزگار او.
التلف - مال او.
الپریشان - خاطر او
التلخ - عیش او.
الماتمسرا - خانهٔ او.
العدو خانگی - فرزند.
البداختر - آنکه بدختر گرفتار باشد.
الخصم - برادر.
الخویشاوند - دشمن جان
المعیل - مبتلا.
البوسه - دلال جماع.
الکدخدائی - شب بوی ناخوش و روز [illegible]
الندامه والافلاس - حاصل آن.
الشهوة - خانه برانداز مرد و زن.
المذکر الساعی - آنکه بقول زنان کار کند
البدبخت - جوانی که زن پیر دارد
الدیوث - پیری که زن جوان دارد.
القوچ والشاخدار - آنکه زنش قصهٔ ویس و رامین خواند
الطلاق - علاج او.
الفرج بعد الشدة - لفظ سه طلاق
القوز بالای قوز - مادر زن.
المرک والجنک - خدمتکار کامل
المتهور - آنکه جماع بسیار داده باشد.
المتکبر والمتبختر والمتنعم والمتدنق والنازک - امرد تازه.
العلق - تازه در کار آمده
المسلک - بار بسته
العیز - خرکندهٔ که ریش تراشد.
المخنث - بکمال رسیده.
الصعلوک - دباب
المظلوم - پسری که بگایند و زرش ندهند.
العشق - کار بیکاران.
المغبون - عاشق بی‌سیم.
المتواضع - مفلس
الذلیل - وامدار.

موت الحاضر - احتیاج - باشد .

قوة الظهر - زر و سیم .

المدبر[1] - آنکه خرجش بیش از دخل

جبل الاحد - بارشریعت .

فصل دهم در حقیقت مردان و زنان

الخاتون - آنکه معشوق بسیار دارد.

الکدبانو - آنکه اندك دارد .

المستور - آنکه بیك عاشق قانع باشد.

الخانم - آنکه جماع برایگان دهد.

صاحب الخیر - آنکه پیرزنی را به جماعی بنوازد .

الفقیرة - آنکه غریبان را خواهد .

الارموك - آنکه از کو نسودادن خواهد

البیکم - آنکه از جماع سیر نشود .

الاکچی - آنکه از حسرت جماع سوزد.

نجیب الطرفین - زنی که از کو نسودهد

الشلوار بند - چلبر.س و آنکه زنان قاحبه را چلبری گویند از اینجا فرا گرفته اند .

الریش - دست آویز منکران .

الجلق - دستگیر مفلسان .

المکرر - جماع حلال .

الزنا - مثله .

مخ الخمار - طعامی که زنان از بهر شوهر سازند .

المقنقور - ساق زن بیگانه .

مشغلة البطالین - ...ری که ازادیم و کاشی سازند .

البکر - دختری کـه از .س دادن و وقوف نداشته باشد .

البکارة - اسم بی مسمی .

الروسیاه - عاشقی که یاراول بمعشوق رسد ...رش بر نخیزد .

البریدنی - ...س او .

نعم البجنه - آنکه چشم بهم گذارد و بیاد پسری یا دختری جلق زند .

جار الجنب - بوق حمام .

المختضر - جوانی که ریشش دمیده باشد

المیت - ریش برآمده .

الریش - منشور عزل ابد

الکریستنی - حالت خوشرویی کـه ریشش برآید .

القواد - مقرب ملوك .

المکمور - سی اروای ...مختصر بلفظ مشکور ختم شد استغفرالله مماجری بدقلمی[2] .

۱- بدبخت ۲- از آنچه برقلمم گذشته ازخدا آمرزش میطلبم .

کلیات عبید زاکانی

لطایف

تعریفات ملا دوپیازه

الخدا ـ خوان یغما .
الرسول ـ خیرخواه دشمنان .
الفرشته ـ چغل مخفی .
الپادشاه ـ کامل زبان .
الوزیر ـ لعنتی .
البخشی ـ بهمه تلخ .
المنصبدار ـ مبغوض همه کس .
النواب ـ مجموعهٔ تغافل .
السردار ـ ریسمان جاروب .
الشقه‌دار ـ بعد عزل مردك .
الکوتوال ـ نمونهٔ ملك‌الموت .
القاضی ـ میخ در گل .
المفتی ـ بی‌دین
المتولی ـ خاص‌نویس دفترمرك .
الوکیل ـ مجتهد دروغ .
القاضی‌زاده ـ حاشیهٔ باب‌الاحتلام .
المخدوم زاده ـ جدفروش .
المفلس ـ فی‌امان‌الله .
البیوقوف ـ کرودی متدین .
الطالب‌العلم ـ گرسنهٔ ازلی .
الملامکتبی ـ ماکیان چسبه‌دار .
التحویلدار ـ تنوی نقاره .
التیزدو ـ نوکر بیماهیانه .
الماهیانه‌دار ـ خواهان کوتاهی عمر
النامعقول ـ نوکرتعظیم طلب .
الخانه‌خراب ـ آنکه زن خوش طبع
در خانه دارد .
المحتسب ـ آلت قاضی که بفرمان اوست .
الزیاره ـ بهانه‌گاه فسق .
المجاور ـ مگس بیحیا .

المسجد ـ گوزگاه مسافران .
الدانشمند ـ خورجین سائل .
المیرعدل ـ ترازوی بی‌پله .
البلمعامله ـ آشنای قاضی .
الامیرزاده ـ . . . نی بهوس .
البازاری ـ منصب دشنام .
الپرعیب ـ کم‌روزگار .
التواضع ـ علامت بخل .
السپاهی ـ سرگردان .
المردانه ـ مرگ‌خواه .
الکدخدا ـ طوق دوشاخه درگلو .
الحمامی ـ زن فربه .
الغلام ـ زن نازا .
الامرد ـ راهنمای شهوت .
الامام ـ کلنك پیشرو .
المقتدی ـ . . . ن‌پرست .
النفل ـ دستوری فرض .
الگوشه‌نشین ـ مفتخور .
الصوفی ـ قاطع‌الطریق .
البهادر ـ مرگ‌طلب .
المرقع ـ دبدبه . . س .
الپاچه سفید ـ کاهش جان .
الشهید ـ خانه خراب روضه برپا .
الواقعه‌نویس ـ گربه منتظر سوراخ
موش .
المردك ـ با همه هم مشرب .
الطبیب ـ پیك أجل .
البیمار ـ تخته مشق حکیمان .
القورچی ـ پشم حایه .
الفلاکت ـ نتیجهٔ گدائی .

العلیه اللعنة ـ حاجی

العلیه اللعنة والعذاب ـ آنکه دو بار حج کرده .

الانشاءالله ـ روزمرهٔ دروغگویان .

البی حیثیت ـ سفر نشناسه

الاستغفار ـ وظیفهٔ نابکاران .

المؤذن ـ دشمن خواب

البی حیا ـ آنکه زن بسیار داده باشد.

المخبل ـ با گدا وعده .

العجایب ـ قلندر نمازگذار .

الملازاده ـ کتاب زنان فروش .

الاولاد ـ تسلی دل و آزار جان

الدردسر ـ سلام دائم .

الیوزه ـ تعارف بسیار .

السید ـ قباحت نافهم .

المتفکر ـ تنها .

الخواص ـ بندتنبان بدست .

الخوشحال ـ راه کوچه کرد .

الشاعر ـ دزد سخن .

الکوکناری ـ زندهٔ مرده .

النامراد ـ امیدوار فردا .

القیامه ـ آتش گرم بیکفچه .

المسخره ـ وسیله در بغل .

الخوشطبع ـ بیمذهب .

الخرگوش ـ لشکر معزول

الجوکی نویس ـ گله‌بان مردم .

الناخلف ـ سید سنی .

الکاربیکاران ـ گادن پیرزن .

الحیران ـ کنک بیخریدار.

المعلم ـ فاسق محترم

الظالم ـ کرده و نا کرده برابر

الخلخال ـ پاسبان کس .

الکون ـ گلخن کس

المیرزا ـ آنکه کلاه و منصب خورد.

المیرش ـ زن دو بار .

الهمشهری ـ عیدان موروثی .

القانونکوی ـ جفل موروثی .

الخانه‌زاد ـ بدزبان .

المردمالدار ـ زن بی‌نکاح

البیکم ـ فسادکار در پرده

الرشوت ـ درون دستار قاضی .

التوشکچی ـ گاوکارد

البنگی ـ وصل سرگردان،

الشبطان ـ زن مجردان .

الدنیادار ـ خرلگدزن .

البیاض ـ گواه طبیعت .

المردمردان ـ کنک گا .

الخوشدامن ـ جاسوس حماع

الاینه ـ ریشخندی دوبرو .

الکرامة ـ آنکه بندد و نکشاید .

البرادر ـ دشمن خانگی .

المعجزه ـ آنکه شطرنج ببندد و نگوید.

النانجیب ـ پدرگوی .

الرسوم ـ گرفتاری اولاد .

الناقابل ـ مناقشهٔ میراث با برادران .

حقوق الوالدین ـ سرانجام ماتم .

المردود ـ مهمان بعد از سه روز .

المسلمان ـ قماخوار همه کس .

الافغان ـ حامل .

المرتد ـ برادر درخانهٔ خواهر .

الملول ـ پدر درخانهٔ دختر

الروسیاه ـ [illegible]

القهرخدا ـ ناپسندی مردم .

الکمیاب ـ خادم‌اراده فهم .
الایمان ـ نقد کیسه .
المضطر ـ قرضدار .
الاربابزاده ـ گرد گذار .
الاکابر ـ بنگخوران مخفی .
الجلاد ـ سائل ازتنگدست .
اللولی ـ واجب‌التعظیم .
الناقابل ـ حسد .
ـ الجهل المرکب ـ دوصوفی دریکجا .
الهیچ ـ جواب کاربد .
ـ الزمستان ـ آب بینی .
ـ التابستان ـ خایهٔ دراز .
الفاتحه ـ آلت گدائی .
الکبوترباز ـ امردفریب .
ـ البلوچ ـ گوزشتر .
الکتابت ـ راهنمای فلاکت .
المهمان‌غیب ـ دشمن نوکران .
ـ البسم‌الله ـ یعنی اگرسیری مخور .
ـ السلام‌علیک ـ یعنی برخیزید و تواضع کنید .
المقبول ـ بازماندن طعام به نوکران .
الالتقاء الساکنین ـ دوطالب علم در یکجا .
الزحمة ـ قرض همسایه .
المنقطع ـ امید عطا .
العرعشه ـ کاوآبستن قاضی .
الخرابه ـ کج‌فهم‌درضرب‌یشرب‌مشغول .
ـ الرمضان ـ بامید بهشت در دوزخ فرقیدن
الغلام باوفا ـ رازدار بی‌بی .
البی‌بی‌گا ـ غلام پارسی .
النداف ـ داه‌گاه[1]

ـ الریش ـ دست‌آویز متفکران .
السک جهنمی ـ پیادهٔ قاضی .
الفصه ـ زبون بین .
الپستان قحبه ـ اسب بارگیر .
الجفتا ـ عالمگیر بغیرت .
القزلباش ـ خداوندکش .
المادر بخطا ـ گریزان .
البوسه ـ وکیل وصی وچاشنی‌جماع .
التوبه ـ پشتیبان گمرهان .
السعید ـ آنکه روی مفتی ندیده .
الحافظ ـ قول خدا .
الفبأی الاء ربکما تکذبان ـ ترجیع بند الهی .
ـ السوگند ـ تاخورش دروغگویان .
السبحان‌ربك‌العزة ـ تملق‌حضرت الهی .
الحکومة ـ بیزاری ازآشنایان‌قدیم .
ـ التنها ـ گزندهٔ بفراغت .
التمکین ـ ...ن دولتمندان .
الکوز ـ حاکم پالیز فروش .
البی‌همت ـ آنکه بانمک دادن شرم دارد و بسیار دادن توفیق نیابد .
العروض ـ اندازه طبع سقیم .
ـ الپاکدامن ـ زنی که یك‌دوست بیش‌ندارد
ـ المغبط ـ آنکه بیت خواند و سر جنبانَد .
ـ الدوروالتسلسل ـ جماع با زن خویش .
ـ المسرخوانده ـ بیضهٔ بادی .
اللته حیض ـ نسل شوهر پیشینه .

---

[1] ـ داه بمعنی کنیزك وپرستار باشد .

الملاکت - نسخهٔ علم.

الخباثت - چیزی که از عسل شیرین‌تر باشد

الزردار - بی اشتها

المردخوب - آنکه کارش بدو نیفتاده.

الوبال - محصل قرض

الخایه - بیخ ریش.

السوداگر - آنکه خود در سفر سر گردان باشد وزنش درخانه درکار.

الواجب‌البرهیز - آنکه در سخن دندان نماید.

الساده - بیشرم.

الکس مقراض جدائی برادران

التعظیم - دفع ماندگی.

المتوکل - چشم بردر.

الراستگو - دشمن همه کس.

الملا - همیشه جنب.

المعلم - بسیار ..ن داده.

المنکر ونکیر - حدمتی طلب.

الخبط پیری و گمان جوانی.

الحاتم ..ن مفت ده.

الداغ‌دار - پدر بنام پسر مشهور.

العزرائیل - قاضی با برادران.

الزهد - پردهٔ اوبدی.

المحبت - ابتدای حبط.

العشق - نهایت حبط

العاشق - دیوثی بدون.

الشوم - آنکه تا حدمتگذار همه ازاو راضی نباشند

الچرکین - خادم موروثی.

الیاوه‌گو - خوشطبع صریح.

الکذب درهر گفتگو بالله.

الدین - تقلید متقدمین.

الباقی - رضای الهی.

کلیات عبید زاکانی
لطایف

ملحقات

المرده‌شور ـ آنکه هرگاه محاسنه را نشوید

القشارقبر ـ آغوش پدر

القسم ـ شاهد دروغ .

الابرام ـ حل مشکلات .

المضحك ـ مفلس باداعیه .

ازسگ کمتر ـ صوفی کج خلق .

صائم الدهر ـ [illegible]

قائم اللیل ـ [illegible] غرب .

خوان یغما ـ [illegible]

المعصوم ـ آنکه [illegible] تا اتفاق در کر نمار گردد .

الربانی ـ دلاك ریشدار .

الحمیم ـ عرق او .

السموم ـ نفس او .

العذاب ـ بوی بغل او .

الزقوم ـ اجرت او .

السل والدق ـ همنشین بد .

الخیاط ـ آنکه جامه باندازه ندوزد

الناموزون ـ شعر عربی

الکوسه ـ حایهٔ نوره کشیده

حق همحوابگی ـ گائیدن زن در نزاع .

طوق اللعنه ـ داماد همیشه در خانه .

الرشید ـ بیحیا

الملا ـ ملك الموت اطفال .

العاقبة ـ [illegible] بی‌مو و جوان عرب .

الروح روان ـ سواری نیلشا .

قابض الارواح ـ دوست سخن ناقهم .

الکودن ـ [illegible] و [illegible] و مضمون و معنی ندارد

الحکه ـ مرض اکابر .

المایوس ـ پسری از کار افتاده

النمك ـ بچه کبیر را منظور تماشا

النعوذ بالله ـ مدرسه [illegible]

السیر ـ بچه بخورد .

الخیر ـ [illegible] بچه [illegible]

الشپش ـ [illegible] او .

الاحتلام ـ جماع او .

البیحمیت ـ آنکه معشوق بهمه نماید .

البحتصر ـ [illegible] که [illegible] نقش [illegible] .

البصره ـ کلمات او .

البارد ـ عشوهٔ او

جارالجنب ـ بوق حمام .

المؤنث السماعی ـ مردی که گوش سخن زن دهد

الموشاخانه ـ مجلس مستان .

ست اللطف ـ [illegible] درس ملا

القراعة ـ [illegible] زن

الامرد ـ نامی اثنی زن .

الکبر ـ دولتمندی .

الملالت ـ بی‌چیزی .

العاروغ ـ [illegible]

التاجر ـ مضاربه کار [illegible]

النسیه ـ آنچه واپس ندهند

الزنا ـ جماع حلال

الخناق ـ مهمان دائمی .

الصاحب منصب ـ درد [illegible] شمشیر .

الخام طمع ـ آنکه از [illegible] یاری خواهد .

المزول بلا ـ [illegible] گاران

المنافق ـ مقبول طعام .

از کتب افرنجیه نقل شده

الشاهنشین - بهلهٔ عاشقان .
— **الخواب** - عیش بینوایان .
الخلخال - انگشتری پا .
الحیوان - آیندهٔ بی‌هنگام .
الدعای خیر - احسان ارزان .
التندرستی - دلیل منت .
— **الدوست** - آنکه ما گمان نیك برو داریم .
الساق - گردن‌بند قیستی .
الزیرجامه - محرم خاص .
العاشق - اسم فاعل .
المعشوق - اسم مفعول .
العشق - مصدر مشارکت بین‌اثنین .
الوارث - متسلی .
— **الامید** - کشکول فقرا .
البدو - عنوانی که احتمال غصب هم دارد .

البختیاری - وجوفهٔ که دردها نهاست وکسش باور ندارد .
الشبنم - اشك چشم شب .
الکدخدائی - تدارك شاخ زنی و شاخداری .
الزبان - دروازهٔ پرمنزل .
القابلة - دربان مس .
القابلیة - خطای عفوناپذیر .
الچشم - دروازهٔ دل .
الکلك - وداعنامهٔ زمستان .
المجلد - خیاط کتاب .
— **النادر** - زن معقول گو .
الخلق - شحنهٔ عشق .
الغرابة - خیر خواهی و ثناگوئی دیگران .

کلیات عبید زاکانی
لطایف

موش و گربه

اگر داری تو عقل و دانش و هوش　　بیا بشنو حدیث گربه و موش
بخوانم از برایت داستانی　　که در معنای آن حیران بمانی

**

ای خردمند عاقل و دانا　　قصهٔ موش و گربه بر خوانا
قصهٔ موش و گربهٔ معلوم　　گوش کن همچو در غلطانا
از قضای فلک یکی گربه　　بود چون اژدها بکرمانا
شکمش طبل و سینه‌اش چوسپر　　شیر دم و پلنگ چنگانا
از غریوش بوقت غریدن　　شیر درنده شد هراسانا
سر هر سفره چون نهادی پای　　شیر از وی شدی گریزانا
روزی اندر شرابخانه شدی　　از برای شکار موشانا
در پس خم می نمود کمین　　همچو دزدی که در بیابانا
ناگهان موشکی ز دیواری　　جست بر خم می خروشانا
سر بخم بر نهاد و می نوشید　　مست شد همچو شیر غرانا
گفت کو گربه تا سرش بکنم　　پوستش پر کنم ز کاهانا
گربه درپیش من چو سگ باشد　　که شود رو برو بمیدانا
گربه این را شنید و دم نزدی　　چنگ و دندان زدی بسوهانا
ناگهان جست و موش را بگرفت　　چون پلنگی شکار کوهانا
موش گفتا که من غلام توام　　عفو کن از من این گناهانا
گربه گفتا دروغ کمتر گوی　　نخورم من فریب و مکرانا
میشنیدم هرآنچه میگفتی　　آروادین قحبهٔ مسلمانا
گربه آنموش‌را بکشت و بخورد　　سوی مسجد شدی خرامانا
دست و رو را بشست و مسح کشید　　ورد میخواند همچو ملانا
بارالها که توبه کردم من　　ندرم موش را بدندانا
بهر این خون ناحق ای خلاق　　من تصدق دهم دو من نانا
آنقدر لابه کرد و زاری کردی　　تا بحدی که گشت گریانا

موشکی بود در پس منبر   زود برد این خبر بموشانا
مژدگانی که گربه تائب شد   زاهد و عابد و مسلمانا
بود در مسجد آن ستوده خصال   در نماز و نیاز و افغانا
این خبر چون رسید برموشان   همه گشتند شاد و خندانا
هفت موش گزیده بر جستند   هر یکی کدخدا و دهقانا
بر گرفتند بهر گربه ز مهر   هر یکی تحفه های الوانا
آن یکی شیشهٔ شراب بکف   وان دگر بره های بریانا
آن یکی طشتکی پر از کشمش   وان دگر یك طبق ز خرمانا
آن یکی ظرفی از پنیر بدست   وان دگر ماست با کره نانا
آن یکی خوانچه پلو بر سر   افشره آب لیمو عمانا
نزد گربه شدند آن موشان   با سلام و درود و احسانا
عرض کردند با هزار ادب   کای فدای رهت همه جانا
لایق خدمت تو پیشکشی   کرده‌ایم ما قبول فرمانا
گربه چون موشکان بدید بخواند   رزقکم[1] فی‌السماء حقانا
من گرسنه بسی بسر بردم   رزقم امروز شد فراوانا
روزه بودم بروز های دگر   از برای رضای رحمانا
هر که کار خدا کند بیقین   روزیش میشود فراوانا
بعد از آن گفت پیش فرمائید   قدمی چند ای رفیقانا
موشکان جمله پیش میرفتند   تنشان همچو بید لرزانا
ناگهان گربه جست بر موشان   چون مبارز بروز میدانا
پنج موش گزیده را بگرفت   هر یکی کدخدا و ایلخانا
دو بدین چنك و دو بدان چنگال   یك بدندان چو شیر غرانا
آندو موش دگر که جان بردند   زود بردند خبر بموشانا
که چه بنشسته‌اید ای موشان   خاکتان بر سر ای جوانانا
پنج موش رئیس را بدرید   گربه با چنگها و دندانا
موشکانرا از این مصیبت و غم   شد لباس همه سیاهانا
خاك بر سر کنان همی گفتند   ای دریغا رئیس موشانا
بعد از آن متفق شدند که ما   می رویم پای تخت سلطانا

۱ ـ روزی شما در آسمان حق است .

تا بشه عرض حال خویش کنیم — از ستم های خیل گربانا
شاه موشان نشسته بود بتخت — دید از دور خیل موشانا
همه یکبار کردنش تعظیم — کای تو شاهنشهی بدورانا
گربه کرده است ظلم برما ها — ای شهنشه اولم بقربانا
سالی یکدانه میگرفت از ما — حال حرصش شده فراوانا
این زمان پنج پنج میگیرد — چون شده تائب و مسلمانا
درد دل چون بشاه خود گفتند — شاه فرمود کای عزیزانا
من تلافی بگربه خواهم کرد — که شود داستان بدورانا
بعد یکهفته لشکری آراست — سیصد و سی هزار موشانا
همه با نیزه ها و تیر و کمان — همه با سیف های برانا
فوج های پیاده از یکسو — تیغ ها در میانه جولانا
چونکه جمع آوری لشکر شد — از خراسان و رشت و گیلانا
یکه موشی وزیر لشکر بود — هوشمند و دلیر و فطانا
گفت باید یکی ز ما برود — نزد گربه بشهر کرمانا
یا بیا پای تخت در خدمت — یا که آماده باش جنگانا
موشکی بود ایلچی ز قدیم — شد روانه بشهر کرمانا
نرم نرمک بگربه حالی کرد — که منم ایلچی ز شاهانا
خبر آورده‌ام برای شما — عزم جنگ کرده شاه موشانا
یا برو پای تخت در خدمت — یا که آماده باش جنگانا
گربه گفتا که موش که خورده — من نیایم برون ز کرمانا
لیکن اندر خفا تدارک کرد — لشکر معظمی ز گربانا
گربه های براق شیر شکار — از صفاهان و یزد و کرمانا
لشکر گربه چون مهیا شد — داد فرمان بسوی میدانا
لشکر موشها ز راه کویر — لشکر گربه از کهستانا
در بیابان فارس هردو سپاه — رزم دادند چون دلیرانا
جنگه مغلوبه شد در آن وادی — هر طرف رستمانه جنگانا
آنقدر موش و گربه کشته شدند — که نیاید حساب آسانا
حملهٔ سخت کرد گربه چو شیر — بعد از آن زد بقلب موشانا
موشکی اسب گربه را پی کرد — گربه شد سرنگون ز زینانا
الله الله فتاد در موشان — که بگیرید پهلوانانا

موشکان طبل شادیانه زدند | بهر فتح و ظفر فراوانا
شاه موشان بشد بفیل سوار | لشکر از پیش و پس خروشانا
گربه را هر دو دست بسته بهم | با کلاف و طناب و ریسمانا
شاه گفتا بدار آویزند | این سگ رو سیاه نادانا
گربه چون دید شاه موشانرا | غیرتش شد چو دیگ جوشانا
همچو شیری نشست بر زانو | کند آن ریسمان بدندانا
موشکان را گرفت و زد بزمین | که شدندی بخاک یکسانا
لشکر از یکطرف فراری شد | شاه از یك جهت گریزانا
از میان رفت فیل و فیل سوار | مخزن تاج و تخت و ایوانا
هست این قصهٔ عجیب و غریب | یادگار عبید زاکانا

***

جان من پند گیر از این قصه | که شوی در زمانه شادانا
غرض از موش و گربه برخواندن | مدعا فهم کن پسر جانا